۳۱-جلد اول

۲۵ - جلد دوم

۳۸ - جلد سوم

اشکها

از :

دکتر محمد حسین میمندی نژاد

بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه

مقدمه

چاپ دوم «اشکها» که اینك از نظر خوانندگان عزیز میگذرد مجموعه‌ای از بهترین داستان‌های بدیع نویسنده فاضل آقای دکتر میمندی‌نژاد استاد دانشگاه است که کمتر کسی از اهل مطبوعات باقلم استوار قدرت عجیب در تجسم افکار و احساسات و استعداد ایشان در نمایاندن حقایق عریان زندگی بی‌اطلاع است. قسمتی ازاین داستانها درجلد اول ازطرف این بنگاه انتشار یافت و باموفقیت کم‌نظیری در تاریخ مطبوعات ایران مواجه گردید ونامه ها ومقالات تقدیرآمیز بیشمار نویسنده‌را بر آن داشت که قسمتی دیگر ازاین‌داستانها را درجلد دوم شخصاً منتشر نموده وبرایگان در دسترس علاقمندان قرار دهد. اما نسخ جلد دوم نیز دراندك مدتی نایاب گردید وعده بیشماری از صرافان سخن وکتاب شناسان حقیقی را دوچار یك نوع حرمان نمود وتقاضا های مکرر برای تجدید چاپ این‌داستانهای دل‌انگیز، این بنگاه را برآن داشت که دکتر میمندی‌نژاد را برای تجدید چاپ‌هردو جلد دریك مجلد برانگیزد وچون خوشبختانه در این اثناء نویسنده باذوق چندین داستان نو دیگر برشته تحریر کشیده وقصد داشتند آنرا بصورت جلد سوم «اشکها» منتشر نمایند بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه ترجیح داد که برای استفاده کامل خوانندگان عزیز هر سه جلد داستان را در یك مجلد کامل چاپ کرده وتقدیم دوستداران آثار خواندنی نماید.

بنابراین کتابی که اینك در دست خواننده عزیز است عبارت ازجلد سوم اشکها بانضمام دو جلد اول که درآن تجدیدنظر کامل گردیده است با تصاویر بدیعی مربوط بهریك ازداستانهاکه در فهم منظور نگارنده خواننده را یاری بسیار می‌کندمیباشد.

بنگاه مطبوعاتی صفیعلشاه شك ندارد این داستانهای دلپذیر که بااتکاء به اصول روانشناسی برشته تحریر کشیده شده وهمچون مضرابی تار های حساس اهل دل را بارتعاش درمی‌آورد مورد پسند کامل اهل بصیرت قرار خواهدگرفت ومانند چاپ اول آن دراندك مدتی نایاب خواهدشد.

بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه

مشك آنست ببوید نه که عطار بگوید

ارزش هر نوشته و کتابرا تقریظ وانتقاداتیکه در اطراف آن میشود تعیین میکند. در جراید متعددی بر اشکهای دکتر میمندی نژاد تقریظهای بیشماری انتشار یافته و این این اثر اجتماعی را توصیف کرده اند. بعضی از داستانها در چندین روزنامه نقل شده است واین خود بهترین وسیله برای معرفی میباشد. مطالعه نمونه هائی از تقریظهای جرایدیکه در دسترس م... ود خوانندگان محترم را باهمیت این اثر اجتماعی و نویسنده آن واقف میسازد وضمناً نشان میدهد ایرانی از مرده پرستی قدمی فراترنهاده خادمین زنده را نیز مورد تشویق قرار میدهد — ازنظر اجتماعی این رفتار قدم مؤثری برای بالا بردن سطح فرهنگ محسوب میشود.

•••

ارمغان - شماره ۷ و ۸ سال ۲۴ - مهر و آبان ۱۳۲۸

داستان «قلم» نقل شده است.

در شماره ۹ و ۱۰ سال ۲۴ - آذر و دی ۱۳۲۸ و در شماره ۱ سال ۲۵ فروردین ۱۳۲۹

داستان «خیانت» نقل گردیده است.

اصفهان - شماره ۶۱۳ - پنجشنبه ۱۷ آذرماه ۱۳۲۸

مجموعه اشکهای دکتر محمد حسین میمندی نژاد بدستم رسید. ساعتهای پراز خوشی ولذت را با آن گذراندم، روح وفکرم از محیط پرهیاهو وجنجال حیات بآسمان ساکت و بی انتهای رؤیا وخیال پرواز کرده در افلاك سیر نمود. من ساعتهای مملو ازلذت و معنویتی را بآن نویسنده مدیونم واینك که فرصتی بدست آورده بشکرانه این مواهب برای ادای تکریم وانجام یك وظیفه اخلاقی و اجتماعی این سطور را مینگارم.

چند سالی است که با آثار نویسنده اشکها، اشکهائی که از خانه چشم کسیکه همواره بارقه مهرو محبت، بشردوستی وعطوفت از آن ساطع است، سرچشمه گرفته و باستمدات قوه تخیل از نوك خامه توانای او بر روی صفحات کاغذ بصورت جملات و کلمات دلنشینی نقش بسته است، از راه مطبوعات آشنائی حاصل کرده آرزومندم که روزی توفیق رفیقم گشته و این مرد عزیز را ملاقات کنم واز فیض صحبتش بهره مند شوم.

من علی رغم عادت بد خود که نمیتوانم بیش از یکدفعه نوشته‌ای را بخوانم، اغلب آثار دکتر

میمندی نژاد را هریک بیش‌از چند مرتبه ازنظر گذرانده‌ام زیرا نوشته‌های او بقول یکی از فضلاء مثل اشعار حافظ هیچگاه کهنه و مبتذل نمیشود و هردفعه شخص چیز تازه ای درآنها یافته و گلشن روح را ازآن سلسبیل‌روان سیراب میکند، او سبکی مخصوص‌بخود دارد که بارزترین مزیتش سلاست وروانی‌آنست. روش او بدون تکلف وابهام وخالی ازهرگونه تقید و پیرایه ایست ، قوه ابتکار و صحنه های دل‌آویز نگارش وی یکی‌از مظاهر بلاغت آن نویسنده خوش‌قریحه‌است .

یکی دیگر ازمزایای‌آثار این نویسنده سهل وممتنع بودن‌آنهاست که روح وذوق‌خواننده‌را تحریک وسرشار از شادمانی وتحسین میکند. آشنائی باافکار ومحیط ملل مغرب زمین اثر قابل ملاحظه ای درطرز نگارش وی باقی گذارده ورنك مخصوصی بآنها داده‌است.

ازدیگر وجوه امتیاز وی‌کثرت اطلاع و تبحر درالسنه وعلوم مختلف وقوای عظیم فکری اواست که میتواند‌دقیق ترین نکات اجتماعی ، اخلاقی ویا فلسفی را بسهولت در یك جمله مفید و مختصر بگنجاند ، همین فکر قادر و حس خلاقهٔ اواست که این اشکهای سوزان و دلپذیررا بوجود آورده است .خلاصه! چرا بشماز‌حمت بدهم؟؟ اگرمن توانستم زمزمه‌آبشار یا نوای‌نسیم صبحگاهی‌را آنطورکه هست با قلم‌نقاشی‌کنم روح وفکر دکتر میمندی نژادراکه بسیار بزرگتراز اینست که بتوان درقالب الفاظ ریخت توانم نوشت! ولی خوب است قلم‌را باو سپرده و شمارا با شمه ای از آثار وافکار این‌مرد شگفت‌انگیز آشناکنم تا معنی (قدرت قلم) را بفهمید. پس چه بهتر که شمارا بیکی از دخمه های سرد و تاریك پاریس هدایت نمایم : م-سیاسی

(در شماره های ۶۱۳ تا ۶۱۸ داستان«قلم» اقتباس و درج‌شده است .)

اطلاعات ماهانه- شماره ۲۲ دیماه ۱۳۲۸

اشکها (جلد دوم) از آقای دکتر محمد حسین میمندی‌نژاد استاد دانشگاه (شامل‌یك‌مقدمه و هشت داستان و یا نوول اجتماعی شیرین) -آنانکه‌با آثار قلمی آقای دکتر میمندی‌نژاد آشنا هستند میدانند‌که وی در سینه چه سوزی و در قلم چه آتشی دارد . اما از میان این هشت‌داستان آنکه بیشتر مرا تکان داد پنجمین داستان این مجموعه بنام« خیانت» بود . ظاهراً قضیه‌ساده‌ایست: پزشکی حساس و نیك‌نفس از بخت‌بد بازنی‌حسود زندگی‌میکند. حسادت این‌زن‌چنان عرصه زندگی‌را برپزشك‌تنك میگرداند‌که سرانجام میمیرد !...

بی‌تصمیمی دکتر و پرده‌هائی از زندگی خانوادگی و وقایع شغلی این‌پزشك چنان‌باقدرت واثر مجسم‌گردیده‌که خواننده را در حین خواندن عصبی میکند و هردم‌بجای‌آنکه زن‌را‌مورد‌نفرین قرار دهد پزشك را منفور میشمارد‌که .. مردو این سستی اراده ! امـا طولی نمیکشد که خواننده بضعف حقیقی و قابل رقت‌پزشك پی‌میبرد ... و آن اینکه پزشك زندگانی خـود را ظاهراً فدای سعادت آتیه فرزندان خویش‌کرده است و بخاطر حسن‌تربیت آنان ، مادرشان را از منزل‌نمیراند. این نیز به نتیجه‌ای نمیرسد زیرا همان مادری‌که بشوهر علاقه ندارد‌بفرزندان‌نیز‌دلبستگی نمیتواند داشت .قضیه « خیانت » آدمی را بیاد درام معروف « هاملت » اثر جاویدان شکسپیر میاندازد. هاملت نیز دچار همان بی‌تصمیمی ویا مرض «ضعف‌اراده» بود و نمی‌توانست مادر وعم (که قاتل پدرش بودند) بسزای جنایت زشت خود برساند ، زیرا ضعف‌اراده داشت و هربارتصمیم میگرفت در نابودی‌ایشان بکوشد،عللی‌میتراشد‌که به‌تعلل‌منجر میگشت...

قطعهٔ «خیانت » جزء نوشته های بسیارخوب‌آقای‌دکتر میمندی‌نژاد است و اگر جداگانه

با حروف درشت‌تر و کاغذ بهتر و با چند تصویر چاپ میشد ، محققاً هدیه خوبی بشمار میرفت.

از داستان‌های دیگر مجموعه «قلم» «جنایت» را نیز میتوان درردیف قطعهٔ فوق شمرد و نمونه‌های خوبی ازداستان نویسی جدید دانست.

م. ل . ی

امید ایران - شماره ۱-۲۱ آذر ۱۳۲۸

تحت عنوان «روحیه دو پدر» داستان جانور آدمخوار را از کتاب اول اشکها نقل‌شده‌است.

بهار ایران - شماره ۶۸۴-۱۳ آذر ۱۳۲۸

گفت : «من شمع مجلس افروزم خویشتن بهر غیر میسوزم !»

اگر درمیان این محیطی که مردم در بحرخودخواهی وجلب‌منافع شخصی، بیش‌بردن‌اغراض وماده پرستی ، غوطه ورند ، بخواهید مردی را پیدا کنید که خود را برای جامعه بخواهد و بگفته آن شاعر خردمند « چون شمع مجلس افروز خودرا بسوزد تا محفل دیگرانرا روشن سازد » باید انگشت اشارهٔ روی اسم «آقای دکتر میمندی نژاد-استاد دانشگاه تهران» بگذارید .

باور کردنی نیست که مردی در تمام مدت سال زحمت بکشد ، شغل خطیر تدریس وتعلیم‌را عهده دار باشد و آنچه از این راه بدست آورد صرف چاپ مقالات و کتب مختلفه نماید وآنها-را مجاناً وبرایگان در اختیار هموطنان خود بگذارد .

برای چه ؟!

برای کمك ببالا رفتن سطح فهم و درایت هموطنان – برای روشن کردن افکار عمومی و بالاخره برای خدمت بخلق و هموطنان !! میگویند :غایت‌الجود- بذل‌الموجود !

اینکار ، یعنی چاپ ونشر مقالات وکتب مجانی ، اگر ازطرف یك مرد متمول وثروتمندی صورت میگرفت ، چندان محل اعجاب نبود ولی بشرحیکه در مقدمه جلد دوم کتاب اشکها نگارش رفته است ، برای کسی چون آقای دکتر میمندی نژاد که در خانه محقر وزندگی متوسطی زندگی میکند و آنوقت تمام عایدات خود را صرف اینگونه کارها میکند جز بفداکاری وخدمت حقیقی به-مردم بهیچ چیز نمیتوان آنرا توجیه کرد !

خوشبختانه این عمل آقای دکتر میمندی نژاد ، فوق العاده مؤثر واقع شده است . زیرا که قدرت قلم ورأی صائب واطلاعات عمیق ایشان که در خلال کلیه آثارشان آشکار وهویدا-است در میان طبقات مختلفه کاملا مؤثر واقع گردیده است و آن هدف عالی و مرام مقدسی که آقای دکتر میمندی‌نژاد دارند وارد بمرحلهٔ عمل درمیآید واین نهال برومند بثمر میرسد .

سعدی شاعر شیرین سخن شیرازی فرموده است :

هرگز حسد نبردم ، برمنصبی وجاهی　　　الا بر آنکه دارد، بر دلبری نگاهی

من نیز، حقیقتاً ازاین قدرت قلم وسعه فکر واطلاعات عمیق ومخصوصاً روح بزرك اینمرد دانشمند واستاد عالیقدر رشك میبرم ولی رشك و حسدم نه برای این‌است‌که نتوانم آنرا به‌بینم – نه – بلکه رشك میبرم‌که چرا من ازاین نعمت های‌گرانبها بهره‌ور نیستم و یا چرا میهن عزیز ما تنی چند مثل آقای دکتر میمندی نژاد نداشته باشد تا صمیمانه برای ترقی ملت و آبـادی کشور فداکاری کند.من ازراه دوربابن استادعالیقدر واینمرد بزرگی که‌هزارها امثال‌مرا مفتون ومجذوب نوشته های معجز اثر خود قرار داده درود میفرستم واز خواندن آثار گرانبهای او بخود میبالم و ازعموم هموطنان عزیز مخصوصاً تمنا دارم‌که آثار گرانبها ومؤثر این نویسنده توانا و دانشمند را

بخوانند تابدانند چه اثر سحرانگیزی در نوشته‌های اینمرد بزرگ که ازدل برخاسته ودر دل می‌نشیند نهفته است و بقدرت قلم ووسعت اطلاعات وروحیه بزرك او واقف گردند.

آقای دکتر میمندی نژاد تاکنون درحدود شانزده جلدکتاب درموضوع های مختلف نوشته وجز دوجلد آنها، بقیه را با سرمایه شخصی چاپ و مجانی بین مردم توزیع کرده‌است. علاوه بر اینهادرغالبی ازجراید ومجلات مقالات‌سودمند ومؤثری نگاشته‌است وبدینوسیله چراغهای‌فروزانی پیش پا های هموطنان خود قرار داده است تاچاه را ازراه و انحراف را از جاده مستقیم تشخیص دهند وباکمال دقت وهوشیاری شاهراه ترقی و تعالی را به‌پیمایند.

من توفیقات آقای دکتر میمندی نژاد استاد دانشگاه را از ایزد متعال درخواست میکنم و آرزومندم که امثال ایشان درکشور عزیز ما زیاد تر شود تا وسائل ترقی وتعالی ملت ایران فراهم گردد.

ع بهروزی

بهار ایران - شماره ۶۸۷ - ۲۹ آذر ماه ۱۳۲۸

کسانیکه با مطبوعات سروکار دارند و از جرائد و مجلات استفاده میکنند بنام و آثار «**آقای دکتر میمندی‌نژاد**» استاددانشگاه تهران که یکی‌ازفضلاءودانشمندان‌ونویسندگان زبردست و حساس ما هستند آشنائی دارند ولی شاید ندانندکه اینمرد محترم وطن‌پرست‌شب‌وروز میکوشدکه **چراغی پیش پای هموطنان خود بگذارد** و سطح معلومات و اطلاعات عمومی را بالا ببرد برای نیل بدین مقصود اولا در غالب جرائدمقالات متنوع وسودمند مینویسند و ثانیاً غالب آثار خود را بشکل کتاب و جزوه چاپ و «**برایگان**» بین هموطنان عزیز خود منتشر میسازند و از این راه تاکنون‌شانزده جلدکتاب سودمنددر مواضیع مختلف چاپ وبین مردم منتشرکرده‌اندکه مهمترین آنها دو جلد کتاب معروف «**ایران بایدسویس آسیا گردد و بیطرفی ایران**» است که مورد توجه عمومی قرارگرفته است و دو جلد هم بنام «**اشکها**» میباشدکه جلد دوم آن اخیراً منتشر گردیده است. آقای دکترمیمندی‌نژاد مخارج چاپ و نشر این‌کتابها را از جیب شخصی پرداخته و بدون توقع سود و منفعتی آنهارا مجانی منتشرکرده‌است وبدان وسیله خدمات خود راکاملتر و مؤثرتر ساخته است بهمین مناسبت درجامعه مقام‌و موفقیت خاصی پیدا کرده‌اند.روزنامه بهارایران تاکنون مقداری ازآثار این دانشمندحساس‌ونویسنده فاضل‌را در صفحات خود منعکس ساخته و بعدها هم از نوشته‌های‌پرمغز ایشان استفاده خواهدکرد.

در اینجا لازم میدانیم که قدرت قلم و احساسات پاك و قلب حساس ووطن‌پرستی آقای‌دکتر میمندی‌نژادرا قدردانی کنیم و توفیقات ایشان‌را از خداوند درخواست داریم و مخصوصاً هموطنان و خوانندگان گرامی را توصیه‌میکنم که‌ازنوشته‌های پرمغز و سودمندآقای‌دکتر میمندی‌نژاد استفاده نمایند تا بدانندکه

سخنهائی که‌ازدل برمیخیزدچگونه‌بردل می‌نشیند.

(از شماره ۶۸۳ تا شماره ۶۸۶ تحت عنوان «قلم» و درشماره‌های۶۸۸و۶۸۹ زنده‌نگور نقل گردیده است.)

پارس - شماره ۹۳۶ - ۱۷ آذر ۱۳۲۸

«قدرت قلم، متکی بحق وعدالت، از هراسلحه وشمشیری قویر وتواناتر و برنده تر است»

آقای دکتر محمدحسین میمندی نژادکه ازنویسندگان حساس‌کشور میباشند، تاکنون چند

جلد کتاب برشته تحریر درآورده و برایگان دراختیار جامعه گذارده‌اند. کتاب ایران باید سویس آسیا گردد، اثر قلم ایشان اهمیت بسزائی دارد. اینك نیز جلد دوم «اشکها» راکه باقلمی شیوانوشته شده است منتشر کرده اند.

این کتاب نیز حاکی ازاحساسات پاك و بی‌شائبه آقای دکتر میمندی‌نژاد میباشد و باقدرت قلم خود، بار دیگر ثابت کرده‌اندکه قدرت قلم متکی بحق وعدالت، ازهراسلحه وشمشیری، قویتر وتواناتر وبرنده‌تر است .

ما موفقیت آقای دکتر میمندی‌نژاد را درانجام خدمات اجتماعی ازخداوند خواهانیم .

جهان پزشکی- شماره ۱۱- سال‌سوم- بهمن ۱۳۲۸

آنانکه باکتاب و نوشته سر و کار دارند بی شك با دکتر محمد حسین میمندی نژاد استاد دانشگاه ونویسنده کتابها ومقالات بیشماری دراغلب روزنامه‌های کشور بخوبی آشنائی دارند. دکتر میمندی نژاد مرد وارسته ایست که باوضع بسیار ساده و مختصری زندگی میکند و بدون پابستگی بملائق دنیوی تمام سعی خود را صرف خدمت به جامعه نموده درآمد مادی خود راکه فقط منحصر بحقوق دانشگاه‌است اختصاص بچاپ کتبی در نوع خودکم‌نظیر نموده که آنهارا برایگان بین‌دوستان ودوستداران آثارش توزیع مینماید. معاون اتحادیه بین‌المللی ضدراسیسم تاکنون بیش‌ازبیست کتاب درموضوع های مختلف وشاید هزارها مقاله اجتماعی در روزنامه های کشور انتشار داده که هریك درخور خود شایان بسی تقدیر وتمجید است .

کتابهای میمندی نژاد عده ای علمی وبقیه اجتماعی است که شاید بتوان آنها را در زمره بهترین کتب نام برد .

کتاب «ایران باید سویس آسیاگردد» و جلد دوم آن تحت عنوان « بیطرفی ایران» که باشخاص زیادی ازطرف ایشان برایگان اهدا شده‌است وچندین مجلد نیز دراختیار مجله ماگذارده شده وما برای استفاده مشترکین خود بشهرستانها فرستادیم کتاب بی‌نظیری است که‌درآن ازسیاست های مختلفه فعلی جهان و بلوك ها و بلوك سازیها بنحو شایسته گفتگو شده وبالاخره بادلایل‌متقن ومدللی ثابت نموده است که ایران باید بیطرف بوده و سویس آسیا باشد.

از کتبی که‌اخیراً توسط دکترمیمندی نژادانتشار یافته‌است کتاب «اشکها» میباشدکه در دو جلد منتشر شده و باداره مجله رسیده است . در جلد دوم این کتاب سرگذشتهای حقیقی بصورت نوول های جداگانه تنظیم شده و نویسنده کتاب وعده کرده است که بزودی جلد سوم آنرا منتشر سازد .

دراین کتاب استاد دانشگاه وعضو جمعیت دفاع از حقوق بشر مسائل اجتماعی وروانشناسی را باقلمی شیوا تحت عناوین : قلم ، زنده بگور ، سرگردان ، خیانت ، خیانت ، ناله ، حسرت بیان نموده که همه آن سرگذشتهای حقیقی میباشد وتاآنجاکه نگارنده اطلاع دارد قسمت خیانت‌مربوط بشرح زندگی یك پزشك دانشمند است و نیز آخرین قسمت کتاب تحت عنوان حسرت سرگذشت مرحوم زعیم شرح داده شده‌است که چهارماه قبل درکاشان درگذشت .

ما برای آنکه بهتر حق مطلب را اداکرده باشیم و خوانندگان‌ما بهتر به لطف و نوشته‌های این کتاب پی ببرند بارعایت صفحات مجله یکی ازاین نوول‌ها را (جنایت) درج میکنیم . و بخوانندگان خود توصیه مینمائیم‌بهر نحوی که ممکن‌است از قرائت این کتاب خودداری‌ننمایند.

در خاتمه اضافه مینمائیم که اگرچه دکتر میمندی نژاد یك دامپزشك استولیبهتر آنست که او- را یك روانشناس بتمام معنیآشنا بمسائلروانی واجتماعی خواند واورا طبیب روح خواند وبنظر ما در جامعه پزشك روح و طبیبی که با نوشته خود جامعه را بطرف ترقی و تعالی سوق میدهد بمراتب بر پزشك ابدان برتری دارد والحق دکتر میمندینژاد درانتشارات اجتماعی خود خوب حق مطلب را ادا میکند .

ما امیدواریم که این نویسنده دانشمند درخدمات اجتماعی خود پیوسته موفق وکامیابشود اینك یك نوول ازکتاب اشکها تحت عنوان جنایت درج میگردد :

خبر شماره ۱۳۱-۲۱ دیماه ۱۳۲۸

آنها که باکتاب و مطبوعات سروکار دارند ، دکتر میمندی نژاد استاد دانشگاه را خوب میشناسند وبسبك نویسندگی وطرز نگارش او وقوفکامل دارند .

دکتر میمندینژاد جوان وارسته وپرشوری است که طی یکی دوسال اخیر سعی نمودهاست نگارشات خود را بصورت کتاب های سودمند و عام المنفعه (آنهم غالباً رایگان) در دسترس استفاده عامه بگذارد .

چندی قبل آخرین کتاباو بنام (ایران باید سویسآسیاگردد) که حاصل مطالعات وتجارب گرانبها و راهنمائیهای بسیار سودمند وحاوی مطالبی که متضمنطرفداری از آزادی وآبادی و عظمت و استقلال میهن عزیز بود مجاناً وسیله ایشان منتشر شدو بی اندازه طرفدار پیداکرد ، اخیرآنیز یك کتاب جامع و مفید دیگر به اسم (اشکها) از چاپ خارج و در دسترس عمومگذارده شدهاست.(اشکها) همانطورکه ازاسمش پیداست متضمن یك سلسله نگارشات شورانگیز و چندین تابلوی زنده و جاندار از مطالب اجتماعیاست که روزانه سروکار هرکس با همان تابلو هاست و نگارنده با قلم شیوای خود احساساتی راکه از یك قلب سرشار از سوز وگداز سرچشمه میگیرد آنهارا در معرض مطالعه عامه گذارده وتأثرات خودرا ببهترین وجه منعکس نموده است .

بعقیده ما مطالعه کتاب (اشکها) که از بهترین کتب سال است برای هرکس و هرطبقه ای لازم وضروریاست ومادراینجا نمیتوانیم ازتقدیر زحمات واحساسات و خدمات فرهنگیآقایدکتر میمندی نژاد خودداریمکنیم. توفیق ایشانرا در انجام و پیشرفت منویات حسنهٔ ایشان بیشاز پیش آرزومندیم .

خواندنیها - شماره ۳۱-۱۵ آذر ۱۳۲۸

تحت عنوان « احمقها من زندهام چرا مرا دفن میکنید » داستان زنده بگور نقلشده است.

دوست ملت - شماره ۱۲ - ۲۰ دیماه ۱۳۲۸

جلد دومکتاب اشکها تألیف آقای دکتر میمندی نژادکه دارای مطالب متنوع ومفیدی- است بدفتر روزنامه دوست ملت رسید ، علاقهایکه معظم لـه باشاعه فرهنك دارند سبب شده کـه ایندفعه هم مانند دفعات سابق تألیف خودرا برایگانتقدیم خوانندگان نمایند ، مابدینوسیله از- فرهنك دوستیآقای دکتر محمد حسین میمندی نژاد تقدیر مینمائیم .

سپر - شماره ۱۳۷-۳۱ مرداد ۱۳۲۹

تحت عنوان «زنده بگور» داستان بهمین نام ازاشکها نقل شده است .

شفق کاشان - شماره ۱۵ - ۱۰ دیماه ۱۳۲۸

چندی است یك گل زیبا در بوستان ادبیات زبان پارسی میخندد و باطبان ظریف و نازکدل آن آقای دکتر میمندی نژاد فیلسوفانه بر برگهای این گل نورس اشك حسرت وتحسرمیریزد واز اینجهت آنرا اشکها نامیده است.

اشکها کتابی‌است سراسر حکمت واز بیچارگی آدمیزاد و بدبختی نوع بشر حکایتها میگوید وداستانها میسراید. یك قلم موشکاف وذهنی تندو یك خاطر پریشان این مجموعه را بوجود آورده‌است. آقای دکتر میمندی نژاداستادمحترم دانشگاه تهران که ازمردان حساس هستندو باصطلاح دردوطن دارند دراین کتاب حالات روحی و گرفتاریهای مادی مردم‌را تشریح کرده‌و بدنبال آن نالیده و بر بدبختی ملت ایران هزار بار گریسته است.

اشکهارا نمیتوان یك اثر عادی خالی از مهارت ادبی دانست بلکه یك مجموعه روایات و حکایاتی‌است که همه روزه درمیان‌ما اتفاق‌میافتد واز فرط گرفتاری متوجه آن نمیشویم یااگرمتوجه شدیم چون کاری از دستمان برنمیآید عمداً تجاهل میکنیم ولی آقای دکتر میمندی نژاد که دلی نازك وفکری تند دارند فساد اجتماع را بخوبی ملاحظه نموده رنج میکشند و این کتاب محصول آنهمه خون خوردنها و بخود پیچیدنهاست.

امیدواریم آقای دکتر میمندی نژاد ودیگر فضلا و نویسندگان همچنان بخدمات ادبی و اجتماعی خود ادامه دهند بلکه این ملت خفته روزی بیدار شود.

شفق - شماره ۱۷ - ۲۹ بهمن ۱۳۲۸

بر شمع نرفت ازگذرآتش دل دوش
آن روز که ازسوز جگر برسرمارفت «حافظ»

شاید ما ایرانیها بیش ازهرقوم و ملت دیگر با کلمه اشك مأنوس باشیم. حیات‌ما ازگریه آغاز وبگریه نیز ختم میشود، در تمام دوران زندگی هم هر وقت مواجه بادردی یا مصیبتی شدیم زود دست بدامن گریه‌میزنیم‌تابا زلال‌اشك زنگ اندوه‌را ازدل‌خودبشوئیم. عزای‌ما،عروسی‌ما،جشن وتفریح ما، محافل و اجتماعات ما اغلب با قطرات اشك تزیین میشود بالاخره ماگریه را درمان هردرد یا درمان یا بیدرمان خود دانسته میخواهیم بوسیله‌آن حسرتها وآلام درونی خود راتسکین بخشیم. اگر کسی ملت ایران را ملت اشك وگریه بداند تصور نمیرود بخطا رفته باشدحقیقت این‌است که کشور ما درتمام طول تاریخ درست مانند امروز عرصه زدوخورد داخلیهایا خارجیها بوده‌است، هروقت اقوام و ملل مجاور از هجوم وکشتن وکندن و سوختن دست میکشیدند عده ای معدود مردم حریص و جاه طلب داخلی بجان هم افتاده زندگی را درنظر مردم بیگناه و آرام این سرزمین تیره وتارمیساختند، کدام صفحه ازتاریخ این ملت است که ازکلمات:هجوم، قتل، ویرانی غارت وچپاول خالی باشد! خدا میداند درورراء همین کلمات خشك و سرد چقدر اشك‌وآه یا ناله و شکنجه نهفته است‌که متأسفانه اوراق بیروح تاریخ از نشاندادن آن حقایق دلخراش عاجز است. این‌هجومها، این قتل وغارتهاو تمام این‌کشمکشها وخونریزیهافقط برگرده ملیونها افراد زحمت کش وبی‌تقصیریکه دربوجود آوردن‌آن حوادث خانمان برباده‌کوچکترین نفع یا دخالتی نداشته‌اند تحمیل میشده است.

وقتیکه مردم ازیکطرف دستخوش ظلم وستم یا حرص وآز دیگران شدند واز طرف دیگر

خود را درچهار دیوارفقر و بیچارگی ویأس و نومیدی گرفتار می بینند قهراً در پناه گریه میگریزند واز دیده یاری میخواهند تا با ریختن اشك سوز و گداز درونی خود را تسکین دهند .

اشك درنظرمردم این سرزمین بهترین معین وفریادرس است که درموقع سختی ودلتنگی مصیبت وناکامی بیاری آنان میشتابد و با قطرات آرام وبیصدای خود دلهای دردمند را شفا میبخشد مثل اینکه واقعاً مردم محروم یا اکثریت ساکنین این آب وخاك نمك زندگی را در اشك شور چشم جستجو میکنند .

خوب یابد ایرانی درموقع شدت رنج واندوه آنوقتی که دستش از همه جاکوتاهست وهیچ ملجاء و فریادرسی نمی بیند روی خود را بآسمان کرده با آه سوزناکی که از قطرات اشك بدرقه میشوند برای تحمل بار مصیبت وهزاران نوع بدبختی ازپروردگارخود استمداد واسترحام میجوید گوئی در پس این فشارها و ظلمهائی که حیاتش را دستخوش آشوب و ناراحتی کرده است نقطه نورانی وامید بخشی بنام قهر وانتقام او را نوید میدهد . بعشق آن کانون فروزان از جابرمیخیزد، قوای تحلیل رفته خود راجمع میکند وافتان وخیزان مسیر گریه خیز عمر را بپایان میرساند .

از مطلب دور افتادم ، غرضم اینها نبود، سرکشی قلم مرا باینجا کشاند ، آن چیزیکه مرا واداشت تامطالب فوق‌را برشته تحریردرآودم‌عنوان کتابی است که‌اخیراً آقای‌دکترمیمندی نژاداستاد دانشگاه بنام‌اشکها طبع نموده وبرایگان در دسترس رفقا وآشنایان‌خود نهاده‌اند . این کتاب حاوی مقالات متنوعی است که باید گفت الحق روان ودلنشین نگارش یافته و نویسنده محترم کوشیده اند صحنه های مؤثر راخوب نشان دهند .کتاب با مقاله دلچسب وشیرینی تحت عنوان قلم آغازمیشود که خواننده از اینکه زودآنرا بپایان میرساند بی‌اختیار دلتنك میشود وآرزومیکند مقالات دیگر کتاب نیز از همین قبیل باشد ؛ این مقاله بجا ومناسب انتخاب شده است ، با یکدرس اخلاقی که نمونه عالیترین شجاعت ادبیست خواننده را هر چند مأیوس و دلسرد باشد برای حمایت از حق و مبارزه با بیدادگری تهییج میکند ایکاش آقای دکتر تمام‌کتاب خود را با همین نوع مقالات ادبی بپایان رسانده بودند و چون مسلماً نویسنده محترم از حقیقت بیش از تعارف خوششان میآید باید گفت آن لذت وحلاوتیکه قرائت نخستین مقاله کام خواننده را شیرین میکند در سایر مقالات کمتر یافت میشود .

با وجود این آقای دکتر در مقالات دیگرکه بقصه وحکایت بیشتر شباهت دارد ودرواقع پرده های مختلفی از اجتماع رقت‌بار ماست هرجا فرصت مناسب یافته اند درسهای گرانبهائی بما داده‌اند . نویسنده محترم نیز مانند هر روشنفکر حساسی از اوضاع ناگوار و خفقان‌آوریکه با حیات مابازی میکند دل دردناکی دارند .

اصولا زندگی در این محیط برای‌کسیکه دارای احساسات وعواطف انسانی بوده و هردم باید شاهد و ناظر امور مبهم و گیج کننده‌ای باشد خیلی طاقت فرسا است ولی برعکس برای یك روح بی‌عاطفه و یك قلب سخت‌که هوسها و آروزهایش از سرچشمه اشك یتیمان و بیوه زنان و طبقات محروم آب میخورد وکاخ عظمت وقدرت خود را بر روی کالبدهای فرسوده واجسادبیروح مردم فقیر بنا میگذارد این سرزمین یك محیط مساعد بلکه بهشت موعود است .

نویسنده اشکها درتحت عنوان خیانت ازآسایشگاه مسلولین وعدم مراقبتی که درآنجا حکم فرماست شکایت دارد ولی ایکاش خیانت و بی‌عدالتی همین بود وحد ظلم وستم باینجا تمام میشد. برای منکه درمحیط دور از مرکز بسرمیبرم و مناظر دلخراش تر قلبم را جریحه‌دار و روحم را

مغشوش آشفتگی میسازد از بین رفتن چند مسلول هیچ جلب توجه نمیکند، من برای دلسوزی موضوعات خیلی زننده‌تر سراغ دارم : اگر صبح زود قبل از طلوع آفتاب بکوچه‌های کاشان سری بزنید دختران شش و هفت ساله را می‌بینید که بارنگهای پریده ولباسهای مندرس راه کارگاه قالیبافی را در پیش دارند ، هستی و سرمایه آنها در زیر این آسمان فقط اندامی نحیف ودست هائی ترک خورده و خون آلود است ، که با آن بایستی قالیهای خوش آب ورنگ را بوجود آورند. این موجودات از همه چیز حتی آب وهوای آزاد ونور محرومند ، تنها دلخوشی آنان باین است که ساعات طویل ومنحوس روز سریعاً طی شود وتاریکی شب گریبانشانرا از زحمت طاقت فرسای روزانه خلاص کند ، آن بیچارگان هنوز لبخند دوران کودکی را برلب دارند که خود را بر روی تخته قالی بافی مشاهده میکنند ، زندگی درنظر آنان جز کار دائم و گرسنگی وهزاران ناکامی وبدبختی چیز دیگری نیست . با این همه اگر توانستند بانان جوی خود را سیر کنند خورش خیلی رنگینی یافته اند ، سل که بجای خود هرمرضی بگیرند باید منتظر رحمت خدا یا فرارسیدن مرگ باشند ، مرگی که آنانرا از شر این حیات سراسر ننگ ومشقت نجات میبخشد .

آقای دکتر ! اینست یك منظره از سرنوشت رقت‌بار هزاران نفر خواهران ملی شما یعنی مادران آتیه این کشور وکسانیکه باید ضامن بقای نسل ما باشند.

بعقیده‌من اگر اشکهای شمابرسیه‌روزی این تیره‌بختان وصدها نظائر آن جاری شده بود سزاوارتر بود .

آنچه مسلم است قلب حساس و با عاطفه‌ایکه در شما وجود دارد مزاحم خاطرتان گردیده‌است، پا برهستی خود نهاده و برای اصلاح این اوضاع خراب قلم بدست گرفته‌اید . این آتش افروخته‌ایکه دردل شما وامثال شما مشتعل است سرد نیست، حتماً روزی سراسر این‌مرزوبوم را فرا خواهد گرفت زیرا قانون خداوندی و ناموس طبیعت با ظلم وتبعیض و عدم تعدیل منافات و مغایرت دارد .

بهترین تعریفی که میتوانم بدون شائبه ریا از آن استاد ارجمند بکنم این است که شما را یکنفر راستگو بنامم که حقیقتاً و قلباً دلتان باین کشور و ساکنین‌محروم آن‌میسوزد.

برای اینکه در این اجتماع افسرده و منجمد و در این محیط خاموش و یخ کرده که اگر جنب‌وجوش و حرکتی هم مشاهده شود فقط در مدار خودخواهی و خودپرستی دور میزند از نفع مادی چشم‌پوشیدن و برای حمایت از مردم محروم قدمی برداشتن امری خارق‌العاده و باورنکردنی‌است و الحق این بیت حافظ مصداق حال شما است:

«گردیگران بعیش‌وطرب خرمندوشاد ما را غم نگار بود مایه سرور» لسان

صدای یزد - شماره ۳۰ - ۱۵ دی ۱۳۲۸

چند روز پیش نامه‌ای که حاوی از ارسال جلد دوم کتاب اشکها بود از طرف استاد محترم دکتر میمندی نژاد بدستم رسید .

دکتر غالب کتابهای خودرا که منتشر نموده برایم فرستاده است واین خود حاکی از صحت مفهوم القلب یهدی الی القلب میباشد .

من از اول که قدم بدانشکده گذاشتم علاقه غریبی ازخود نسبت بدکتر حس میکردم .

میخواستم همیشه ساعت درس او باشد تا ازافکار بلندش استفاده کنم. دکتر با روحی قوی وکلامی نافذ صحبت میکند وتمام همش را مصروف بالا بردن سطح فرهنگ جامعه مینماید . من‌در مدت تحصیل خود همیشه درمجامع سخنرانی های اجتماعی این استاد گرامی حاضر میشدم وفراموش

نمیکنم روزی راکه درجمعیت هدایت افکار تهران چنان نطق او در مستمعین تأثیر کرد که با صدای بلند شروع بگریه کردند. دکتر میمندی اهل تملق وریا نیست وبا ساده ترین وضعی زندگی مینماید هنوز یك خانه شخصی ندارد وسرمایه او بیش‌از چند جلد کتاب و مقداری روزنامه و کاغذ نیست اگر شما یکدفعه بااو روبرو شوید برای ابد مجذوب کلمات نافذش شده واگر ۱۰ ساعت متوالی صحبت کند ازمحضرش خسته نخواهیدشد من رساله دکتری خود را بااین استاد عالیمقام نوشتم ودر موقع تهیه پایان نامه بعلو طبع وفکر بلند این‌مرد آنطور که باید پی بردم.

دکتر با درآمدکم وهزینه چاپ وکاغذگزاف تابحال چندین جلد کتاب تألیف نموده و همه را مجاناً دراختیار هم‌میهنان خویش قرار داده است، روزی یکی از دوستانش اورا از این عمل سرزنش‌میکرد جواب داد: من با مالیاتی که همین ملت فقیر پرداخته است در اروپا تحصیل کردم اکنون باید دین‌خود را به‌میهنم ادا نمایم. دربین تألیفات دکتر کتابهای ایران باید سویس آسیا گردد بی‌طرفی ایران - گردش ایام - جنك باگاز ومیکرب - اشکها را میتوان جزء کتب پرارزش زبان فارسی نام برد.

درکتاب بی‌طرفی ایران چنان سیاست روز موشکافی شده که خواننده ازتبحر دکتر میمندی نژاد درسیاست مات ومبهوت میماند.

ناگفته نماند که مقصود ازنشر این مختصر معرفی دکتر نبود بلکه چون درهفته آینده گوشه هائی ازنوشته‌های این استاد محترم درصدای یزد درج میشود خواستیم تااندازهٔ خوانندگان گرامی را بانویسنده مقالات آشنا ساخته باشیم.

فکر جوان - شماره ۵۰۱ - ۱۳ اسفند ۱۳۲۸

لابد خوانندگان محترم از نفوذ تراوشات قلمی استاد محترم آقای دکتر میمندی نژاد اطلاع‌کاملی دارند و میدانند که کلیه نوشته های نویسنده معاصر چه اثر فراموش نشدنی در دلها باقی میگذارد. کلیه آثار ادبی ایشان که بازبانی ساده وسبکی شیوا نگاشته شده چون ازقلبی رئوف ومهربان وروحی بزرك وآزاده تراوش نموده باینجهت با همان اثر ونفوذ درقلب ها مؤثر واقع میشود وهرصفحه ازصفحات کتبی که نویسنده دانشمند درسالهای اخیر منتشر ساخته آئینه‌ای است که هرفردمیهن‌پرست، شاهدوست، مترقی، روشنفکر، افکار ونیات خودرا درآن مشاهده مینمایداخیراً جلد اول ودوم کتاب بنام اشکها بقلم دانشمند محترم منتشرشده و بعضی دوستان که علاقه‌مندی ما را بجمع آثار استاد معظم میدانستند جلد اول ودوم آنرا به‌کتابخانه روزنامه فرستادند.

اشکها همانطوریکه از اسمش پیداست حاوی مطالب وداستانهائی‌است که هر خواننده ای پس‌از اتمام هرداستان آن بی‌اختیار قطرات اشك بدامان ریخته و سرشك حسرت خواهد بارید. اشکها کتابی‌است که قرائت آن، تسکین بدلهای دردمند و آرامشی بروح محنت زده‌میدهد. چون نویسنده دانشمند درصدد تهیه سلسله کتابهائی بهمین‌نام می‌باشند خوانندگان محترم روزنامه رادعوت بخواندن دوجلد اول کتاب اشکها نموده وامیدواریم که با علاقمندی خود درتهیه بقیه آثار نویسنده محبوب که منظوری جزتهذیب اخلاق و هدایت افکار عمومی ندارد درانجام خدمت‌تشویق فرمایند.

کارزار - شماره ۱۳۹ - ۱۴ آذر ۱۳۲۸

جلد دوم کتاب (اشکها) که بقلم توانای دوست فاضل ودانشمند ما آقای دکتر میمندی نژاد استاد دانشگاه برشته تحریر درآمده‌است وداد سخن را تحت عناوین (قلم، زنده بگور، سرگردان

جنایت، خیانت- خباثت، ناله و حسرت) داده‌اند و یکی از شاهکارهای ادبی است بکتابخانه کارزار رسیده است . ما بخوانندگان کارزار واهل علم وادب توصیه مینمائیم که این کتاب و سایر تألیفات آقای میبندی نژاد را قرائت و از قلم شیرین ایشان و نکات ادبی که در خلال آنها ملاحظه خواهند نمود استفاده نمایند .

روزنامه کیوان - شماره ۲۸۹ - ۱۶ آذر ۱۳۲۸

او را نادیده میشناختم و پس از آنکه به نیکوئی شناختمش آرزوی دیدارش‌را داشتم . این آرزو بر آورده شد وفقط سه وچهار ساعتی نعمت دیدارش نصیبم شد پس از او دیگر او را ندیدم ولی پیوسته با او بوده ام و با او هستم .

شاید تعجب کنید اگر بگویم بدون آنکه خودش گفته باشد و یا اززبان کسی شنیده باشم تاریخچه حیات او را میدانم وسراسر زندگی او مانندفیلم سینما در برابر چشمم مجسم است .

هنوز بدرستی خودش را نشاخته بود ولی محیطی که در آن متولد شده ونشو ونما یافته بود ومردمی که در پیرامون او بارنج ها وآلام زندگی دست بگریبان بودند بخوبی میشناخت، از وقتی که پا بسنین اولیه شباب گذاشت شورو نشاطی داشت ، در مدرسه شاگردی تیز هوش ساعی وجدی بود ، از یکطرف با پرسش های دائم خود معلمین‌را مستأصل کرده بود وازطرف دیگر همشاگردی-هایش‌را اطراف خودجمع کرده وباحرارت هرچه تمامتر برای آنها صحبت کرده وشلوغ راه‌میانداخت، یك دقیقه آرام نبود وهیچوقت هیچ چیز در جیب نداشت ، اگر پولی بدستش میرسید ببهای کتاب میداد ومستمندان نیز از آن سهمی داشتند ، شب ها تا دیر وقت با کتاب وکاغذ قلم بازی میکرد . هر کتابی بدستش‌میرسیدبا حرص وولع تمام‌تا آخر میخواند ولی‌این‌مطالعات مانع ازادامه مطالعات تحصیلاتش نبود. با وجودی که خیلی جوان‌بود روحی بی نهایت ظریف وحساس داشت . ازمصائب ومشقات بشری رنج میبرد با اقویا وزورمندان دشمن بود وبضعفا ومظلومین اگر از دستش‌برمی-آمد حمایت ویاری میکرد .

با این خصلت‌ها بزرك شد وپس‌ازآن برای ادامه تحصیلاتش بفرنك رفت تا بالاخره باخذ دانشنامه دکترا نائل گردید . علاوه براین که برشته تخصصی‌خود فوق‌العاده علاقمنداست‌ولی برای مسائل اقتصادی وامور اجتماعی وسیاسی هم سرش درد می کند، او معجون عجیبی‌ازآب درآمده-است، ساختمان روحی او ترکیبی ازاختلاط عرفان وتصوف شرقی وتحول وانقلاب غربی است. او علاوه بر این که در دانشکده های مولوی و سعدی و حافظ درس اخلاق و آدمیت و فرشته خوئی خوانده در مکتب های انقلابی ولتر و مونتسکیو و روسو نیز جزوه های فنا ناپذیر آزادی و دموکراسی وتساوی حقوق بشری را بدقت مطالعه کرده‌است. ازاختلافات وکشمکش‌های بین‌المللی اظهار تنفر وانزجار میکند، او معتقد است همه مردم جهان دیوانه هستند، اگر دیوانه نبودند این همه جنك وخونریزی پا نمی کردند .

وباز معتقد است این‌دیوانگی ناشی ازحرص وماده پرستی است . هرکس بآنچه دارد قانع نیست و همه درمقام ربودن‌کلاه دیگران هستند. او منشاء کلیه تجاوزات‌وتعدیات وبالاخره جنگها-را همین حرص وخودپرستی می داند . او میگوید این دنیائی که بنظر این قدر بزرك جلوه می کند حقیرتر و کوچکتر ازآنست که گروهی‌دیوانه و خودپرست آن‌را بقطعات‌کوچك‌کوچك تقسیم کرده وبا ایجاد مرز های فرضی بر سر قطعه‌ای ازآن با یکدیگر جدال کنند، اصولاًاو بااختلافات‌نژادی

مخالف است و تمام ابناء بشر را از هر رنگ و هر نژاد باشند همه را او یك خانواده و برابر ومساوی با هم میداند . ولی چون هنوز دنیا وبشریت بآن مرحله ازتکامل وترقی نرسیده که همه افرادبشر تحت لوای واحد وقانون واحدی زیست وزندگانی کنند وهمه ازنعمت آزادی و مساوات بهره‌مندگردند و چون هر گروه و طبقه ای در مساحت های محدود و معینی ازکره خاك بنام های مختلفی زیست کرده وهردسته ازآن اقوام وامم در سرزمین هائی که زندگی میکنند آنجا را میهن خود دانسته وبرای دفاع ازآن سروجان نثار میکنند او هم ناگزیر مادامی که مرزها حدودکشورها را تعیین وتوده‌های بشری‌را بنام ملت‌های جداگانه از یکدیگر تفکیك وتجزیه میکند روی‌غرائز فطری بشری زادگاه ومیهن خویش را بحد پرستش دوست میدارد وعلاقمند است میهن عزیز اوو هم‌میهنانش از علوم و صنایع و ترقیات معنوی و مزایای مدنیت عصر حاضر برخوردار و بهره‌مند گردند . او ازتعدیات وتجاوزات وحق‌شکنی هائی که ازطرف دولتهای قوی نسبت بمیهن او بعمل آمده ومی‌آید دلخون است . ولی برای قطع نفوذ اجانب او چندین سال است شروع بیك‌مبارزه اصولی واساسی نموده است .

او معتقد است وقتی سلولهای داخلی بدن وظائف خویش را انجام ندادند وگلبولهای‌سفید وقرمز درمقابل هجوم میکرب های خارجی قوه مقاومت خودرا ازدست دادند عرصه بدن جولانگاه تاخت و تاز میکرب های حصبه و مالاریا و سل و سایر بیماریهای مهلك واقع شده شخص را از پا درمی‌آورد .درهرکشوری نیز وقتی فساد ازداخل شروع گشت، ظلم، بی‌عدالتی، دروغ، حیله ، دزدی ، فقر وگرسنگی جای عدل و داد و صداقت و درستی و ثروت و بی‌نیازی راگرفت فرصت مناسبی بدست اقویا خواهد افتاد تا آن‌کشور را معرض حملات خویش قرار داده و درکلیه شئون آن دخالت ونفوذ نمایند .

بنابراین همانگونه‌که یك طبیب برای دفع مرض بتقویت قوای جسمی مریض می پردازد و مبارزه برعلیه میکرب های خارجی را با دفع فساد های داخلی شروع می‌کند او نیز از چند سال باین‌طرف با تألیف‌کتاب های متعدد ونگارش صدها مقاله درجراید ومجلات وایراد سخنرانی‌ها در مجامع و محافل با میکرب ها و مفاسدی‌که بنیه مقاومت ما را ضعیف کرده و ایران را باین روز محنت‌بار واسف انگیز دچارکرده است بمبارزه پرداخته و وا ما دراین راه از هیچ‌گونه کوشش و فداکاری ومجاهدتی دریغ نکرده است .

گویا خواننده عزیز از این مقدمه طولانی خسته شده باشد ومیل دارد او را شناخته باشد. او دکتر میمندی نژاد استاد دانشگاه است‌که مایکبار‌دیگر درصفحات‌کیوان اورا بخوانندگان عزیز خود معرفی کرده بودیم .

با پست هفته‌گذشته جلد دوم‌کتاب اشکهاکه با هزینه یکی از علاقه‌مندان بآثارآقای‌دکتر چاپ شده بود و باز برایگان ا طرف آقای دکتر بدوستان و آشنایان خود هدیه شده‌بود دریافت نمودیم . این‌کتاب که خوشبختانه جلداول آنرا نیز ازکتابخانه تأیید اصفهان بدست آوردیم شامل قطعات ادبی و یاداشتهای مختلف آقای دکتر میمندی‌نژاد است‌که خوشبختانه جمع‌آوری و چاپ شده است .

آقای دکتر در مقدمه جلد دوم این‌کتاب از میان نامه‌ها و تقریظهای متعددی‌که از طرف جراید و اشخاص بکتابهای ایشان مخصوصاً دو اثرگرانبها و نفیس «ایران‌بایدسویس‌آسیاگردد» و « بیطرفی ایران » نوشته شده تنها مقاله مارا زیر عنوان «کوچه پاریس کاشی شماره ۳۰ »

که در شماره ۲۷٦ مورخ ۳۱ مرداد ۲۸ بمناسبت انتشار کتاب بیطرفی ایران نوشته بودیم درج کرده و ما را مورد عنایت ولطف قرارداده‌اند که واقعاً زبان سپاسگزاری ماعاجز است، موضوعی که باعث تأثر و تألم ماگردید توضیحی بود که آقای دکتر در پایان مقاله ما راجع بخانه خود که ما در مقاله سابق‌الذکر آنرا لانه وکاشانه نامیده بودیم داده بودند و معلوم شد تازه آن خانه‌محقر وکوچك اجاره‌ای است وبطوریکه نوشته‌اند آقای‌دکتر بقول خودشان درسرتاسرایران فاقد یکمتر زمین‌میباشند. گرچه ما میدانیم استغنای طبع آقای دکتر باندازه‌ایست که از احدی هیچ‌نوع‌هدیه‌ای قبول نکرده و نمیکنند ولی این وظیفه وزارت فرهنگ ماست این‌قبیل دانشمندان را تشویق واگر خانه محقری برای سکونت آنها خریداری نمیکند و یا نمی‌سازد لااقل با چاپ آثار ذیقیمت ایشان هم ارباب فضل و دانش را دلگرم و هم به بسط وتوسعه‌فرهنك کمك نماید.

درهرصورت کتاب اشکها که در دو جلد چاپ و منتشر شده بـود نموداری از صحنه‌هـای حقیقی زندگانی اجتماعی است که انشاءاله درشماره آینده یکی‌ازقطعات آنرابرای‌استفاده‌خوانندگان درج خواهیم کرد. درپایان موفقیت و سعادت آقای‌دکتر میمندی‌نژاد استادمحترم‌دانشگاه رادرادامه خدمات ملی و اجتماعی ازخدای‌متعال‌مسئلت میکنم.

(درشماره ۲۹۰ و۲۹۱ قلم اقتباس و نقل گردیده است)]

گیتی‌امروز - شماره ۷ - ۱٦ اسفند ۱۳۲۸

جلد دوم داستان‌های جانگداز اشکها از آثار قلمی نویسنده توانا آقای دکتر میمندی‌نژاد استاد دانشگاه و معاون اتحادیه بین‌المللی ضد راسیسم و عضو جمعیت دفاع از حقوق بشر بدفتر روزنامه گیتی امروز رسیده است. مطالعه این‌کتاب و ممارست و بصیرت و قـدرت قلم نویسنده محترم را بخوبی میرساند و پیش از اینکه آثار دلپذیر مصنف زبردست و تیزبین بما برسد و ما بخواهیم به تمجید و تقریظ ایشان مبادرت نمائیم، جامعه بزرگترین قضاوت را در باره او و آثارش نموده و ذوق و قریحه و اطلاعات سرشارشانرا ستوده است و ما اطمینان داریم که آثار قلمی و حاصل فکر نویسنده بهترین ارمغانی است که برایگان در دسترس عامه گذارده شده، ما هم بنوبه‌خود ازهدیه‌این ارمغان که‌حاکی از نهایت اظهار لطف و محبت است صمیمانـه سپاسگزاری مینمائیم و همانطورکه در شماره ۲۷٦ جریده‌کیوان در باره آقای دکتر محمد حسین میمندی‌نژاد «نویسنده اشکها» نوشته، گرچه خود روزنامه ندارد ولی تقریباً همه جرائـد تهران و اکثر روزنامه‌های شهرستانها دراختیار او است وکمتر روزنامه‌ایست صفحاتی از آنرا بنوشتجات‌ایشان که حاکی از آثار عشق شدید میهن‌برستی و احساسات و عواطف عالیة بشردوستی است تخصیص نداده باشد و این‌روزنامه نیز چون خود را در اختیار معظم‌له و آماده درج آثارقلمی‌ایشان میداند لااقل ازکسب‌اجازه از حضورشان بیش از این مصلحت نمیداند از شخصیت‌علمی‌وخصوصیات‌اخلاقی ایشان توضیحاتی باطلاع خوانندگان‌عزیز برساند.

مرد روز - شماره ۳ - ۱۷ دیماه ۱۳۲۸

تحت عنوان «قلم. قدرت قلم متکی بحق وعدالت ازهراسلحه وشمشیری قویتر وتواناتر و برنده‌تر است» چنین نوشته اند:

مقاله زیرکه ازکتاب اشکها تألیف آقای دکتر محمدحسین میمندی نژاد استاد دانشگاه نقل میگردد نمونه بارز واثر روشنی از ذوق سرشار و قدرت فکری و قلمی نویسنده محترم میباشد.

آقای دکتر میمندی‌نژاد که ازنویسندگان مبرز ودانشمندکنونی هستند باعدم‌توانائی‌مالی توانسته‌اند تاکنون بیش از هیجده جلد کتاب انتقادی ، سیاسی ، اجتماعی تألیف و بمنظور هدایت افکار عمومی و خدمت بفرهنگ ملی برایگان در دسترس افراد بگذارند . در این مقاله که تحت عنوان «قلم» برشته تحریر درآورده اند وحقیقتاً شاهکار نویسندگی است بوضع روشن و جالب توجهی ارزش وقدرت قلم متکی بحق وعدالت را معلوم مینماید ، ما با خوشوقتی از وجود چنین دانشمندی درمیان اجتماع خراب ودرهم ریخته خود منتظریم که هرروز فصل نوینی در زندگی سراسر افتخار مطبوعاتی ایشان مشاهده نمائیم . (دراین شماره وشماره ٤ مورخ ٢٤ دیماه ١٣٢٨ داستان«قلم» درج گردیده است)

ندا - شماره ۲۸ - ۱۰ آذر ۱۳۲۸

داستان «زنده بگور» نقل شده است .

نغمه جوان شماره ۱ و ۲ اسفند ۱۳۲۸

داستان «قلم» نقل گردیده است .

این بود نمونه‌ای از تقریظ و انتقاد ارباب جراید درباره اشکها .
ازاین پس عنان قلم در دست دکتر میمندی نژاد وداستان اشکهاشروع میشود.

آغاز

بهرسو نظر میکنیم وبهر کجا قدم میگذاریم باچهره های فشرده شده ، باچشمان اشک‌آلود، باسیلاب اشک مواجه میشویم .

«گریه بر هر درد بیدرمان دواست»

ورد زبان همگی است، دردهای بیدرمان ازحد فزون وتنها وسیله تسکین دردهااشک‌است. بنای زندگی ما باگریه ساخته شده وگریه شب و روز ما را تیره و تار ساخته است . میگرییم و ازگریه کردن لذت میبریم و بـا دیدن چشم های گریان دیگران تسکینی در قلب اندوهناک ما حاصل میشود .

سرگذشت زندگی اکثریت قریب باتفاق مردم این سرزمین غم‌انگیز و داستان‌های شورانگیزی را تشکیل میدهد. در بین تمام آنها داستانهائی مورد توجه میباشد که قهرمان آن در گذشته است و یا با وجود تلاشیکه برای رهائی کرده جز اشك نصیب و بهره‌ای نداشته‌است، اشکهای من برای کسانیکه تن بقضا داده و در این محیط گریستن را شعار خود قرار داده‌اند جاری نمیشود زیرا فکر میکنم آنها میتوانند همت کنند و بدوران اشك‌ریزی خاتمه دهند و شاد و خندان زندگی پرازسعادتی را به پیمایند.

برای این دسته از مردم که اکثریت نزدیك باتفاق را تشکیل میدهند کتب اجتماعی دیگری از قبیل گردش ایام، امید و آرزو و کتب سیاسی متعددی انتشار داده‌ام.

اما برای آنها که دستشان کوتاه است، برای دلسوختگانیکه نخواسته بغرقاب اشك گرفتار شده‌اند این داستانهای حقیقی را برشته تحریر در آورده‌ام.

نگارنده سعی نموده‌ام داستانهائی که جنبه اخلاقی و اجتماعی دارد و درسی برای بازیگران و ایجادکنندگان چنین صحنه‌های غم‌انگیزی است جمع‌آوری نموده تحت عنوان «اشکها» انتشار دهم.

***

کتاب اول اشکها بسرمایه بنگاه مطبوعاتی صفی‌علیشاه انتشار یافت و کتاب دوم آن بسرمایه یکی ازدلسوختگان برایگان در دسترس عموم قرار گرفت. هریك از داستانهای این دو کتاب در چند روزنامه منتشر شده و هزاران مراسله محبت‌آمیز از خوانندگان برایم رسید و مرا در ادامه این خدمت تشویق فرمودند.

ازنوشتن این داستانها نتایجی گرفته شده وچون از دل برآمده‌بود بر دلها اثر کرد. دراین مجموعه‌داستانهای غم انگیزی که در نتیجه اشاعه آنها بازیگرانش را به تغییر قیافه مجبور ساخت و گریه واشك را بخنده مبدل ساخت تکمیل میشود. داستانهای دیگری که بعنوان جلد سوم تهیه‌شده بود برآن افزوده میگردد، بهمت جوان باذوق شهرزاد کلیشه هائی نیز برآن علاوه نموده‌سه‌جلد کتاب را دریك جلد تقدیم هم‌میهنان عزیز مینمایم واز بنگاه صفی‌علیشاه که دراین خدمت‌مطبوعاتی نگارنده را یاری نموده وبدون در نظر گرفتن نفع مادی این کتابرا نیزبقیمت تمام شده‌در دسترس خوانندگان میگذارد تشکر مینمایم.

عده‌ای ازارباب جرایدنیز لطف‌فرموده بانقل داستانهای کتاب‌وتقریظ وانتقادی که‌فرموده‌اند مرا رهین منت خود قرار داده‌اندبنا بدرخواست‌ناشر با عرض تشکر ازنویسندگان‌شمه‌ای ازآنچه‌در دسترس بود بعنوان مقدمه تقدیم گردید، این نوشته‌ها بنوبه خود داستانهائی را تشکیل میدهندو برای نگارنده‌کمترین ملیونها ارزش دارند. آرزومندم اشکها آبی برآتش شود ودلهای سوخته را تسکین دهد و روزی برسد که گریه ها بخنده مبدل شده، شعف و سرور و شادی دلهای آکنده از غم را پر سازد.

دکتر میمندی نژاد

تهران – مهر ۱۳۳۱

آواره!

اطاق تاریك است .

امشب مقررات شهرداری ناحیه ای که مسکن من در آنجااست غرق در تاریکی نموده است شمعی در روی میز نور افشانی میکند و از ظلمت و تاریکی رهائیم میبخشد .

در میان کاغذهائیکه در روی میز بطور نا منظم پراکنده شده است مراسله‌ای نظرم را جلب میکند، تا بحال چندین مرتبه آنرا بدقت خوانده‌و برای مرتبه دیگر آنرا مرور میکنم، پس‌از مطالعه چشمان خود را بشعله کمرنك و لرزان شمع دوخته و در اطراف آن فکر میکنم . حلقه‌های نورانی متحدالمرکزی از فتیله شمع منشاء گرفته و باقدرت عجیبی موج زنان در چشمهایم وارد شده و از آنجا باعماق روح و فکرم رسوخ مینمایند .

خیره به پرتو شمع ماجرای زندگانی‌زنی را که نخواسته بمنجلاب فحشاء کشیده شده‌است از نظر میگذرانم و فکر میکنم فاحشه زیـاد است و هرکدام از آنها هم برای فاحشه شدن سرـ گذشتی دارند ، اینهم یکی از آنهااست و چون‌عقیده دارم فاحشه برای اجتماع لازم است وفحشاء با بشر بوجود آمده و با وجود مقررات سخت اجتماعی محو نشده، و تا ابد باقی خواهد بود، لذا میل دارم آن مراسله را پاره کرده و دیگر به آن فکری نکنم ولی ...

***

شمع اندك‌اندك میسوزد و قطراتی از آن‌مانندقطرات اشك سرازیر و در روی بدنه‌اش منجمد میگردند . غرق در دریای تخیل، شمع کوچك از نظرم دور و لحظه بلحظه بزرك میشودو شکلی بخود میگیرد، کفن پوشیده‌ای که‌ازهاله‌های نورانی احاطه شده است در نظرم مجسم‌میگردد، اوماجرای بدبختی خود را شروع میکند :

خدا گواه است من‌فاحشه نبودم!

من در خانواده نجیبی پابعرصه وجود گذاشتم و دوران کودکی خود را در ناز و نعمت سپری کردم ، من از حسن و جمال و کمال بی‌بهره نبودم .. من‌باصطلاح آفتاب و مهتاب را ندیده و در عفت و پاکدامنی و نجابت ضرب‌المثل‌اقرباء و نزدیکان بودم . جوانـا فامیل و همسایگان همگی آرزوی همسریم راداشتند ، پانزده‌ساله بودم‌شوهرم دادند .. زن بیش از یك‌شوهر نمیتواند داشته باشد ! بغیراز یك دل آنهم‌دل شوهر مهربانم ، بقیه قلبهائی که برایم در طپش بودند مأیوس گردیدند . البته‌این‌یأس آنی بود و بمرور دلهای رنجیده از من برای دختران دیگر بطپش افتادند و سر انجام آنها هم به سروسامانی رسیدند و خانواده هائی تشکیل دادند .

من خوشبخت و سعادتمند بودم ، از خوشحالی و مسرت در پوست نمیگنجیدم وشوهر خودـ را بحد پرستش دوست داشتم، ثمرهٔ عشق و محبت‌ما ببارآمد وآبستن شدم، چه‌روز های‌خوشی!..



شمع میسوخت وشبح او دروسط امواج نورانی ظاهر گردید

نه‌ماه و نه روز سپری شد . کودکی قشنگ و زیبا قدم بعرصه وجود گذاشت .. تمام فکرم متوجه تربیت فرزندو مواظبت کردن شوهر عزیزم بود ... همینکه بخانه می‌آمد پروانه وار گردش میچرخیدم ، او هم مرا دوست داشت ، خانه‌ما آشیانه‌عشق و محبت بود ولی افسوس .. شوهرم مجبور بمسافرت گردید ، منهم با او بار سفر بستم ، با اینکه تحمل دوری پدر و مادر وخواهر و برادر و دیگر اقوامم مشکل بود با خوشحالی از اینکه با شوهر و کودکم بسر خواهم برد درشهر دیگری مستقر شدیم ... روزی شوهرم بخانه آمد و میهمانی با خود آورد ، اورا خوب میشناختم، او یکی از خواستگاران قدیمی من بود ..: بخاطر دارم پدرم حاضر نشد همسر او باشم و عذر آورد و در خلوت بمادرم گفت : این پسره دله‌و جلف و مزخرف است ، دختر مرا بیچاره میکند .

شوهرم از اینکه در غربت هم شهری یافته مسرور و بیاد ایام گذشته و بپاس همسایگی و آمد و رفتی که با خانواده او داشت بنهار دعوتش کرده بود .. حسن از زندگی راحت وآسایشی که داشت گفتگو میکرد ، او میگفت زن گرفته وخوشبخت بسر میبرد ، شوهرم از اینکه درولایت غربت برای من وسیله معاشرتی پیدا شده است ر دلتنك نخواهم شد خوشوقت گردید و منهم مسرور شدم ولی نمیدانم چه حسی در همان لحظه در من ایجاد گردید که سرور را بانزجار وتنفر مبدل ساخت ...

دو روز بعد زن و مادرزنش بخانه ما آمدند بامن گرم گرفتند و برای روزدیگر دعوتم کردند . من نسبت بآنها خیلی سرد بودم ، وقتی بشوهر خود همانشب گفتم از دید و بازدید زن و مادرزن حسن خوشم نمی‌آید و میل ندارم بمنزل آنها بروم ، بمن گفت : عزیزم خوب نیست ، آنها بدیدنت آمده‌اند ، باید بازدید آنها بروی... آیا سرپیچی از امر شوهر عزیزم بـرای من امکان داشت ؟ برخلاف میل باطنی‌روز بعد بخانه آنها رفتم . این رفت و آمد چند مرتبه‌تکرار و کم‌کم آمد و رفت ما صورت عادی بخود گرفت و منهم باآنها خوگرفتم .

روزی طبق دعوتیکه شده بودم بخانه آنها رفتم ، حسن در خانه را برویم بازکرد ، پس از احوالپرسی مرا باطاق مهمانخانـه راهنمائی نمود و گفت زن و مادر زنم الساعه میآیند و از اطاق خارج شد.بتماشای عکسهائیکه بدر و دیوار زده بودند مشغول شدم و متوجه نبودم در خانه چه خبر است !

صدای بهم خوردن در خانه وبسته شدن آن بگوشم رسید، فکر کـردم آنها آمدند ولی خبری نشد ، تشویش و اضطرابی غیر ارادی سرتاپای وجودم را فـرا گرفت، خواستم بر خیزم و بخانه بر گردم ..

در اطاق میهمانخانه باز شد ، حسن با سینی تنقلات وارد اطاق گردید ، در حالیکه خنده مخصوصی چهره‌اش را بشکل ترس آوری در آورده و ازچشمهایش برق شیطنت میاریدگفت: تا آنها میآیند خواستم سر گرم‌باشید و تنها بشما بد نگذرد . اگراجازه بفرمائید برای رفع تنهائی نزدشما بمانم... هنوز بسخن لب نگشوده بودم و حرکاتش را می‌سنجیدم ، صندلی را جلو کشید و پهلوی من نشست . در حالیکه‌سرتاپای مرابطرز عجیبی نگاه میکرد از بغل خود شیشه عرقی بیرون آورد و گفت : هوا سرد است اجازه میدهید کمی خود را گرم کنم .. اوهر چه میگفت بدون اینکه منتظر اجازه باشد ، انجام میداد و گفته های خود را عملی میکرد . بسلامتی من چندگیلاس پی درپی نوشید و از زنندگی‌عرق قیافه‌اش تغییر کرد . حرکات و نگاههای مشتاقانه او ثانیه‌بثانیه بروحشتم میافزود، تمام حواسم متوجه در خانه بود ، آرزومیکردم زن و مادرزنش هر چه‌زودتر بیایند ومراازاین کابوس وحشتناك خلاص کنند ، هر ثانیه در نظرم چند ساعت و هر دقیقه قرنی جلوه میکرد ، بالاخره تصمیمی گرفتم و از جای خود بلند شده گفتم :

ـ خیلی ببخشید حسن‌آقا ؟ چون کار واجبی دارم باید زود بخانه بر گردم ! خواهش میکنم از قول‌من‌ازسرکار خانم ووالده‌شان معذرت بخواهید ، روز دیگر خدمت آنها خواهم رسید !

او گیلاس دیگری پر کرده‌درحالیکه مینوشید دستم‌راگرفت و مرا بجای خودنشانید وگفت:

ـ کجا! حالا وقت رفتن نیست ، سرکارخانم! دنیا دو روز است ، باید خوش بود !..

در حالیکه گیلاس پر ازعرق را بمن تعارف کردگفت: بفرمائید ! میل کنید ...

این عبارات مانند تازیانه بر بدنم اثرکرد ، بر شدت انقلاب درونیم افزوده شد . بدون اینکه بخواهم باوجوابی بدهم ، ازجای خود برخاستم . درحالیکه از شدت ترس برخود میلرزیدم بطرف در رفتم ...

حسن زودتر ازمن جلوی دربود وآنرا ازداخل بست‌وباقیافه وحشتناکی که درنتیجه‌مشروب خوردن ایجاد شده بودگفت :

ـ کبوتر عزیزم ! کجا میخواهی بروی ؟ سالها است آرزویت را میکشم .. حالاکه تو را بچنك آوردم خیال میکنی باین زودیها دست از تو برمیدارم .

درحال گفتن این جملات آهسته آهسته بسوی من پیش میآمد ومن بی‌اختیار خود را عقب میکشیدم، چشمهای او مانند دو کاسه خون‌شده وبرق میزد ، ازدیدن آن منظره خون در بدنم بجوش آمد ، سرتا پای وجودم میلرزید . همینطور که عقب عقب میرفتم بدیوار رسیدم ، او پیش آمد وجلوی من ایستاد ، تمام قدرت خود را جمع کردم . سیلی سختی بگوشش نواختم دست بگونه خود برد وجای سیلی را نوازش کرد ، قاه‌قاه خندید، با صدای دورگ گفت :

ـ چرا جفا میکنی ! آیا میدانی هرقدر زجرم بدهی زیادتر کیف خواهم کرد ! بیاعزیزم، این صورت من ، بزن ، هرقدر میخواهی بزن ، قربان دستهای قشنگت بروم ، بده دستهایت را ببوسم

از شنیدن این عبارات از خود بیخود شده تاب نیاوردم ، فریادکشیدم :

ـ خجالت نمیکشید ، من شوهر دارم ، بچه دارم ، این حرکات چه معنی دارد ، مگر دیوانه شده‌اید !

ـ شوهر ! بچه ! عزیزم زن شوهردار کیف دارد آنهم بخصوص توکه ...

ـ فضولی موقوف ! خواستم صندلی که دردسترسم بود بلند کرده برفرقش بکوبم ، اومتوجه شد ومانند حیوان سبع ودرنده‌ای خود را بروی من افکند و بازوهای خود را مانند حلقه آهنین بدور کمرم افکند ... فریادم بلند شد :

ـ بدادم برسید ! . خدایا بدادم برس

ـ فریادکن ، نعره بزن ، هیچکس صدایت رانخواهد شنید .



فریادکن ـ نعره بزن، هیچکس صدایت را نخواهد شنید

با تمام قدرت دست و پا میزدم ، میخواستم خود را از چنگال او خلاص کنم .. ولی او قوی است، مرابلندکرد وبرزمین انداخت وخود راروی من افکند .. قیافه اووحشتناك است .. من هرگز چنین منظره‌ای درعمرم ندیده بودم .. بگریه وزاری والتماس افتادم .

ـ حسن آقا رحم کنید ، شوهرم با شما دوست است ، خدا را خوش نمی‌آید !

ـ رحم ، شوهر، خدا! این حرفها چیه ؟ خداکیست ؟ ولم کن ! خدا، خدا.. من بایدکام دل ازتو بگیرم ، اگر بامیل حاضر شدی بسیار خوب والا بزور ..

درحالیکه این عبارات را اداء میکرد با پنجه های قوی خودگردنم را میفشرد ، نفسم بیك

ودو افتاد ، او مست است و چیزی نمیفهمد، اگر فشار ادامه یابد خفه خواهم شد، صورت او بمن نزدیك میشود ، بوی عرق بمشامم رسید ، حرارت نفسش را نزدیك خود حس میکنم ، او میکوشد مرا ببوسد .. برای فرار از مرك ، برای رهائی یـافتن از چنگال او ، آخرین کوشش خود را میکنم .. پای جان ، پای آبرو ، پای حیثیت و شرافت ، پای زندگی در میان‌است. این افکار قدرت عجیبی بمن بخشید . با یك دست مو های او را گرفته سرش را بشدت عقب زدم ، با دندان دست او را بشدت گاز گرفتم ، فریادش ازشدت درد بلند شد ، ناسزا گویان مشتی بر مغزم کوبید ، پیش چشمهایم سیاهی رفت ، تمام اعصاب بدنم ازکارافتاد و مانند نعش نقش زمین شدم .

***

نمیدانم چندساعت بدینموال گذشت واو بالاشه بیحرکت وبیحس من چه کرد! وقتیکه چشم گشودم خود را روی تختخواب درآغوش آن بی‌وجدان دیدم ؟ فهمیدم او از بیهوشی من استفاده کرده وآنچه نبایستی بشود شده‌بود... آن دیوصفت برای اینکه بفهماند چه کرده‌است ورفتارخود- را مسجل کند ، دراین ثانیه که بهوش می‌آمدم جسم عریانم را رها نمیکرد .

- حالت چطوره ! خیال کردی اگر نعره بزنی ، فحش بدهی ، تقلا کنی نتیجه دارد ، اگر آدم‌بودی وعقل داشتی کار باینجاها نمیکشید و باین حالت نمی‌افتادی !..

من ازشنیدن این کلمات بلرزه افتادم ، تمام قدرت خود را دردهان جمع کردم . تفی بروی آن بیشرف انداختم ولی .. این تف سربالا بود وپس ازآنکه بصورت او خورد برگشته صورت خودمرا ملوث کرد ...

آری ملوث شده‌ام ، بیچاره شده‌ام، بدبخت شده ام !. بغض راه گلویم را گرفت بی‌اختیار سرشك از دیدگانم جاری شد .

هزاران خیال و افکار گوناگون مغز بیحسم را پر کرده است ، هوا اندك اندك روشن میشود. صبح شده ، متوجه میشوم یك شب درآغوش دیگری بسربرده ام .. قیافه مضطرب شوهر عزیزم درنظرم مجسم میگردد ... فکر میکنم تمام شب کودك بیچاره‌ام بخواب نرفته ومادرخودرا خواسته است .

ـ چکنم ! خدایا چه کنم ! کجا بروم ! درد خود را بکه بگویم !.. بربدبختی خود میگریم.. آیا جز گریه کاری میتوانم بکنم ؟

او دیگر سیر شده است . آنچه میخواست از لاشه بی‌حس وحرکتم گرفته است، ، آتش شهوت کثیف وپلید خود را تسکین داده است. شاید هم گریه وحال زار من حس انفعالی در او ایجاد میکند ! لاشه ام را رها کرده از رختخواب بیرون میرود .. تمام بدنم کوفته‌وزجر دیده‌است، سرم هنوز میچرخد ، از شدت انزجار حالت تهوع واستفراغ در من ایـجاد میکند ... سرم را از خجالت وشرم درزیرلحاف مخفی میکنم ، مرتباً این دوکلمه :

ـ چه کنم ! چه کنم ؟ در فکرم میگذدر وبر زبانم می‌آید. میخواهـم از جای‌خود بلندشده وسیله ای برای کشتن خود بیابم ولی قدرت بلند شدن وبرخاستن از من سلب گردیده است ...

صدای در اطاق مرا از خیالات گوناگون خارج میکند ، سر خود را ازلحاف بیرون می‌آورم :

ـ به‌به ! بارك الله خانم ! خوب حق دوستی را بجا آوردی ! احسنت ، ماشاالله .. خوب زنکه خجالت نکشیدی شوهر خودترا چشم بانتظار گذاشتی وشب توی خانه مردم کنار مرد غریبه خوابیدی ، تف بروت ، بی‌شرم ، حیا نکردی ... این عباراتی بودکه مادرزن حسن نثارم‌می کرد ،

دیگر تاب وتحمل شنیدن این کلمات رکیك و کثیف را نداشتم
فریاد زدم :خانم خداشاهد است..

ـ قسم نخور ، اسم خدا را نبر ، شوهرت میداند که تو رفیق داری ، دیشب قسم خورده-است اگر بچنگش بیافتی ،کلکت را بکند ...

ـ چه میگوئید ؟ تهمت نزنید ؟ من بشوهرخود خیانت نکرده ام !

ـ خجالت بکش ! دیشب اینجا تا صبح چه میکردی ؟ این خیانت نیست! این چیه ؟

ـ خانم شما را بخدا راست بگوئید ، از کجا میدانید شوهرم قسم خورده است که ..

آن عفریت در حالی که میخندید کلامم را قطع کرد و گفت :

ـ من آنجا بودم ، من گفتم عصر قرار بود خانه ما بیائی نیامدی، دلم شور زد. آمدم ببینم چه شده که نیامدی ؟

ـ چطور خانم ، منکه اینجا بودم !

ـ بله ، تو اینجا بودی ولی لازم بود شوهرت بداند که تو اینجا نیامدی .

ـ ای عفریت پست فطرت ...

ـ خفه شو! بیچاره، عوض اینکه فکر زندگی وآتیه خودباشی، برایم شاخ وشانه میکشی .

ـ این چه ظلمی است شما ها بمن کردید! این چه بدبختی است که بر سرم آوردید ! آخر چرا ؟ مگر بشما چه بدی کرده بودم ؟ ای بی انصافها، مگر رحم ومروت ندارید !آخر برای چه! بحال زار شوهر وفرزند خودگریستم ، دیگر بفکر بدبختی خود نیستم، شوهرم مرا خطاکارمیداند، او دیگر بمن رحم نخواهدکرد ! چطور میتواند رحم کند ؟

او ممکن نیست دیگر بمن نگاه کند ، طفل بیچاره ام دیگراز مهر ومحبت مادرش بی نصیب خواهد ماند ، من بد بختم ، بیچاره ام ، خدا یا تو خود شاهدی چه بروز من آوردند ! اگر تو رحیمی ، عادلی ، بکسانیکه مرا بیچاره کرده اند رحم نخواهی کرد . . . منتظر بودم بعد از این تضرع بدرگاه خداوند، زمین دهان باز کرده آن عفریته را ببلعد ویا سیاه شده در برابرم سقط شودولی او میخندد و میگوید:

ـ دخترك کمی عقل داشته باش ، گوش بده . ببین چه میگویم، توخودت میفهمی، دیگرممکن نیست بخانه شوهرت برگردی ، اگر میخواهی اینجا بمانی مانعی ندارد ، بشرط آنکه آدم باشی ودست از خریت برداری وبا حسن آقاکنار ...

ـ نه هرگز ، ممکن نیست ! من .. در این خانه .. در خانه ایکه بدبخت شده ام ، بمانم ، نه، ابداً ... بعلاوه دختر شما چه خواهد گفت!

ـ ساده لوح ، احمق ... من دختر ندارم ... او زن حسن نبود ! اینها همه دوز و کلك بود ! آن عفریت قاه قاه میخندید ، دندانهای کرازش نمایان شد ، چه قیافه کریهی ، میخواهم خود را به-روی اوافکنم وخفه اش کنم ولی قدرت حرکت کردن از من سلب شده است .

ـ ای بی شرف ! مگر تو وجدان نداری . .

ـ وجدان ، شرف ، اینها همه پول است که بحد کفایت در این معامله بدست آوردم، ببین با من یك ودو نکن، سرم را درد نیار ، اگر میخواهی دست از اداء واطوار بر نداری من میرم ، هر غلطی میخواهی بکن ...

فکر میکنم در این منجلاب بدبختی وفضاحتی که گرفتار شدم چه میتوانم بکنم ، آری جز این چاره ای نیست : همین جا خود را خواهم کشت!

- بد بخت بی شعور ، فکر نمیکنی اگر خودت را اینجا بکشی شوهر و بچه خودرا بدنام خواهی کرد ، آنها دیگر نخواهند توانست سر بلند کنند . تو اگر عقل داشته باشی باید سر ترا زیر آب کنی ودیگر روی خود را بآنها نشان ندهی . آنها هم خیال خواهندکرد غیبت زده وبهمه خواهندگفت : پیش پدرش رفته است . بعد از چندی هم فراموشت خواهندکرد .

- فراموشم خواهندکرد ، دیگر آنها را نه بینم ! از شوهر عزیزم برای همیشه دور باشم، کودك معصومم با اینکه من زنده هستم ، بی مادر ویتیم بماند ، آخر چطور ممکن است ؟

- نه خیر ، بفرمسا برگرد بخانه که زود تر نعشت را بردارند ! فراموش نکن شوهرت قسم خورده ...

پیش خود فکرکردم : من باید بمانم، انتقام خودرا بگیرم وهرطورشده کودك نازنین‌خودرا ببینم . این فکر تسکینی درروح وقلبم ایجاد میکند . به آن‌عفریت میگویم:

- بس است ، خدا یا چه کنم ! چه بایدکرد ؟

- بیتابی نکن ، تو فرزند من هستی ، من خودم مادر تو خواهم بود ...

- از داشتن چنین مادری متنفر ومنزجرم ...

- حالا میبخشمت ، میدانم وقتیکه زندگیت راروبراه‌کردم تشکر خواهی‌کرد . بر خیزمثل بچه آدم سرو وضع خودترا مرتب‌کن ،امشب باید از این خانه برویم .

تمام آنروز راگریستم ، خانه وآشیانه خود را هزاران مرتبه در نظر آوردم، دیروز درخوشبختی میزیستم ، امروز درکثافت ومذلت دست و پا میزنم ... ای مرك چرا بسراغم نمی‌آئی.. قیافه خود را در آئینه میبینم ، از دیدن سر ووضع خود میترسم . آیا آنکه در آئینه است منم؟ چرا اینقدر تغییر قیافه داده ام ؟ چشمهایم‌کود رفته وپیله های چشمم از بسکه گریسته ام کلفت و قرمز شده است ، چهره گلگونم زرد ، مو هایم ژولیده است...

اثرپنجه‌های بیشرافتی که‌مرا باین‌روز انداخته گردنم راکبودکرده است...این‌لکه‌های‌کبود مهر بی‌عصمتی و بی‌عفتی است ! اگر بخواهم بخانه خود برگردم ، شوهرم با دیدن این ریخت و قیافه چه خواهدگفت ؟ من دیگر نمیتوانم زن او باشم ، دیگری جسمم را ملوث‌کرده است،ای‌کاش بهوش نمی‌آمدم ، چه خوب بود درحال مستی خفه‌ام کرده بود ... یك ثانیه بخاطرم رسید پیش پدرومادر خود برگردم..بروم‌چه بگویم... در صورتیکه سؤال‌کردند: چرا شوهر وبچه‌خود راترك کرده‌ام ؟ به آنها چه جواب‌گویم ؟.. نه رفتنم به آنجا محال است ، بعلاوه بچه وسیله میتوانم بروم ، برای رفتن پول‌لازم دارم... آن عفریته دلداریم میدهد ، میگوید :

- یك‌شبانه‌روز است چیزی نخوردی ، ازگرسنگی خودرا تلف خواهی‌کرد... زندگانی یك‌جور و یك نواخت خوب نیست ، خواهی دید در خانه من چقدربتوخوش خواهدگذشت...

تو با این قشنگی دل همه را خواهی برد... شوهرکه قحط نیست ، این‌نشد یکی دیگر ... این‌که چیز مهمی نیست ... من خودم تا وقتیکه بسن تو رسیدم پنج‌شوهر کرده بودم..غصه‌نخور!.. من خجالت میکشم از اطاق بیرون بروم ، فکر میکنم آسمان و زمین و تمام مظاهر طبیعت مرا لعن خواهندکرد ، از روشنائی آفتاب میترسم ، تمام روز را با افکار گوناگون در آن اطاق بسرمیبرم ... شبانه از خانه‌ایکه خوشبختی و سعادت خود را در حال بیهوشی و اغماء در آن از کفم ربوده بودند ترك‌گفتم ، دربی آن عجوزه راه افتادم ، سرنوشت جدید زندگی را چنانکه او ترسیم‌کرده بود پیروی نمودم .. آیا میتوانستم بطریق‌دیگرزندگی کنم؟

او همیشه تهدیدم میکرد و میگفت : اگر از اوامرش سرپیچی کنم شوهرم‌رابخانه میآورد و مرا درآغوش دیگری باو نشان خواهد داد ! از شنیدن این تهدید میلرزیدم ، حاضر بودم عمر خود را بدهم ولی روی شوهرم را نه‌بینم .. از بدبختیها و ذلتهائیکه کشیدم صحبت نمیکنم ...
تمام فکرم این بود هرچه زودتر وسیله‌ای تهیه کرده و از آن شهر فرار کنم زیرا از بودن‌در شهریکه شوهر و فرزندم در آن زندگی میکردند خجالت میکشیدم و ناراحت بودم.. آن‌عفریته مواظب من بود . بالاخره صلاح دیدم او را از خود مطمئن کنم ، با او گرم گرفتم واز در محبت درآمدم ، او هم تغییررویه داد و با من مهربان شد . وقتیکه از جانب من اطمینان یافت دوروزه برای انجام‌کاری بیرون‌رفت ، شبانه از منزل خارج شدم و آنچه اندوخته‌داشتم با خود برداشته بگاراژ رفتم وبادلی پرخون ازشهریکه سعادت و خوشبختی خودرادرآن مدفون‌ساخته بودم خارج و پس ازدوروزبه تهران‌رسیدم ...
من بدبخت بودم ، بخوشبختی و سعادت دیگران غبطه میخوردم ، هرجا کانون خوشبختی بود بهم میزدم ، مردها را اسیر خود میکردم و وسیله‌ای برمیانگیختم زنهایشان مطلع شوند و از بهم‌ریختن زندگی آنها لذت میبردم .. من‌سوختم ! چرا دیگران نسوزند ؟ من بدبختم ! چرا دیگران خوشبخت‌باشند؟ .. من آنروز که‌دامن‌عفتم‌لکه‌دار شدبرای‌ابدمردم! ولی‌جسمم‌باقی ماندودر اختیارروح‌پلیدشیطانی که‌درمن‌حلول کرده بوددرآمد...
آن‌عطوفت، آن‌رحم‌ومروت که‌ازطفولیت‌درنهادم‌بودیعه گذاشته شده بود برای ابد نیست ونابود گردید .
در زیر ظاهر آراسته وچهره زیبایم‌که هر مردیرا مفتون میساخت عفریت دیوسیرتی‌پنهان بود ! وقتیکه مردی بپایم میافتاد و از عشق ومحبت صحبت میکرد، خنده‌ام می‌گرفت و بالگد نقش زمینش میساختم... مردی عشقم‌را کشته است، مردی بیچاره‌ام‌کرده‌است ، برای انتقام جوئی امثال اورا آواره و بیچاره میکنم!
اشخاصی حاضر شدند از منجلاب فحشاء بیرونم بکشند وزندگانی آرومندی برایم‌تهیه‌کنند ولی‌عشق ومحبت برای من‌معنی ومفهومی ندارد! من یك عشق‌داشتم، آنرا کشتند. قاتل، مردی‌پلید بود وکسانیکه شبیه او هستند باید خونبهای این قتل عمدی را بپردازند .. من در انتقام جوئی‌راه افراط را پیمودم ولی‌اندك‌اندك وجودم درآتش کینه جوئی وانتقام سوخت..
بیماریهای گوناگون دربدنم رخنه کردند، علیل شدم،کسالت جسم باعث‌شد بیشتر ازجنس‌مرد متنفر ومنزجر شوم.. مگر نه‌اینست‌که آنها مرا بیمار کردند! برای انتقام باید هزاران نفر امثال آنهارا بیمار وبیچاره کنم! میل‌ندارم بمعالجه خود بپردازم، زیرا بزندگی علاقه ندارم وفکر میکنم: هرقدر بیماریم شدیدتر باشد بهتر انتقام خودرا میتوانم بگیرم.
هروقت مردیرا بیمار میسازم از شعف در پوست نمیگنجم. فکر میکنم اوبمن لعن و نفرین خواهدکرد ولی‌چه حاصل.. مگر من بمسبب بدبختی وسیه‌روزی خود لعن و نفرین نکردم ؟ بیماریم روزبروز وخیم‌تر میشود ، آنهاکه بامن محشورند جرئت نزدیك‌شدن بمن‌ندارند . چرك‌سیلاب‌وار دفع میشود، سفلیس بگلویم ریخته، صدایم دو رك شده‌است، بدنم پراز زخم‌میباشد ، هر مردیکه درآغوشم می‌گیرد حسابش پاك است ، حتی‌یك بوسه کافی‌است ، بوسه کننده را کباب کند .. دیگر بازارم کساد شده‌است .. باید بمحلی بروم‌که نفهمند، ندانند ، مرا نشناسند تا بتوانم‌انتقام‌جوئی کنم. از اینجهت بشهرنو میروم. چه جای خوبی برای انتقام‌گرفتن یافتم .. اینجا هرشب گروهی مست و

لایعقل برای تسکین شهوت می‌آیند، اینجا لجن‌زار است، هرکس می‌آید در آن غوطه ای خورده لجن‌آلود بیرون میرود .

چقدر متأسفم که بیماری بیش ازاین بمن اجازه نمیدهد . دیگر قادر بحرکت نیستم، میگویند باد سفلیس بکمرم ریخته ، امروز از پا فلج شدم .. به بیمارستان منتقلم کردند .. میدانم از اینجا بگورستان خواهم رفت.. چند روزی‌است که در بیمارستان خفته‌ام ، دکترها هم معالجه‌ام نمی‌کنند . امروز حالت غریبی بمن‌دست داد . شنیده بودم اگر سفلیس بمغز برسد شخص‌را دیوانه میکند .شاید حالت امروز من ناشی از سفلیس مغزی باشد ، ازاین‌فکر خنده‌ام گرفت ، بی‌اختیار خندیدم، قهقهٔ خنده‌ام بلندتر شد، بازهم میخندم.. دکترها آمدند... دیگر چیزی نفهمیدم .

من از جسم کثیف خود با روح پلید شیطانی که دراو حلول کرده بود تنفر داشتم ولی حس انتقام مرا پای‌بند آنها کرده بود و نمی‌توانستم آنهارا ترک گویم، آن دو دیوانه شدند، من‌در بالین جسم‌دیوانه‌ام حضور داشتم وازدیدن لاشه خود متأثر بودم . اوفحش میداد ، بد می‌گفت ، بعالم و هرچه در اواست ناسزا نثار می‌کرد ، ازشاهکارهای انتقام خود بحث می‌کرد، ازکسانی که بدست او بیچاره و بی‌خانمان شده‌اند صحبت مینمود، از اشخاصی که از مجاورت با او مریض شده بودند سخن میگفت، من‌از خود سؤال میکردم :

- آیا این جسم روزی جایگاه من و متعلق بمن بوده است ؟ پس چرا باین روزگار سیاه افتاده است ؟ چرا آنهمه نظافت و زیبائی و تشنگی و حسن و جمال وکمال بدین‌کثافت وزشتی درآمده‌است ؟ چرا بجای آنهمه مهرومحبت خانواده این اندازه‌کینه و،نتقام جوئی دروجودم رخنه کرده‌است ؟ چراآنهمه حیا و عفت و عصمت ، به بیحیائی وبی‌عفتی وبی‌عصمتی منتهی گردیده‌است؟

مگرنه این‌بودکه جسم من همسر با وفا و مادر مهربانی‌بود؟

قیافه پلید حسن در نظرم مجسم گردید ، هوی وهوس‌او باعث اینهمه بدبختی‌شده‌است! حال متوجه شدید :

من فاحشه نبودم ، بمنجلاب فحشاء غوطه ورم ساختند!

چرا معطلید ، بنویسید تا جوانان بوالهوس از زندگانی من عبرت‌گیرند وکانون سعادت‌و خوشبختی خانواده هارا برای تسکین شهوت خود فنا نسازند.

• • •

چراغ برق روشن‌شد وآن دریای نورکه در پرتو شمع خودنمائی میکرد در نور قویتری مستحیل وغرق گردید ، شبحی‌که درجلو چشمم مجسم‌شده بود محوگردید .آن مراسله ' آن نوشته درجلو چشمم گسترده است، قطرات اشکم سیلاب‌وار خطوط‌آنرا درهم وبرهم ساخته‌است، قلم‌را بردست‌گرفته میخواهم شرح بدبختی اورا بنویسم ولی‌چه حاصل اومرده‌است و شرح زندگانیش نوشتن ندارد، دراین اجتماع هزاران مثل او وبدتر ازاو وجودارند ، ازاین نوشتن چه حاصل ، ولی او خواهش‌کرده‌است، اوگفته‌است بنویس! در قبال امراو، برای انجام خواهش او قلم‌بکار می‌افتد ، این دوعبارت در زیر نوشته های درهم وبرهم مراسله ، درمیان قطرات اشکی‌که صفحه کاغذ را پرکرده‌اند نقش می‌بندند:

سرشکسته وبیچاره ، شوهر !

یتیم بی‌مادر ، فرزند !

تهران - دیماه ۱۳۲۴

شقاوت!

ساعت ده صبح است ، اتومبیلی در جلو منزل حضرت اشرف که تحت مراقبت بودمتوقف گردید ، رئیس زندان از اتومبیل پیاده‌شد . موضوع قابل توجه است : رئیس زندان بچه مناسبت شخصاً بمنزل جناب اشرف آمده است ! او در میزند .. در باز میشود ..

ـ من برای ملاقات حضرت اشرف آمده‌ام !

ـ بفرمائید !

هنوز احترامات فائقه را بجا می‌آورند :

ـ حضرت اشرف ، رئیس‌شهربانی‌خواهش کرده اند تشریف‌بیاورید شهربانی ، میل‌دارند با شما مذاکراتی بنمایند .

حضرت اشرف ، که در هنگام مجد و عظمت خود شاهدو ناظرو حتی آمربوده‌است، خوب میدانست و متوجه بود که پس از برکنار شدن‌از کار، تحت نظر بودن در خانه، تحت‌تعقیب‌قرار گرفتن ، دوره رفتن بمحبس خواهد رسید . او با خانمش در اطاق دیگر بمذاکرات خصوصی میپردازد .

ساعت یازده صبح است حضرت اشرف مهیای حرکت میشود، بسوی در خانه پیش میرود . رئیس زندان در اتومبیل راباز‌میکند.حضرت اشرف سوار میشود و پشت سر او رئیس زندان هم وارد اتومبیل شده در اتومبیل بسته میشود ، ماشین براه می‌افتد .

***

اتومبیل بشهربانی نمیرود زیرا رئیس شهربانی برئیس زندان تلفن‌کرده و دستورداده بود: او را یکسره بمحبس ببرند .

ـ کجا میرویم ؟

ـ قربان دستور داده‌اند فعلا شما را بمحبس راهنمائی کنم . .

او این فکر را کرده بود و چون پیش بینیش بوقوع پیوسته بود دیگر اعتراضی نکرد ! او را از در غیر معمولی، از در پشت زندان، از دریکه باسم در مریضخانه‌موسوم‌است‌وارد‌کردند، زیرا میل نداشتند زندانیان‌دیگر‌بخصوص زندانیان سیاسی‌اورا به بینند . یکی ازاطاقهای‌مریضخانه‌را به او اختصاص‌دادند . فامیلش‌که‌از محبوس شدن سرپرست خود با خبر گردیدند کلیه وسائل راحتی‌وآسایش‌را برایش فرستادند ولی‌در محبس‌لوازمات‌ضروری‌را نگاهداشته و بقیه‌را پس‌دادند، دو سه روز اول خیلی با احترام با حضرت اشرف رفتار میکنند ولی روزی برئیس شهربانی

دستور میرسد :محبس مهمانخانه نیست!

این عبارت اثر خود را کرد ، سخت گیری و مراقبت شدید شروع شد .

***

دختر بزرك و عزیز کرده و نازپرورده ، نوعروسی که در کمال سعادت و خوشبختی میزیست یکمرتبه پدر خود را درحبس و بند می بیند ، او کسی است که همه جا میرفته است، همه آرزوی دیدارش را داشته اند ، مایه فخر و مباهات بوده است . برای نجات پدر بهر سومیرود بتمام وسائل متشبث میشود ، او میخواهد پدر خود را ملاقات کند ولی بدون نتیجه زیرا ملاقات قدغن است .

برای دیدن پدر ، پدریکه بحد پرستش دوست دارد ، به این وآن مراجعه میکند ، پول میدهد ، برای رسانیدن ذره‌ای شیرینی به پدر خود ظرف نقره وسینی نقره که‌درآن شیرینی فراوان گذاشته‌شده است‌تقدیم‌میکند . او میخواهد بهروسیله که امکان دارد پدر خود را به‌بیندولی‌چه کند او را میشناسند .

***

زنی با لباس مندرس و ژنده ، با وضعی که دلها را برقت میآورد و هر عابری را بدادن صدقه ترغیب میکند راه زندان را پیش میگیرد . این زن محتاج نیست، ازکسی صدقه نمیخواهد، او دختر بزرك حضرت اشرف و آرزوئی جز دیدن روی پدررا ندارد ! پدر محبوس و فامیل تحت مراقبتند . با وجود تمام‌سخت گیریها و تمام محرومیتها باز هم فداکاری‌و سماجت و التماس و درخواست این دختر جوان باعث میشود که اشخاصی دززندان به پدرش‌یاری کنند و احتیاجاتش را رفع نمایند .

***

پسر کوچکش که برای تحصیلات بخارج رفته بود عودت داده میشود، او میخواهدپدرخود را در محبس ملاقات کند . آیا میشود دل کودکی را شکست ؟ آنهم چه کودکی ؟کودکی که همگی او را بر سروچشم میگذاردند ،کودکی که بزرگان پروانه‌وار گردش میچرخیدند . اوازسفردوری آمده است، بالاخره موافقت کردند پدر خودرابه‌بیند ، او را بمحبس‌بردند ؛ او منتظربود پدرسخت درآغوشش گیرد ، با اشتیاق‌وارد اطاقی‌ازمحبس‌شد ، پدرخود را دیدولی‌چگونه؟درپشت‌پنجره‌های آهنین . اوفریادکرد: پدر!

صدایش در اطاق پیچید ولی جوابی از پدر نرسید . چه‌شده ؟ اگرنمیتواند در آغوش‌پدر باشد چرا از شنیدن صدایش محروم‌است.اومتوجه شدعلاوه برپنجره‌های‌آهنین،شیشه‌های‌سرتاسری قطور اطاق ملاقات‌را از قسمت دیگر مجزاکرده‌است.

از دیدن فرزند دلبند پدر چه حالی داشت ، قابل وصف نیست ، ولـی قطرات اشکی‌که برگونه‌هایش‌فرومیریزد شدت‌تألم‌ورنج‌ومشقت‌رانشان‌میدهد ، او مداداد را در دست گرفت‌وروی ورق‌سفیدی نوشت :

- آمدی ، من حالم خوب است ! و با قطره اشکی نوشته خودرا امضاکرد .

این بودطرزملاقات پدروپسری که چون‌جان‌شیرین یکدیگر را دوست داشتند.

***

محاکمه شروع شد . هرروز خبرهائی در شهر شایع‌میشود، میگویند: درمحکمه گریه‌کرده



پدر ؟!

است ! میگویند برای کودکان خود طلب رحمت و شفقت نموده است! میگویند خیانت کرده است و هر کس خیانت بکند شکمش را سفره میکنند !

جلسات محاکمه اسماً علنی است ولی رسماً کسی حق حضور ندارد. بر ئیس محکمه دستور میرسد جلسات محاکمه را زودتر ختم و شدیدترین مجازاترا تجویز کند. محاکمات خاتمه یافت، رأی صادر شد : سه سال حبس!

او از اینکه جریان محاکمات خاتمه یافت وسرنوشتش تعیین گردیده است خوشحال میشود...

* * *

رئیس شهربانی بزندان آمده رئیس زندان را میطلبد، قدم زنان باهم پشت گلخانه میروند، تقریباً یکساعت مذاکرات بطول انجامید ، رئیس شهربانی مراجعت کرد ورئیس زندان باطاق محکوم میرود . با حال تأثرساختگی واضطراب درونی باعبارات زیرخوشحالی اورا بعزا مبدل میکند:

ـ خیلی متأسفم که بعرض حضرت اشرف برسانم: دستور داده شده است شما را بجرم رابطه با اجنبی و بجرمهای سیاسی دیگر در محکمه نظامی محاکمه کنند . البته میدانید این طرز محاکمه چه معنی دارد !گویا دستور اعدام شما هم قبلا صادر شده است !

آیا هیچ تصور کرده اید از موقعیکه حکم اعدام محکومی را ابلاغ میکنندتا زمانیکه بمجازات میرسد بر او چه میگذرد ؟ آیا میدانید که درگوشه زندان ، در اطاقی که بوی نکبت وشقاوت و پستی ودنائت از هر سوی آن فرو میریزد تنها بسر بردن و منظرهٔ تیرباران شدن و یتیم ماندن اطفال واز بین رفتن تمام علائق دنیوی را مجسم دیدن،چه زجری در شخص ایجاد میکند؟ چه اشکها فرو میریزد ؟ چه آهها از ته دل بیرون میآورد !گذشته ها در نظر مجسم میشود، خوبیها و بدیها یکی بعد از دیگری در مخیله اش نقش میبندد ، شخص هرقدر قوی باشد ، آرزو میکند : حالا که باید بمیرم ، ایکاش الان، همین ثانیه قبض روح میشدم ! خواب از سرمیبرد ! مغز وقوه تخیل ، مرتباً در تشنج بوده و بدنرا به تحلیل میبرد وضعیف میکند ، چه بسا دیده شده است محکومی از

شنیدن حکم اعدام خود سکته میکند و یا یکشبه پیر میشود و یا بوسیله ای خود را از قید هستی راحت می کند .

او باید محو و نابودو فنا شود ، جنایتکارانیکه دستور دارند رمقش را بگیرند به این حقیقت روحی واقف هستند و سعی کرده اند با خبری که باو داده اند مغزش را پریشان سازند . در باره خوراك ودوا ووسائلیکه در اختیار او میگذاشتند خیلی مراقبت میکردند ولی از این روز غیر از ملاقاتهای خصوص همه چیز را آزاد کردند ! برایش کارد وقاشق و چنگال بردند ! فکر میکردند با این خبر ، او روحیه خود را باخته وخود را معدوم خواهد کرد و آنها راحت خواهند شد .
ولی او قدرت و استقامت زیادی داشت ودر تشنجات وبحرانهای سیاسی مراحل سختی را پیموده است، شهامتهائی از خود نشان داده است ، لذا بهر نحوی بود با وجود افکار متشتت شب را سحر کرد.
روز بعد از خیر اندیشی با حال گریه جریانرا پرسید ، اوهم سر بسته جواب داد :
- بیخود مضطرب نباشید ، چنین حکمی نداده اند و چنین خبری نیست !

ازاضطرابش کاسته شد، رئیس زندان بیست و چهارساعت منتظر خودکشی او بود ولی باوجودیکه برای خودکشی تمام وسائل را در اختیارش گذاشته بودند خبری نمیشود .

از اینجهت او را از اطاق بیمارستان بمحل تنك و تاریك کثیفی که بدخمه او معروف گردیده است ، منتقل نمودند ودر زندان منتهای سختگیری را متداول کردند . دوای کلیه محبوسین را ازآنان گرفتند زیرا تصور مینمودند ممکن است در بین داروهای آنها دوای ضد سمی وجودداشته باشد .
چون اولین حربه کاری نشد و او خودکشی نکرد لذا نقش دیگری برای محوو نیستیش طراحی کردند .

***

ساعت چهار بعد از ظهر است ، رئیس شهربانی بمعیت پزشك زندان بمحبس آمدند و وارد اطاق رئیس زندان شدند . دستور دادند سرنك بیاورند چون حضرت اجل میخواهد بخود آمپول بزند . سرنك را بردند ، بلافاصله دستور دیگری صادر شد که تمام غذاهای محبوسین را باطاق رئیس بیاورند تا رئیس شهربانی شخصاً آنها را بازدید نماید . پزشك زندان در ظرف کوچکی مقداری سوبلمیه حل کرد و با سرنك به دانه‌های انگور تزریق نمود . این انگور را باغذاتوسط نوکرش برای محبوس فرستادند .
او که متوجه بود برای محو وفنایش میکوشند از خوردن غذا و انگور خود داری کردو نوکرش که چند دانه ای از انگورها خورده بود به قی‌واسهال مبتلا گردید .

این طرح هم نقش برآب شد و محبوس برای مرتبه دیگر از خطر مرك رهائی یافت‌ولی او بچشم خود دید که نوکرش را مسموم کردند . اوفهمید که با اسلحه بی‌سرو صدا که سم کشنده است در صدد فنا ساختن او هستند ، لذا از خوردن غذاخود داری میکند . در نتیجه از گرسنگی ضعیف و بیمار و علیل و بستری میشود .

خوب فکر کنید و بسنجید اگر انسان بغذا ، به آب ، به همه چیزیکه نیرو به بدنش می‌بخشد مظنون باشد و بداند یك لقمه غذا و یا یك جرعه آب مرك را برق‌آسا نصیبش میکندچه‌حالی خواهد داشت ؟

***

ضعف‌و بیماری محبوس سبب‌میشود نقش دیگریرا برای‌نیست ونابودکردنش طراحی کنند .

گرسنگی و تشنگی ضعف بدنرا ایجادو هر ثانیه ممکن است قلب را از کار بیندازد ، پس بایدقلب بیمار را تقویت کرد . برای تقویت قلب داروئی از روغن کافوری که در آمپولهای کوچکی تهیه شده است بهتر نمیباشد . از اینرو یك جعبه روغن کافوری تهیه میکنند و آمپولهای آنـرا خالی کرده و آنها را از محلول سمی پر میکنند .

پزشك ـ قلب حضرت اشرف ضعیف است ! اجازه بفرمائید یك آمپول روغن کافـوری تزریق کنم !

محبوس - البته بد نیست .

پزشك ـ حضرت اشرف بقدری این روزها سوءظن دارند که مخصوصاً یك بسته فرنگی آمپول دست نخورده تهیه کرده‌ام تا حضرت اشرف پس از ملاحظه اجازه تزریق بفرمایند .

این توضیح محبوس‌را بشك میاندازد، جعبه آمپول را نگاه میکند و محتویات آمپولهاـ را بررسی‌میکند ، او متوجه میشود آمپولها دست خورده‌اند ، روغن غلیظ است و مایع داخل آمپولها رقیق تر . از خشم بخود می‌پیچد ؛ جعبه آمپول را بزمین پرتاب میکند ، باغیظ وغضب فریاد میکشد :این چه پستی و دنائتی است ! من بشما چه کرده‌ام که اینطور کمر بقتل من بسته‌اید؟

جانیها از اینکه برای مرتبه دیگر به نتیجه نرسیده اند عصبانی میگردند . هر روز مم منتظرند خبر مرك‌محبوس را منتشرسازند . محبوس ازخوردن خوراکیهای محبس که میدانست آلوده است خود داری میکرد .

***

دوماه تمام محبوس درلب گور با عزرائیل پنجه در پنجه افکنده میجنگیدومقاومت میکرد واز خوردن غذا های سمی خود داری میکرد ، او مظنون بهمه چیز بود و تشنه و گرسنه در دخمه خود بسر میبرد . برای نفس کشیدن خود را بسوراخهائی که بر در دخمه برای نفس کش و مراقبت محبوس تعبیه کرده‌اند ، میکشد و نفسی تازه میکند . گرسنگی را میتوان تحمل کرد ولی عطش کشنده است . نرسیدن آب به‌بدن، سوزش و دردی ایجاد میکند که غیرقابل تحمل است . چشمها بی‌فروغ ، دهن خشك ، لبها کبره بسته، زبان بحدی خشك است که‌قدرت ندارد حرف بزند. در راهرو پاسبان محافظ آفتابه‌بدست عبور میکند . برقی درچشمهای محبوس میدرخشد ، بارقه امیدی در دلش افکنده میشود ، با زحمت‌فریاد میکشد : سرکار رحم کن ، از عطش مردم، هرچه بخواهی مینویسم بتو بدهند!

صدا از دخمه او است ! پاسبان میداند چه بروز این‌حبسی میآورند. اینطرف‌وآنطرفـ را نگاه میکند ، این فریاد دلش را میگدازد، شاید هم بفکر پاداش بعدی است‌زیرا میداند فامیلش حاضرند جان خود را برای رفاه محبوس خود بدهند . پس از اطمینان از اینکه کسی متوجه نیست لوله آفتابه را بسوراخ در محبس میگذارد و محبوس با یکدنیا شعف از آن آب گندیده که فقط در مستراح بمصرف میرسید ، رفع عطش میکند . در محبس دیوارهاسوراخ دارندوازهرسوراخی چشمی ناظر جریانات است و دوام و بقائی برای هیچگونه تمهیدی نیست. این عمل کشف میشود وپاسبان برای قطره‌آبیکه به‌لب‌تشنه‌ای رسانیده‌است‌شدیداً تنبیه میشود .

***

سیاستمداری خارجی قرار بود محبس را بازدیدکند ، بازیگران خواستند ضرب شصت و قدرت خود را نشان‌دهند . دستوراکید رسیدکاررایکسره کنند !

یکروز تمام، پزشك در زندان بسر برد و بالاخره بلطایف‌الحیل توانست دوغیکه سوبلیمه در آن حل شده بود بخورد محبوس بدهد، قی و اسهال شدید بدن ضعیف و ناتوان محبوس را ناراحت کرده بود . پزشك با صورت حق بجانب داروی ضد قی و اسهال که شربت جوهر نعناع، جوهر نعنائیکه در آن استرکنین حل کرده بود برایش تهیه و بمحبس برد. محبوس ازخوردن این دارو خودداری کرد. ساعت شش‌بعد ازظهر پزشك برئیس زندان خبر میدهد ! من هر چه اصرار کردم شربت را نیاشامید ' فکری باید کرد!

رئیس زندان با تفاق صاحبمنصب کشیك آنروز با پزشك بەدخمەوارد میشوند.

رئیس‌زندان- خدا بد ندهد ' شنیدم کسالتی عارض حضرت‌اشرف شده است! برای‌احوالپرسی شرفیاب شدم.

محبوس که میدانست چه نقشه‌هائی این‌جانی تاکنون در راه نابودیش طرح کرده است با پوزخندی جواب داد : متشکرم!

پزشك ـ حضرت‌اشرف‌دوچار قی و اسهال شده‌اند برایشان داروی‌ضدآنرا آورده‌ام ولی میل نمی فرمایند .

رئیس زندان - چرا حضرت اشرف کم لطفی میفرمایند . ما مسئول سلامتی وجود عزیز هستیم' اگر خدای‌نخواسته خطری‌عارض‌شود ماهاگرفتار زحمت خواهیم شد. ازحضرت‌اشرف‌تقاضا میکنم‌راضی بزحمت‌مانشوند و دوا را میل بفرمایند.

محبوس ــ قی و اسهال چیزی نیست میگذرد ، میل‌ندارم‌این دوارابخورم!

پزشك - قربان چیزی نیست شربت نعناء است ! برای رفع قی واسهال خیلی‌خوب‌است.

محبوس - من‌ازبوی نعناء بدم می‌آید!

رئیس زندان شیشه دوا را از پزشك میگیرد و در برابر محبوس نگاه می‌دارد ومیگوید : تقاضا میکنم، راضی نشوید برای‌ماها مسئولیت ایجاد شود! میل‌بفرمائید.

محبوس- گفتم نمی‌خورم، چرا اصرار می کنید، شما اگر منظورتان مرك من‌است ، نزدیك شده ! آسوده‌خاطر باشید، بگذارید راحت بمیرم. این قی‌واسهال نخواهدگذاشت جان‌سالم‌بدر برم، شماکه خوب میدانید بی‌علت تولید نشده است!

رئیس زندان - حضرت‌اشرف بهمه چیز مظنون هستند. بخدا قسم ! بجدم قسم ! این شربت نعناء است وشربت نعناء سم‌نیست! خواهش می کنم میل‌بفرمائید .

محبوس - حالاکه قسم جدت را خوردی میخواهم باورکنم سم نیست ، ولی قبلا یك جرعه خودت ازاین شربت نعناء بخور ؟

رئیس زندان- شربت نعناء برای مزاج من‌خوب‌نیست ولی ازنظر حفظ سلامتی‌شما مجبورم این دارو را بخورد شما بدهم وآنرا بشما بخورانم.

دربرابر اصرار زیاد ، محبوس‌شیشه دارو را می گیرد وجرعه ای ازآنرا نوشیده وشیشه‌را بزمین پرتاب می کند و برئیس زندان میگوید : بروید خبر بدهید ، وظیفه خودرا انجام داده‌اید!

رئیس‌زندان از اینکه بالاخره به نتیجه رسیده و مأموریت خود را انجام داده‌است‌خوشحال از محبس خارج میشود و در بیرون منتظر می‌ایستند و پزشك هم در دخمه به مراقبت میپردازد. مقدار استرکنینیکه وارد بدن‌شده است‌بعلت‌اینکه محبوس تمام شربت را نخورده‌است کم‌وتأثیرش



حالاکه قسم جدت‌را خوردی باور کردم ولی قبلا یك جرعه خودت ازاین شربت نعناء بخور

آنی نیست .. محبوس حس میکند که یك مرتبه معده‌اش آتش گرفت ، جدار معده که در نتیجه سوبلیمه قبلا خراشیده شده بود و بعلت قیهای متوالی پـاك و بواسطه سمیت سوبلیمه جریحه دار شد است تحت تأثیر استرکنین قرار میگیرد ، اعصاب معده تحریك شده و معده دوچار تشنجات سخت میشود ... سم از جدار معده‌عبور میکند و بخون وارد میشود و سرتاسر بدن تحت تأثیرسم قرار میگیرد . چهره منقبض ، دست و پا کشیده میشود و همینکه عضلات بدن از شدت تشنج خسته میشوند رخوت و سستی ایجاد میگردد ولی بلافاصله تحریك عصبی دیگری تشنج شدیدتری ایجـاد میکند . از نقاطیکه سم عبور کرده است سوختگی ایجاد شده و التهاب شدیدی‌تولید میکند،محبوس حس میکند این مرتبه دیگر رسماً با اجل دست بگریبان شده است . خود داری ممکن نیست ، فریاد میکشد :

- سوختم ، از تشنگی مردم ، رحم کنید ، یك قطره آب بمن بدهید !

التهاب بحدی است کـه دیگر طاقت را از بین بـرده است تشنجات حاصله از استرکنین عضلات تمام بدن را منقبض میکند ، سینه خود را بـا ناخنها میخراشد . پوست سینه و گلو شکافته میشود ، خون راه می‌افتد .

- سوختم ، یك قطره آب !

خـون بمعده ریخته و متعاقب یك تشنج و انقباض معده، بشکل لخته از دهانش‌خارج میشود.

***

پزشك در پشت‌در محبس شاهد این منظره است وچون مدتی بطول می‌انجامد حوصله‌اش سر رفته و از اینکه سم نتیجه فوری و آنی نه بخشیده است عصبانی است .

رئیس زندان دنبالش میفرستد . او هم منتظر است و می خواهد نتیجه را گزارش‌دهد ، پزشك میرسد از او سئوال میکند :خوب چطور شد ؟

پزشك ـ هنوز تمام نکرده و در کش و قوس است، عجب جان سختی دارد !

رئیس زندان ـ خیلی وقت گذشته ، تعجیل کن ، زودباش ، تـا صبح که نمیشود مـاند و منتظر شد جان بکند !

***

در دخمه محشری برپاست، مرك‌در وجود کسیکه روزی مقدرات همگی‌را دردست‌داشت‌رخنه گرده است . او با سرسختی مقاومت میکند .

ـ سوختم ! العطش ! رحم کنید !

زندانبانی که در آن نزدیکی بود از شدت تأثر برخلاف وظیفه‌ایکه دستگاه دژخیمان به او مراجعه کرده بودند، بنا بوظیفه وجدان میدود . در حالیکه اشك در چشمهایش حلقه زده است قدری هندوانه از لای میله‌های در بداخل دخمه می‌اندازد .

محبوس هندوانه را برداشته بسینه‌و دهان خود میمالد ، در اینموقع پزشك میرسدوهمینکه هندوانه را در دست محبوس می‌بیند عصبانی میگردد وبا زندانبان گلاویز میشود و فریادمیکشد: ـمردکه ... تو بعوض اینکه کمك کنی و وظیفه ات (!)را انجام دهی کار را به تعویق میاندازی!

حال مسموم ثانیه به ثانیه روبو خامت میرود ، انقباضات لحظه بلحظه شدیدتر میشود . مسموم بحدی با ناخنهای خود زمین و بدن خود را خراش داده است که ناخنها از انگشتها جاکن شده و خون از زیر آنها براه افتاده است . خون لخته لخته از دهان بیرون می‌آید .

ضربان قلب لحظه بلحظه شدیدتر و نامرتب تر میشود ، فروغ چشمها از بین میرود ،رنك پوست بدن و صورت بزرد سربی‌رنك مبدل میشود . مسموم درحالیکه تشنجات‌سرتا پای‌وجودش‌ـ را میلرزانید بروی تخت خواب در میغلطید .

***

پزشك که از دعوای بازندانبان فارغ میگردد با عصبانیت داخل دخمه میشود . ناز بالشی که زیر سر محبوس بود بیرون میکشد و بروی دهان محبوس‌میگذارد و خود نیز بروی نازبالش می‌نشیند و دستهای محبوس را با پای خود محکم به تخت میخکوب میکند . صدای خر خر بلند میشود ، تشنجات حاصله از مسمومیت باخفقان توأم میگردد و پاهای مسموم شده که آزاد مانده بود آخرین حرکات مذبوحانه را انجام میدهد .

چند لحظه بدینموال میگذرد ،تمام ماهیچه‌های بدن منقبض میگردند ، دست و پاکشیده شده بازهم یك حرکت ... دیگر هیچ ...

ساعت یازده شب است ، پزشك خسته و مانده ولی پیروز از دخمه خارج میشود ، عرق‌را ازسرو روی خود پاك میکند. رئیس‌زندان خوشحال گزارش‌میدهد . جسد محبوس‌را ازدخمه باولین اطاقیکه روز ورود ، حضرت‌اشرف را در آن‌مسکن داده بودند منتقل میکنند و نازبالشی که‌روی دهان گذارده شده بود و لخته‌های خون با کف دهان از چند گوشه آن بخارج زده بودچندروز بعد سوخته میشود .

***

فردا خبر دادند بسکته قلبی گرفتار و هنگام شب درگذشت !

(دوازده سال بعد) تهران - ١٤ مهر ١٣٢٤

چاقو کش !

از طفولت خود بهتر است صحبت نکنم ، زیرا خیلی از آن مرحله دورم و بعلاوه فکرم حاضر نیست گذشته را بخاطر آورم ، همینقدر میدانم همیشه میل داشتم قوی باشم ، بر تمام بچه‌های محله باصطلاح بچربم ، هرجا نزاعی میشود اگر وسط افتادم طرفین حساب کار خود را بکنند و بدانند اگر بدعوا خاتمه ندهند هردو رالهو لورده خواهم کرد . بارها اتفاق افتاده است مشتهای طرفین را تحمل کردم و آخرسر حق هر دو را کف دستشان گذاشته ام . کم کم بزرگ شدم ، من مردم ، اهل حسابم ، دوستی و رفاقت سرم میشود ، سلام کسی را بی علیك نمیگذارم ، تا پای جان حثیمت رفیق خود را میکشم ، وقتیکه از کوچه و محله خودمان میگذرم حس میکنم همگی از من حساب میبرند و این خود حس نخوت وغروری در من ایجاد میکند ، سعی دارم هرچه بیشتر ورزش کنم ، عضلات خودرا قوی سازم رفقااز هرکس دل پرخونی دارند به من مراجعه میکنند .احساسات مردانگی مرا برمی‌انگیزند ، منهم حساب طرف را آنطور که باید میرسم . محله ما قرق است، مارك من همه جا خورده است ، من پوست کنده و صاف وساده حرف میزنم و فکر میکنم همگی خوب میدانند شیله پیله در کارم نیست ، راستی اگر این قدرت بازو و روح سالم من تحت تربیت در آمده بود و مرا با سواد کرده بودند و درسهای حسابی بمن داده بودند شکی نیست از زور بازو و کله نترس من خوب میتوانستند استفاده کنند .

چه باید کرد ؟ من مقصر نیستم ، محیط لجن بوده، منهم در میان لجن زار بزرك ولجن مال شدم واندك اندك تحت تأثیر لجن قرار گرفته لجن شدم .

دردسر ندهم شهریور آمد ، اوضاع دگرگون شد ، دولت قدرتی نداشت ، دزدبازی و کثافتکاری براه افتاد . تنها با مشت نمیشود جواب این و آنرا داد ، چاقوئی همراه داشته باشم بدنیست ، رفقا هریك چاقوئی درجیب دارند ، وقتیکه بیکارم چاقوی خود را تیزمیکنم ، ساعتهای متوالی در برابر درخت میایستم وچاقوی خود را بسوی درخت پرتاب میکنم تا دستم روان شود.

فرض میکنم شب است ، از کوچه عبور مینمایم، توی تاریکی شخصی با اسلحه در پناه دری ایستاده مرا تهدید میکند . دفاع از جان لازم است ! اگر این قدرت ومهارت‌را بدست آورم و از دورقلبش را هدف گیرم وبا چاقو بند دلش را بچینم وخلاصش کنم عیبی ندارد. این افکار در موقعی که چاقوی خود را بطرف درخت پرتاب میکنم مخیله‌ام را پر کرده است ، نقطه ای از درخت رااغلب تصور کرده مرتباً چاقوی خود رابآن نقطه پرتاب میکنم ، بتدریج خیال میکنم درخت بشکل آدمی که رولوری در دست دارد عرض اندام میکند و من با چاقوکارش را میسازم ، بنظرم

میآید خون فواره مانند از محل چاقوخارج میشود . این خون ، مایع قرمز رنگ لزجیکه درنظرم مجسم‌میشود ، عرق سردی برتنم مینشاند . شب درعالم رؤیا هم از این مناظر زیاد بخواب‌میبینم، موقعیکه حریف کشته شد و خون ازمحل چاقوخارج میشود از خواب میپرم ! یك دفعه برای مادرم خوابی را تعریف کردم . پرسید : درخواب خون دیدی ؟ گفتم :آری! بمن گفت . خواب باطل است وحتماً برخورده بودی !

بتدریج برای من استعمال چاقو در دعوا ها واجب شد ، روز های اول چاقوی بسته را بکار میبردم ، بعداً جرأتی بخود داده تیغ چاقو را هم بیرون میکشیدم. در اوایل که تیغه چاقو را بیرون میکشیدم برای تهدید طرف بود که زود حساب کار خود را بکند و خیلی احتیاط میکردم ولی بمرور این‌احتیاط را از دست دادم و اغلب اتفاق می افتاد خراشی هم بتن حریف وارد می آوردم .

من جوانم، غرور جوانی درمن رشدکرده است ، یال وکوپالم زنهای هرجائی را مفتون من ساخته است ولی من حاضر نیستم بزنها ودخترهای مردم بخصوص آنهاکه در محله ما مسکن دارند ، نه خودم و نه لاتهای دیگر چپ نگاه‌کنند . اگر زنهای هرجائی بمن علاقه دارند مانعی نمی‌بینم ! من نباشم یکی دیگر. اینهاکه بمن اظهارعلاقه میکنند باینجهت است‌که ازآنها حمایت کنم واز دست دله هائی که میخواهند از حاصل کارآنها استفاده‌کنندآنهارااخلاص‌نمایم. زن‌ضعیف است واگربمن پناه می‌آورد حق نداردآ روی مرابریزد ، اگرچنین اتفاقی بیافتد سخت غضبناك میشوم وبا چاقو درس ادبی باو میدهم . او هم تصور میکند شدت علاقه ومحبت است ! اصلا زنها اینطوری هستند وبمردی‌که بیشتر زجر و آزار واذیت بآنها میدهد زیادتر علاقه دارند .

چاقوکشی کاملا رواج دارد ولی بین‌رفقای چاقوکش یك‌اصل رعایت میشود وآن اینست‌که شکایت نمیکنند. شکایت کردن کارزن است، بعلاوه ازشکایت کردن چه‌فایده‌ای حاصل‌میشود جزاینکه عده‌ای پاسبان‌شیره‌ای وتریاکی تا شاهی آخر هستی ورمق‌حیاتی‌آدمرابالا بکشند ودرگوشه زندان ازگرسنگی وشپش تیفوس جان بدهد . در حالیکه زخم چاقوبادو سه روز مواظبت بهترمیشود و یك جلسه آشتی‌کنان کدورتها را از بین میبرد .

من اطمینان دارم اگر ضربه چاقوی من‌کار او رانساخته بود بهیچوجه خطری درپیش نبود ومنهم قسم یاد میکنم بهیچوجه قصدکشتن اورا نداشتم بنظرم عمرش سرآمده بود وضربه چاقوی من فقط وسیله ای بودکه او را بـآن دنیا بفرستد . در محله ما ، دربین رفقا روزی چند اتفاق اینطوری می‌افتاد وهر روز چند دعوا و چاقوکشی از این قبیل میشد . اینکه میگویند من قصد داشتم او را بکشم حقیقتاً خنده‌آور است وتکذیب میکنم .

باری اوکشته شده ومن بحبس افتاده ام . بازپرسی شروع شد ، من هرچه سعی‌میکنم به‌این آقایان بازپرسها بفهمانم من قصدکشتن او را نداشتم ، عمرش سرآمده بود ، فایده‌ای ندارد وآنها باور نمیکنند .

حالاکه بحبس افتاده ام ، حالاکه دور ازپدر ومادر وکسانم هستم ، حالاکه فرصت دارم کلاه خود را قاضی کنم و بگذشته‌ها فکرکنم میفهمم ، جانور غریبی بوده‌ام ! فکر میکنم اینهم شد کار ، یك هیکل آدم مثل من چاقوئی بدست بگیرد و ازصبح تا غروب بجان این وآن بیفتد ، باین زخم بزند ، ازآن یکی زخم بخورد ، آخرکه چه ، برای چه منظور ، نتیجه‌اش چیست ؟ حالا این افکار فایده‌اش چیست ؟ آنروزهاکه آزادانه میچرخیدم ، آنروزهاکه این فکر درکله‌ام پرورش

میبافت چرا این فکر ها را نمیکردم ؟ چطور میتوانستم این فکر را بکنم ؟

منکه بدو خوب آنرا تشخیص نمیدادم ! تربیت اجتماعی طوری بود که معایب این وضعیت را در نظرم مجسم نمیکرد ! من خود را بهیچوجه مقصر نمیدانم ؟ اگر مرا نصیحت کرده بودند ! اگر از روز اول مرا درست و صحیح تربیت کرده بودند شکی نیست امروز باین وضعیت گرفتار نمیشدم !

فکرمیکنم ، قضات که اشخاص تحصیل کرده و فهمیده‌ای هستند این حقیقت رادرك خواهند کرد ، آنها خواهند فهمید « **من مقصر نیستم،مقصرحقیقی محیطی است که امثال‌مرا چنین بارآورده است»**

جلسه اول محاکمه تشکیل شد ، با دست بند در وسط تفنگهای فشنك گذاشته وسرنیزه دار مرا بجلسه محاکمه میبرند ، خیلی از این کارهای آنها میخندم . با باورکنید ! این بازیها چیه ؟ من که خیال فرار کردن ندارم ! دراطراف خیابانهائی که عبور میکنم مردم ایستاده‌مرا تماشامیکنند، از خجالت وشرمساری عرق برپیشانیم نشسته است .

بیکاره ها از جلو وعقب میدوند و راجع بهویت من صحبت میکنند . دستمالی روی دست بند انداخته‌ام . آخر یکی نیست باین بلوت و روبلوتهاکه مرا محاصره کرده‌اند و بمحکمه میبرند بگوید : منآبرو دارم ، اینکه رسم مردانگی نیست !

وارد محکمه شدم ، در جایگاه مخصوص متهمین مرا نشاندند و محافظین با تفنك دراطرافم صف کشیده‌اند . قضات وارد شدند ، جلسه محاکمه شروع شد .آنها خیلی حرف میزنند ، بااینکه اسم و اسم‌پدرم، فامیل وشماره سجل وهمه سوابقم رانوشته‌اند وروی میزجلو چشمشان‌قرار گرفته است ، با اینکه توی همه روزنومه‌ها عکسم را انداختند وتوی محبس‌هم ازجلووکنار چندین‌عکس برداشته‌اند ، بااینکه توی تهرون هیچ ، توی تمام ایرون ازکفر ابلیس مشهورترم ، بازهم از من اسم ورسم وکار وکاسبیم را سئوال میکنند ودومرتبه مینویسند . وقتیکه سئوال میکردند فکرکردم هرچه سئوال میکنند عوضی بگویم بلکه خیال کنند بیخودی مراگرفته اند ولی بعد خنده‌ام میگیرد وپیش خود فکرمیکنمآنهاکه بلانسبت‌مغز خر نخورده اند .

دادستان ادعانامه را میخواند ، چیزهائی در باره من میگویدکه من بعمرم حتی‌خیال‌آنها را نمیکردم ، مقتول را معصوم و بیگناه و مظلوم جلوه‌گر میسازد ، بحدی در پاکی و بزرگواریش سخن میگویدکه بی‌اختیار خنده‌ام میگیرد، شکی نیست اگر مقتول هم‌حاضر بود خنده‌اش‌میگرفت.

میخواهم بدادستان بگویم :کوتاه بیا ! من او را بهتر از جنابآقا میشناسم! ماباهم بزرك شدیم و بهتر از احوال هم با خبریم ، ما هردونفر از یك قماشیم ، اینقدر تعریف ازاو و اینقدر تکذیب و بدگوئی در باره من مورد ندارد ... کمی فکر میکنم متوجه میشوم ، اگرکارد او ببدن من فرورفته بود و من‌کشته شده بودم و او بجای من دراین محکمه‌نشسته بود ، بدون‌شك‌دادستان مرا بزرگوار و پاك قلمدادمیکرد و اورا پلید وکثیف وجنایتکار و قاتل‌میخواند.

از حق نبایدگذشت وکیل‌مدافع منهم راه مبالغه را میپیماید و در برابر بیانات آقای دادستان ورق عکس را بازی میکند ، او بیچاره مقتول را بدتر از آنچه بودمعرفی کرد،درحالیکه او بچه خوش‌قلبی بود ، ما با هم روزهای خوشی گذرانده بودیم ، اتفاقاً اخلاقمون بهم‌می‌آمد ، من و او از یك قماشیم ، دلیل ندارد یکی اینقدر بد و دیگری آنقدر خوب بنابگفته دادستان ویا برعکس بگفته وکیل‌مدافع باشیم ... وکیل‌مدافع از من تعریف میکند ، خصائلی که در من وجود

ندارد و یا شاید وجود داشته و من از آن‌ها بی‌خبر بودم بیان میکند ، من تحت تأثیر گفته‌های وکیل‌مدافعم قرار گرفته‌ام و از خود سؤال میکنم : من اینقدر آدم خوبی بودم‌ونمیدانستم؟ راستی خیلی تعجب‌آور است که من دارای این فضائل و کمالات بودم و نمیدانستم !

برعکس دادستان که بنظرم مرد قسی‌القلب و بی‌رحمی می‌آید و میخواهـم حقش را کف دستش بگذارم ، این‌وکیل‌مدافع راستی راستی آدم خوبی است ! چقدر مهربان است ! میخواهم دهن او را ببوسم و باو بگویم : ایوالله ، حقاکه‌مردی...

منکه نمیتوانم‌گفته‌های دادستانرا بهیچوجه قبول کنم ، حاضرم گفته‌های وکیل‌مدافع را با وجود اینکه زیاد اغراق میگوید تصدیق کنم ، پای‌جان در میان است ، بله او آدم بدی بود ومن آدم خوبی هستم . برشکاك لعنت ! فکر میکنم با این دفاعی‌که وکیل‌مدافع‌کرد تبرئه خواهم‌شد. درحالیکه من از گفته‌های وکیل‌مدافع درباره‌خودم‌متأثر شده‌باشم‌دیگران‌جای خودداراند!

وکیل‌مدافع بقدری مرا مظلوم جلوه‌گر ساخت‌که نزدیك بود اشك از چشمانم جاری‌شود. آخر میشود آدم به این مظلومی باشد و خودش نداند ! درآخر بیانات‌خودوکیل‌مدافع ازقضات محترم‌دادگاه تقاضای عفو و بخشایش و اغماض رادارد .

بمن میگویند آخرین دفاع خود را بکنم ... منکه حرف‌زدن بلد نیستم ... مشق‌همه‌چیز را کرده بودم جزمشق‌حرف‌زدن! منکه‌سواد ندارم... حقیقتش اینست‌که من‌واو مثل‌همیشه‌تصفیه‌حساب میکردیم، چاقو بمیان آمد ، مهارت من زیادتر بود ، خیلی کردم زخمی‌شدولی‌چاقوبدجائی‌فرورفته بود و او مرد ! بمن‌گفته‌اند بگویم اول او بمن حمله کرده است و منهم از خود دفاع‌کردم، چاقو دررفت و اینطور شد ! با اکراه این جمله را سرودست و پاشکسته میگویم... من مردم و مرد عجز و التماس نمیکند ، این‌کار زنها است ، باینجهت با وجود اینکه‌بمن گفته‌اند عجزولابه کنم، راضی نمیشوم از آنها تقاضای عفو خودرابکنم ، بعلاوه باحرفهائی‌که‌وکیل‌مدافع‌زده‌است‌بدون‌شك تبرئه‌خواهم‌شد. ازآن‌بهتر ممکن‌نبودحرف‌زد.

قضات خلوت کردند ، آشوب‌غریبی در مغزم برپا شده است ، ناراحتم ، چرا اینقدر طول میدهند ، دوتادوتا چهارتا میشود ، بمن حمله‌کردند ، من دفاع‌کردم، میبایستی من‌کشته شوم،حالا اوکشته شده است در اصل حمله تغییری ایجاد نمیشود ، مقدر اینطور بوده است او بمیرد و من زنده بمانم . عمر او به آن دنیا بود و عمر من به این‌دنیا ، اینکه طول وتفصیل‌ندارد،تقصیربااو بوده است‌نه‌من ...

محکمه برای مرتبه دیگر تشکیل‌گردید ، همگی برپا می‌ایستند ، رأی محکمه‌اعلام میشود : از شنیدن رأی محکمه عرق سردی بر بدنم مینشیند ، از آنچه میخوانند چیزی نمی‌فهمم ولی یك جمله‌کوچك : **محکوم باعدام !** سرم را بدوار می‌اندازد ، مثل این است‌که محکمه و هرچه در او است چرخانده‌اند و یکمرتبه بر فرقم کوفتند . برای‌اولین‌مرتبه‌حس‌میکنم‌شوخی نیست،ممکن‌است‌این‌اشخاص شقی،راستی راستی مرابکشند!

وکیل مدافع تقاضای تجدیدنظر میکند ، مرا با حال نزار ، درحالیکه پاهایم قدرت‌کشیدن تنم را نداشت و سر برروی تنم سنگینی میکرد با همان تشریفات بمحبس برمیگردانند . کلمات : محکوم به اعدام ! محکوم به اعدام ! مرتباً در فکرم رقص‌میکنند ، جز این عبارت چیزی بنظرم نمی‌آید . خواب‌وخوراك‌وتمام‌امورات‌عادی‌زندگیم مختل شده‌است.

کس‌وکارم که فهمیده‌اند در محکمه اولیه حکم اعدام‌صادر شده‌است، التماس‌وعجزولابه



ـ او بمن حمله کرد . منهم از خود دفاع کردم ...
ـ عمر او به آن دنیا بود . عمر من باین دنیا ...

را راه انداخته‌اند ، راستی عجب مرد احمقی بودم ، واقعاً این چه غلطی بود که کردم، حالا که حکم اعدامم را صادر کرده‌اند میفهمم زندگانی چه لذتی دارد ... امید بزندگانی ، امید به نجات از اعدام تنها آمال و آرزوی من میباشد . قبل از اینکه بحبس بیافتم هیچ‌وقت فکر نمیکردم ممکن است ضمن دعوا با دیگران چاقوئی بخورم و بمیرم ولی حالا در این گوشه محبس فکر مردن اذیتم میکند .

جلسه محاکمه برای تجدیدنظر در حکم دادگاه اولیه تشکیل میشود ، همان جریان، همان وضعیت منتهی با این تفاوت که در این جلسات کلمه به کلمه گفته های آنها را گوش میدهم و هرچه از خوبیهای من و بدیهای او میگویند با صورت حق بجانب تصدیق میکنم، فکر معدوم شدن اثر خود را بخشیده است ، من دیگر آن کسی که در جلسه دادگاه اولیه بود نیستم. پس از آخرین دفاع وکیل‌مدافع ، لرزان و گریان تقاضای عفو و بخشایش از قضات دادگاه مینمایم ولی تمام اینها بی‌اثر بود وحکم محکمه اولیه را تأیید کردند.

اندك اندك حس میکنم عرصه تنگتر میشود ، روزبروز بلب گور نزدیك میشوم . فکر میکنم شاید این وکیل‌مدافع بدرد نمیخورد ، شاید آنطور که باید صحبت نمیکند ، تا قضات دادگاه را را متقاعد کنند ، اما نه ! بنظر من او خوب دفاع کرده است ولی قضات قبول نکرده‌اند ، دادستان راضی نشده است . مگر اینها که دادستان هستند قلب ندارند ؟ مگر قلب آنها از سنك ساخته شده است ؟ مگر این آقایان قضات دل ندارند ؟ آیا دل آنها از فولاد ساخته شده است ؟ علت چیست مرا محکوم ، آنهم محکوم باعدام کرده‌اند ؟ وکیل‌مدافع می گوید باز هم باید امیدوار بود، ممکن است در دیوان کشور حکم اعدام ابرام نشود ، من نمیفهمم این بازیها چیست ؟ منکه سرم از دادگاه اولیه ، تجدیدنظر ، دیوان کشور ، ابرام مبرام ، درنمی‌آید . فقط این کلمات وکیل‌مدافع که گفت : باید امیدوار بود ! قلبم را مرتعش میکند . آیا ممکن است در دیوان کشور از کشتن من صرف‌نظر کنند ؟ یکی نیست به اینها بگوید : از کشتن من چه چیز عایدشما میشود که این‌قدر

اصرار دارید مرا اعدام کنند! نمیدانم چه حسابی است که با وجود امیدواری که وکیل مدافع میدهد چشمم از دیوان کشور آب نمیخورد، من اطمینان دارم اگر آنهائیکه در دیوان کشور نشسته‌اند از قماشهائی هستند که من در این دو دادگاه دیده‌ام حسابم پاك است! بفرض اینکه آنها هم آدمهای خوبی باشند، وقتیکه دو دادگاه مرا محکوم باعدام کرده است هیچ دلیلی ندارد که آنها حکم اعدام صادره از این دو دادگاه را رد کنند و از قضات این دو دادگاه برای خود دشمن بتراشند! با وجود این تخیلات منتظر میشوم، بمیله‌های محبس آویزان شده هوای خارج را استنشاق میکنم، آرزو میکنم مرا بحبس با اعمال شاقه محکوم کنند ولی نفس کشم را قطع نکنند. ولی چه فایده



آرزو میکنم مرا بحبس با اعمال شاقه محکوم کنند...

این آرزو برآورده نشد، همانطور که حدس زده بودم آنها هم حکم اعدام را ابرام کرده‌اند. دیگر تمام شدم، حالا میفهمم ابرام یعنی اینکه یکی از این روزها حسابم را خواهند رسید.

عجب وکیل مدافع سرسختی دارم، باز هم دست بردار نیست و بمن دلداری میدهد، او میگوید اینحکم باید بامضای شاه برسد، شخص شاه میتواند در اجرای حکم اعدام تخفیف بدهد.

خدایا! آیا چنین چیزی ممکن است؟ خدارا بکمك میطلبم... شاه جوان است، مهربان است. بدون شك بجوانیم رحم خواهد کرد، او تخفیف خواهد داد ولی نه بیخود این افکار را بخودراه میدهم حکم سه مرحله مختلف را پیموده است. همه تصویب کرده‌اند اعدام شوم، بدون شك حکم امضاء خواهد شد، مقررات باید اجرا شود.

حس میکنم کارم تمام شده است، منتظرم امروز فردا بسراغم بیایند و اعدامم کنند! خوب چه مانعی دارد! آدم یك دفعه میمیرد، چه اهمیت دارد، زود یا دیرتر چه تفاوتی دارد.... راستی

فایده‌اش چیست زنده بمانم ، زجر بکشم و پیر بشوم ، هزار گونه مرض بگیرم ، زمین گیر بشوم و آخرش با دردورنج بمیرم ! اینکه بهتر است آدم ایستاده باشد ' یکمرتبه چند گلوله بدنش را مثل غربال سوراخ کند و راحت شود ... مشق میکنم چطور بایستم ، سیگار را چگونه گوشه لب نگاهدارم ' راستی اگر خواستند چشمهایم را به‌بندند نخواهم گذاشت . من مردم ومردانه میخواهم بمیرم ' من میل‌دارم آنهائیکه‌لوله تفنگ‌خودرا بسوی من‌تراول‌میروند همه‌جا بگویند: او مرد بود وحتی‌در ثانیه آخر میخندید و شوخی میکرد !

بله همه باید بدانندکه من مرد بودم' مردومردانه جان‌دادم... با این‌حرفها میخواهم‌خودرا راضی‌کنم ولی در اعماق قلبم حس میکنم ، حاضرم پیر و زمین‌گیر بشوم ولی‌اینطور مرد ومردانه نمیرم ! ازاین افکار کوفته وخسته شدم ، دوارسری در خود حس میکنم، بی اختیارروی تخت‌چوبی افتاده و از هوش میروم ...

***

صدای بازکردن قفل محبس بگوشم میرسد.. درباز شد ، برای من غذای مفصلی آوردند ، چند نفر افسر هم آمده‌اند ، آنها میگویند ومیخندند ، مرا بخوردن غذا ترغیب میکنند ، من‌بخوبی حس میکنم این خنده ها ظاهریست واین آخرین غذائیست که میخورم . آنها از من میپرسند چه میل دارم تا فوری برایم حاضر کنند ' من بخوبی درك میکنم نظرشان اینست آخرین وصیت خود - را بکنم . حالا که چنین است وفرار از مرك ممکن نیست ومرا اعدام خواهندکرد ، چرا سستی و ضعف نشان بدهم ؟ منهم خود را سرکیف نشان میدهم، میگویم و می خندم ، چون غصه فایده ای ندارد ، غذاها را میخورم تا بدنم تقویت شود وتاآخرین‌ثانیه بتوانم استقامت خود را ازدست‌ندهم. غذا صرف‌شد، سپیده صبح نزدیك است بدمد ، آنها پشنهاد میکنند با هم بگردش برویم ، هوا کمی سرد است ،کوت خود را مانند همیشه داش وار روی دوش‌میاندازم . با آنها از محبس‌خارج میشوم ، اتومبیلی در جلو زندان حاضر است ، مرا بدرون آن‌اتومبیل‌میبرند . من بخوبی‌متوجهم تا چه حد آنها مراقب من هستند ، آنها فکرمیکنند فرارخواهم کرد ، آنها میگویند؟ومیخندندو با گفتن: داداش جان ! سر مراگرم میکنند ولی من بخوبی مواظبم که‌اگربخواهم کوچکترین حرکتی برای فرارکردن بنمایم فوراً مانند حیوانات درنده بروی من خواهند جهید . یك ثانیه فکر فرار کردن درکله ام خطور میکند ، من ورزشکارم با یکمشت حساب هر یك از آنها را خواهم رسید ولی فایده اش چیست ! هرکجا بروم مرا خواهند گـرفت و بعداً همگی خواهند گفت فـلانی از مرك ترسید !

اتومبیل حرکت کرد، بازهم‌آنها میگویندومیخندند وبحساب‌خودمرا سرگرم میکنند ولی‌من بخوبی متوجهم بکدام طرف میرویم ، اتومبیل با سرعت بسوی‌میدان تیر اندازی میرود ، اینراهرا خوب میشناسم ' بارها خودم برای تیر اندازی بآنجا رفته ام ولی هیچگاه فکر نمیکردم یـکروزی خواهد رسیدکه در همین زمین تیر بارانم خواهندکرد .

بالاخره رسیدیم ، اتومبیل متوقف شد ، پیاده شدم ، عده ای از سربازان حاضر براق‌صف کشیده‌اند، یکی‌از افسران حکم اعدام مرا با صدای بلند قرائت‌کرد، سپس‌از من سئوال کردندچه میخواهم ؟

- من جوانم ، خواهش میکنم جسد مرا در امامزاده عبدالله دفن‌کنید ! سیگاری‌بمن‌تعارف کردند ، آنها میخواهند چشم مرا ببندند ، مانع میشوم ...

دسته ای از سرباز ها نشسته ، دسته ای ایستاده اند وبفرمان حاضر باش تفنگها را بسوی من قراول میروند، تمام سوراخهای لوله های تفنگ هارا می بینم، فکر میکنم دریك لحظه ازهریك ازاین سوراخها قطعه سرب گداخته ای جستن کرده در قلبم فرو میرود ودریك آن بزمین خواهم غلطید. سرا پایم میلرزد، بفرمان آتش یکدفعه کلنگدنها بحرکت در میآید ، صدای کلنگدنها مرا بی اختیار میکند ، فریادی از ته دل بر میکشم :

-نه : نکشید ! من نمیخواستم او رابکشم ! من مقصر نیستم ...

***

از خواب پریدم ، صدای قفل در زندان بگوشم میرسد : عجب پس من خواب بودم واینها را در عالم رؤیا دیده بودم .

در زندان باز شد ، چطور ! آنچه در خواب دیده بودم مثل اینست در بیداری میبینم ! شاید هنوز خواب هستم ! چشمهای خود را بسته وبازمیکنم ، دست وپای خود را حرکت میدهم ، نه این دیگر خواب نیست ، این دیگر بیداری است . برای من غذا آوردند ، واقعاً چیز غریبی است ، شاید مرده ام و اینها چیزهائیست که در آن عالم می بینم ... نه من نمرده ام ! همه چیز را خوب درك میکنم ، درودیوارمحبس ، محبسبان ، افسران ... خیر بیدارم ! غذا را صرف کردم ، آنچه درخواب دیده بودم تجدید میشود ، مرا با اتومبیلی که در جلوی محبس ایستاده راهنمائی میکنند ، بسوی زمین تیر اندازی میرویم ، عجب خوابی که با این سرعت تعبیر شد ، این مرتبه دیگر در بیداری است ، برو برگرد ندارد ، پس مرا تیر باران خواهند کرد ! پس بجوانی من رحم نکردند ... آخر من تقصیر ندارم ...

یکی ازافسران که در کنار من نشسته متوجه عقب اتومبیل شده برفقا گفت: اتومبیلی بسرعت میآید، با چراغ علامت میدهد. پیش خود فکر میکنم: نکند رفقا برای نجات من آمده باشند! اگر چنین باشد من یکی با این چند نفر برابرم ! ولی نه، رفقا این غیرت را ندارند ،آنها فقط اطراف میایستادند ومیگفتند: لنگش کن! از آنها انتظاری نباید داشت ، حیف زحماتی که برای آن کارد بشکم ها کشیدم. دراین افکار بودم که اتومبیل نزدیك شد، امر بتوقف داد . افسری پیاده شد، دستوری بر انشان داد ، من از همه این احوال بیخبرم ، بالاخره تصمیم گرفتند ... باور کردنی نیست ! دستور بر گرداندن اتومبیل ومراجعت داده میشود .

یعنی چه ؟ چرا برمیگردیم ؟ آیا بمن رحم کردند ؟ آیادستور تخفیف مجازات داده شده است آیا ممکن است ؟ ... من که یکمرتبه در خواب مردم و حالا تعبیر خواب خود را می دیدم زنده باشم .

تهران ۱۶ خرداد ۱۳۲٤

اعدام !

برای من شریك جرمی پیدا کردند یکی از آنهائیکه در اطراف من همیشه میچرخیدو گویا در آن شب واقعه حضور داشت باسم اینکه کمك کرده است بزندان افتا ه است . وکیل مدافع بمن گفت هر قدر شرکت او در این قتل زیاد تر باشد از درجه محکومیتت کاسته خواهد شد. من که میدانم آن بیچاره هیچگونه دخالتی نداشته است ولی ترس از مرك ، ترس از تیر باران شدن ، ترس ازاعدام ، ترس از اینکه در جوانیدر اینهنگامیکه زندگی خوب و پر ارزش است (ولو این که در حبس باشد) نابودم کنند مرا بر آن داشت بگویم : او کمك کرده است ، اوبا من بوده‌است، او باعث شدکه من نسنجیده ونفهمیده چنین عملی را مرتکب شوم ، او استکه مرا تهییج باینقتل کرده‌است، خود او دستهای مقتول راگرفت و قدرت دفاعیرا از او سلب کردوالی اگر دستهایش آزاد بود، زیردست مندست‌وپامیزد ومممکن نبودچاقوبیدنش اصابت کند. این‌افکارثانیه بثانیه رکله‌ام تقویت میشود ، برای فرار از مرك ! برای فرار از اعدام ! برای تخفیف مجازات ! برایزنده بودن ! حاضر میشوم بهر پستی تن دردهم ، منکه در تمام عمر دروغ نگفته ام ، منکه در برابر باز پرس در محکمه اولیه صراحتاً بجرم خودم اعتراف کرده ام ، چرا اینقدر رذل و پست شده ام چرا حاضر میشوم بیچاره ایرا در قتل شریك کنم ؟ چطور حاضرمیشوم عائله یك بد بختی را زحمت گرفتار کنم ؟ او زن دارد ، بچه دارد ، پدر ومادر دارد ، او نان آورآنهااست ، او با اینکه بامن رفیق بود واز من حساب میبرد معذلك در اینقبیل کارهای من دخالتی نداشته است! این چه ظلمی‌است که من بیك عائله میکنم ؟ با وجود اینکه این تخیلات و این افکار آزارم میدهد و درگوشه‌زندان ناراحتم میکند ، معذلك تنها راه فرار ازمرك، تنهاراه برایزنده ماندن، همین است وبس! او راکه نخواهندکشت ، چند سالی در حبس میماند وبعد آزاد میشود وبخانه‌وزندگی خود میرسد او رفیق من بود اینقدر جور او راکشیده‌ام وبزندگانیش گاه‌گاهی کمك کرده ام ، او هم باید اینقدر مردانگی داشته باشد، برای نجات دادن من از مرك چند صباحی حبس بکشد ، آخر رفاقت برای چه خوب است ، دوستی وبرادر خواندگی برای چه روزی خوب است !

منکه در خواب اعدام شدم وتمام مراحل راگذراندم‌و مدخوابم تعبیر شد ودر بیداریتاپای مرك رفتم ،منکه قدر زندگی را خوب‌شناخته ام ، برایم یك موضوع اهمیت دارد وآن‌فراراز‌مرك وزنده بودن است ، حالا هرچه میخواهد بشود ! بهرکس ظلم میخواهد بشود ! چطور من بمیرم ، ودیگران خوش باشند ؟ بعد از مرك من میخواهم دنیاوعالم ومافیها نباشد!همه جاکن فیکون‌شود! این چه احساساتی‌است! با جان خودم‌که نباید بازی کنم ...

وکیل مدافع چقدر مرد با شرفی است ! او برای اینکه من از مرگ خلاص شوم چقدر بخود زحمت داده است ! او میخواهد بهر قیمتی که شده است مرا از محکومیت برهاند واز تیرباران شدن نجاتم دهد ! او بمن یاد میدهد چه بگویم ، اگر مرا با شریك جرم ساختگیم روبرو کردند چطور گردن او بگذارم که او هم بمن کمك کرده است، من هیچوقت این حقه بازیها بفکرم نمیرسید! منکه تا این حد شیله و پیله در زندگانیم نداشتم،راستی این وکیل مدافع ها خیلی چیزها میدانند، شیطان باید پیش آنها درس بگیرد ، منکه ممکن نبود عقلم باین موضوعات قد بدهد.

پیش خود فکر می کنم چرا این وکیل مدافع اینقدر از من حمایت میکند ؟ چرا اینقدر برای من میدود ؟ من که پولی ندارم به او بدهم ! من که کاری از دستم بر نمی آید برای او بکنم ! بعلاوه کس و کار قشنگ و خوشگلی ندارم که با گریه و زاری و التماس دل او را برحم آورده باشد !

صحیح است که پدر و مادرم گریه وزاری میکنند ولی آنها ازدست من به تنك آمده بودند! منکه برای آنها اولاد خوبی نبودم ! آنها از داشتن فرزندی مثل من خجل و شرمسارند واگر ننك و عار این نبود که پسر آنها را بجرم قتل اعدام کرده اند شاید بهیچوجه دست و پائی نمیکردند . مگر نبود که بارها نفرینم کردند ، مگر نبود بارها مادرم میگفت : نه نه الهی خبر مرگت را بیارند ! الهی نعشت را جلو چشمم به بینم! الهی داغت را به بینم ! مگر پدرم نمیخواست عاقم کند و بگوید: این فرزند مال من نیست : ... بیچاره پدرم جرأت نداشت ، از من میترسید ، مادر و پدرم حق داشتند حالا که بحبس افتاده ام، حالا که این ننك را برای آنها ببار آورده ام، گمان نمیکنم آنقدر علاقه داشته باشند که زنده در حبس بمانم و یا کشته شوم . ولی این وکیل مدافع چرا اینقدر تقلا میکند؟ چرا اینقدر وقت خود را صرف من میکند ؟ هرچه فکر میکنم راستش عقلم بجائی نمیرسد . بارها خواسته ام از او سؤال کنم . برای چه ؟ ولی باز هم فکر کرده ام : بمن چه ! حالا که او حاضر شده وقت خود را صرف من کند و مرا نجات دهد چه خریتی است از او بپرسم : برای چه ؟

قبل از اینکه محکومیت اولیه صادر شود. در تمام روزنامه ها عکسم را انداخت .ورزشکارانرا بر انگیخت عفوم را تقاضا کنند! بهر وسیله متشبث شد! مگر زندگانی من برای او چه ارزشی دارد!..

منکه با او سابقه ای ندارم ، منکه در تمام عمر باو خدمتی نکرده ام، منکه اصلا ریخت او را ندیده بودم . محکمه او را وکیل من قرار داد، بسیار خوب قبول میکنم که بجوانی من رحم کرده و میخواهد مرا از مرگ نجات دهد ولی ترحم داشتن بر جوانی من دلیل نمیشود جوان بدبخت و بیچاره دیگری را شریك جرم من قرار دهد و او را گرفتار سازد و عائله اش را بدبخت کند و زن و بچه اش را ویلان و سرگردان و کس و کارش را سر شکسته کند . آخر من قاتلم، من اورا کشته ام بچه مناسبت ؟ بچه جهت وکیل مدافع برای اینکه من از مرگ نجات یابم پای دیگری را بمیان کشیده است؟ قیافه وکیل مدافع حرکات و سکنات و رفتار او در نظرم مجسم میشود. از این حرکت او حس تنفری درمن ایجاد میشود او در میان جماعتی ایستاده است ومیگوید: من آنم که فلانی را از دم مرگ نجات دادم ! پس او میخواهد همه جا فخر کند: قاتلی را توانسته است از پنجه عدالت برهاند و بدین ترتیب قدرت بیان و منطق و فکر و پشت کار خود را برساند و بدینوسیله اهمیت خود را بردیگران ثابت کند . او میخواهد بعد از این او را وکیل مدافع مبرزی بدانند و همه سر بر آستانش بسایند و او را بوکالت انتخاب کنند .

این افکار آزارم میدهد ، از اینکه پای بیگناهی بمیان آمده است . برای اینکه من از مرگ آنی خلاص شوم و یك عمر در گوشه زندان بمرگ تدریجی گرفتار شوم ، ناراحتی درخود حس میکنم . حاصل اینکار این خواهد بود که وکیل مدافعی فخر کند و بگوید : من قاتلی را

از مرگ نجات دادم ! او را جلو رگبار گلوله بردند و من بدادش رسیدم و نگذاشتم ! .. آخر چطور غیرت من قبول میکند ؟

چندشبانه روز در حبس باین جدال وجدانی گرفتارم ، گاهی آرزو میکنم ، ایکاش آنروز چند گلوله سرب مذاب آسوده‌ام کرده بود و اینطور بعذاب وجدانی گرفتار نمیشدم .. هروقت پشت میله‌های محبس میآیم و هوای خارج را استنشاق میکنم آفتاب را میبینم. درختها، سبزه ها، گنجشکهای کوچك را بجهیدن از شاخی بشاخی مشغول میبینم . هر وقت از خواب میپرم و ستارهای آسمان را میبینم . ماهتاب عالمتاب و آن نسیم فرح بخش شب در وجودم اثر میکند . بخود میگویم عجب احمقی هستم ! این ها چه تصورات و خیالاتی است ! بگذار من زنده باشم وکیل مدافع هم فخر کند و بگوید من اورا از مرگ نجات دادم! این چه بخالت و حسادتی است ! بفرض اینکه او شخص بزرگی شود چه ضرری برای من خواهد داشت ! ..

عشق بحیات . عشق بزندگی . تمام احساسات پاك بشر یرا منکوب میکند ! من شنیده‌بودم در موقع قحطی مادر ها بچه های خود را کباب کرده و میخورند و باور نمیکردم .فکرمیکردم چطور ممکن است مادر بچه خود را بخورد ؟ جگر گوشه خود را کباب کند ؟ ولی حالا که قدر زندگانی را میدانم فکر میکنم: اگر بگویند چند نفررا بکش ولی‌درعوض تورا ازحبس‌رهاخواهیم کرد ولو اینکه کس وکارم باشند و لو اینکه پدرم باشد ، خواهم کشت ! مگر نبود که‌درآنشب من و او بهم گلاویز شدیم، برق چاقوی او را دیدم ، اگرنجنبیده بودم ، اگر قبل از اینکه‌تیغه چاقوی او بقلبم فرو رود و یا شکمم را سفره کند کارش را نساخته بودم مدتها است هفت کفن پوسانده بودم .

باید زنده بود و زندگی کرد ولودر حبس باشد . بمن چه دیگری بدبخت میشود ! بمن‌چه وکیل مدافع فخر خواهد کرد !اساس اینست من زنده باشم! نفس کشم قطع نشود !

***

بازپرسی از او شروع شده است . وکیل مدافع توصیه های لازم را نموده‌است ... ما را روبرو کرده‌اند .. او گریه میکند . التماس میکند از بدبختی زن و بچه و کس کار خود صحبت میکند . از آبرو و حیثیت و شرافت خود دفاع میکند . او برای آزادی خود برای رهائی از- قید و بند و حبس دست و پا میکند ..

چطور تو میخواهی آزادشوی ، تو از آبرو و حیثیت و شرافت خود دفاع میکنی . پای زن و بچه و کس وکار خود را پیش میکشی برای اینکه خلاص شوی ! برای اینکه تبرئه شوی ! اگر تو تبرئه شوی و خلاص شوی من چه خواهم شد ؟ خلاصی و تبرئه تو یعنی مرگ، یعنی نیستی، یعنی اعدام من .. این افکار بسرعت برق در مخیله‌ام‌عبور میکند . علاقه بزندگی مرا برمی‌انگیزد، خون جلو چشمم را میگیرد . شقاوت و سنگدلیم به منتهی حد میرسد باو میگویم :

ـ رفیق اعتراف کن، به‌بین همانروز اول گفتم : من باوچاقو زدم و اوراکشتم ونگفتم تو چاقو زدی ، توهم بگو، نترس، بگو بمن کمك کردی! بگو مرا برانگیختی! بگودستهای اوراگرفتی!

از این گفته‌ها حس میکنم سرش بدوار افتاده است ، چشمهایش باور نمیکند، فریادمیکشد:

ـآخر این دروغها چیست که میگوئی ؟ اگر من آنجابودم و اینکار راکردم چرا در محاکمات دیگر اسمی‌از من نبردی ؟

ـآنوقت پای جان درمیان نبود ، حالاهست! من می خواستم تنهائی جور همه‌را بکشم..

اومانند ابر بهار گریه میکند، مستأصل وبیچاره شده‌است باحال استرحام میگوید :

ـ آخر منکه آنجا نبودم ... منکه دخالتی نداشتم ... بمن چه مربوط است که پای مرا بمیدان کشیدید .

از شنیدن ایـن عبارات مغلوط با گریه و زاری دلم برقت می آید ، میخواهـم فریاد بکشم و بگویم :

ـ بابا من دروغ گفتم ! این بدبخت گناهی ندارد ! ولش کنید بی کارش برود ! ...

در این فکرم که قیافه وکیل مدافع درنظرم مجسم میشود او میگوید :

ـ تنها راه چاره این است، اگرنه اعدام روی شاخت قرار گرفته است...

برای اینکه قیافه رفیق مظلوممرا نه بینم، ازجای خود بلند شدم...

* * *

در محبس ازاین رذالت و پستی که کرده‌ام ، ازاین دروغی که گفته‌ام ، از اینکه بیچاره‌ایرا گرفتار ساخته متأثر بودم.



این چه رذالتی است که من کردم ...

روزنامه‌ای برایم آورده‌اند، تحت عنوان « مرده‌ایکه هنوز زنده‌است ! » جریان بازپرسی و محاکمه و اینکه چگونه بپای مرگ رفته و برگشته‌ام، شرح مبسوطی نگاشته است . آنرا میخوانم و بحال زار خود گـریه میکنم . در آخر شرح ماجرای خود این قسمت توجهم را جلب میکند . در روزنامه نوشته شده‌است :

« ...اوو امثال او مقصر نیستند، تربیت اجتماعی که این قبیل جنایتکاران دست پرورده‌او هستند مقصر میباشد!.. بهتر است ازاین موضوع کلی صرف نظر نموده وبماهیت اعدام قاتلین بپردازیم. دربیشتر از ممالك متمدن دنیا امروزه حکم اعدام از قاموس جنائی حذف شده‌است.

صحیح است کشتن قاتل برای تنبیه جامعه وجلوگیری از قتل وخونریزی است ولی دردنیای متمدن چون کشتن قاتل ، مقتول را زنده نخواهد کرد و بعلاوه از راههای دیگر به تهذیب اخلاق جامعه پرداخته‌اند لذا کشتن قاتل را لازم نمیدانند واعدام را بحبس تبدیل کرده‌اند.

در این کشورها کسیکه مرتکب قتلی شود برای جامعه مرده‌است ، زیرا برای ابد درقیدو بند بوده و برای جامعه ناراحتی ایجاد نخواهد کرد ولی درعین حال ازخاتمه دادن بزندگانی او چشم پوشیده واجازه میدهند با نیروی جسمانی خود درمحبس بجامعه خدمت کند و در ضمن ازحاصل زحمت خود وسائل تغذیه رادامه حیات خودرا فراهم کند. سجل احوال این شخص را باطل میکنند واودرحبس

بقیه عمر خودرا بنام حبسی شماره ... بسر خواهد برد.
در کشور هائیکه دولت ضعیف بوده و قدرت نگاهداری محبوسین را ندارند و یا نمیتوانند جامعه را از راه تهذیب اخلاق از جاده جنایت و قتل منحرف سازند، هنوز این‌طرز قضاوت باقی می‌باشد. بعقیده عده ای از دانشمندان و فلاسفه بیشتر از قتلهائی که معمولا اتفاق می‌افتد در یك ثانیه جنون و دیوانگی حاصل شده است و ممکن است این وضعیت روحی در تمام عمر تجدید نشود ودیده شده است که بیشتر از قاتلین پس‌از انجام قتل از کرده خود پشیمان شده‌اند و اغلب اتفاق افتاده است ، این قبیل جانیها درحبس عناصر مفیدی شده و در حالی که برای جامعه مرده بودند خدمات شایانی باجتماع کرده اند.
آیا ممکن‌است این روش درکشورما . (یعنی تبدیل اعدام بحبس‌ابد) عملی‌شود؟ »

* * *

پس‌از خواندن این شرح در روزنامه فکر میکنم واقعاً من تقصیر نداشتم. منکه آدم‌کش‌و جانی نیستم! منکه مدتها است از کرده خود پشیمانم ؛ من حاضرم بقیه عمرمرا بعلت گناهیکه کرده‌ام وموجودیرا ازپا درآورده‌ام، جان‌بکنم وزحمت بکشم وخدمت کنم.
اگرمرا بکشندآیا اوکه مرده واستخوانهایش‌هم پوسیده‌است، زنده خواهد شد؟
ایکاش من درآن مملکتی بدنیاآمده بودم‌که تربیت اجتماعیش طوری بودکه امثال من‌ببار نمی‌آمدند! ایکاش این مملکت را بنحوی اداره می‌کردند که امثال‌من‌درآن بوجود نمیآمد!
منهم با نویسنده این موضوع موافقم، اگر حکم اعدام نبود ومن از مرك نمیترسیدم ، آیا ممکن بود گول وکیل مدافع را بخورم و برای نجات خود دروغ بگویم و بیچاره دیگریرا هم گرفتار کنم ؟
قیافه بیچاره شریك جرم مصنوعیم ثانیه‌ای از نظرم دور نمیشود ، هرچه میخواهم اورا از خیال وفکرخود دورکنم نمیشود .
تربیت‌اجتماعی‌مرابچاقوکشی‌وقتل‌رسانید.ترس‌ازجان مرا بدروغ‌گفتن و جنایت دیگری‌که سلب آزادی وزیرو روکردن‌خانواده‌ای‌است وادار کرده است.

* * *

محکومیت به اعدام من باعث شده بود ، چاقوکشهای دیگر حساب‌کار خود را بکنند . چاقو هارا غلاف‌کرده بودند، شرارت‌کمترشده بود ، از روزیکه از مرك نجات یافته‌ام و اینکه معلوم شده است، اگر شریك جرمی باشد اعدام خبری نیست ؛ باعث شده است دومرتبه چاقوها ازغلاف بیرون‌آید و چاقوکشی رواج پیداکند ...
بیچاره رفیق بیگناهم با وجود شکنجه وعذاب برای اینکه اعتراف‌کند ؛ چون درآنجانبوده و دخالتی نداشته است اعترافی نکرده است، اعترافی هم‌ندارد بکند ...
وکیل مدافعم میگوید این چاقوکشی ها اسباب زحمت شده است . جسته گریخته مشنوم : اگر مرا اعدام‌کرده بودند ؛ دیگراین اتفاقات نمی‌افتاد ... عجب بی‌عقلهائی هستند آنهائیکه چنین افکاریرا در کله خود میپرورانند ؟ آنها تصور میکنند اگر یك چاقوکش از بین برود ، دیگران چاقوکشی نخواهندکرد .. باید بعوض ازبین بردن چاقوکش، چاقوکش‌پرورها را ازبین برد. اینها که میخواهند وکیل بشوند ، اینها که میخواهند ثروت‌گرد آورده خود را حفظ‌کنند ، اینهاکه میخواهندروزنامه‌چی‌ها ازآنهاحساب ببرند،اینهاکه‌چاقوکش‌رانگاهمیدارند،خرج‌عرق وزندگیش‌را

میدهند و گاهگاهی باو مأموریت‌میدهند ، کشیك شخص معینی را کشیده‌مشت ومـالش بدهند؛ اینهارا باید اعدام کرد ...

کارکه نیست ! زندگی که مرتب نیست از یك طرف ، پول مفت گرفتن و گاهی یکی دو مشت بکله یکی فرستادن ازطرف دیگر ، اینها باعث‌میشود چاقوکشی براه‌باشد‛ برای خاتمه باین وضعیت ، باید تکلیف چاقوکش پروارکن هـارا معلوم کرد اینها هستندکه این‌کاررا رایج کرده‌اند، آخرچه بهتراز این‌که آدم چاقوکش باشد ، نان مفت بخورد ، اگرحبس رفت فوراً ضمانت آدم رابکنند ، بروبچه انسانرا درمدت حبس نان بدهند ‛ توقع زیادی‌هم‌که از آدم ندارند .آدمی که صبح تا شام مرتباً سرهیچ با این و آن‌کلنجار میرود ، با این و آن‌گلاویز میشود ، چه عیبی دارد شب‌کشیك یك فکلی دزنفکته‌آب‌نکشیده را بکشد و درتاریکی دخلش را بیاورد واگردستش رسید‌کیف بغلش‌را هم بزند ..

* * *

دیگر حساب روز وماه وسال ازدستم بیرون رفته است ، درهرحال از محبس‌بان‌شنیدم‌بیش از یکسال است در حبس میگذرانم .. آنموقع‌که قتل واقع شد سرباز بودم ، دیگر دوره سربازی گذشته زندانم را عوض‌کرده‌اند . وکیل مدافع دیگر تیغش نمی‌برد، این‌چاقوکشیهای متعدد واین نا امنی ها باعث شده است زهره چشمی بگیرند ، رفیق بیگناهم معلوم شده دخالتی نداشته است و شرکتی رجرم نکرده‌است.. برای‌درس‌ا ب‌آموختن‌بدیگران‌قرعه‌بنام‌من‌زده‌شده‌است. برای‌مرتبه‌دیگر حس‌میکنم‌بلب‌گور نزدیك میشوم، منتها اگر مرتبه‌اول قرار بود‌به‌آئین سربازی تیر بارانم‌کنند،این مرتبه‌برای‌عبرت دیگران قراراست طناب دار را بگردنم آشنا کنند .

درمدت این یکسال وچنده ماه بحدی درحبس عذاب وجدانی و ناراحتی کشیدم‌که از زندگی بیزار شده‌ام. حالا‌که مقدراست بمیرم‛ یگر دست و پا زردن فایده ندارد ! خداکند زودتر خلاصم کنند وازاین وضع اسف‌آور را حتم سازند .

منکه دیگر امیدی بزندگی ندارم ، دنده را بقضا داده منتظر اجل هستم . ایکاش میتوانستم در محبس بزندگی خود خاتمه دهم ورقص بالای دار نصیبم نشود . یك روز تمام در اطراف این موضوع فکر میکنم ولی وسیله‌ای در دست نیست ، اگر چاقو یا تیغی دراختیارداشتم شاهرك‌خود‌را میبریدم و راحت میشدم . اگر شیشه شکسته ایهم بود ممکن بود کاری صورت بدهم طنابی هم نیست‌که خودمرا در محبس خفه‌کنم، به برق هم دسترسی نیست . میخواهم با پنجه های‌خودم‌گلوی خودم را بفشارم و خودرا خلاص‌کنم آنهم نمیشود... هرچه فکر میکنم نه وسیله‌ای هست و نه قادرم خودکشی کنم .

* * *

خواب از سرم پریده است ، در محبس بیا بروئی است ، حس میکنم چراغ عمرم به انتها رسیده است ، آرزو دارم هرچه زودتر خاموش شود ، برای خاموش‌کردن چراغ عمرم فوت‌کاسه گری لازم دارد،آنهم طناب دار است . بگذشته خود فکر میکنم ، از اینکه بیهوده زندگیم مصرف شده‌است وفایده و بهره‌ای از عمرم نبردم متأثر میشوم، اشك از چشمانم‌سرازیر میشود ، سرخود‌را ببالا بلند میکنم ، با خدای خود راز و نیاز میکنم :

خدایا ،!توبزرگی‛ تو قادری ، تو خالقی تو عادلی، توکریمی، تورحیمی، چرا مرااینطور خلق‌کردی ؟

سرنوشت مرا اینطور قراردادی ؟ ببزرگی وبزرگواریت شکر ! توکه اختیار دار دنیا وآخرت هستی ،آیا ممکن نبود مرا دریك فامیل ثروتمند بدنیا میآوردی ؟ مگر کجای من از این هیکلهای بی‌مصرف و بی‌کله کمتر است ! آنها را صاحب همه چیز ومرا بی چیز خلق کردی ؟ آنها بانکاء ثروت و اسم فامیل خود همه‌کاره میشوند ، من وامثال من‌که درفقر و بدبختی بدنیا میآئیم گرفتار اینهمه رذالت وپستی وبدبختی میشویم ! خوب خدایا ، توحکیمی، حکمت تورا کسی ندارد ! چنین مقدر کرده بودی ؟ اینطور رضایت دادی ، راضیم برضای تو !

حیف نبودیك جوانی مثل من، بااین زوربازو ، با این قدرت ، بااین‌روز سیاه گرفتارشود، خدایا توکه قادری ، آیا نمیتوانستی یکی از فرشتگان خودترا میفرستادی ، دستی بزیر دست من میزد وچاقو در تن اوفرو نمیرفت ومن بااین سرنوشت گرفتار نمیشدم ؟

هرچه بود گذشته است ، اگر بدی کردم مرا ببخش ، این یکسال وخورده‌ای‌درحبس، جگرم سوراخ سوراخ شد ،کفاره هرچه‌گناه‌کرده بودم دادم ، خدایا اقلا در آن دنیامرا بیامرز ! منکه از زندگی خیری‌ندیدم !

دراین راز ونیاز باخدا بودم ، درمحبس بازشد . بدون اینکه متوجه باشم چه میکنم هرچه می‌گویند اطاعت‌کردم . باآنها از حبس خارج شدم. با اتومبیلی مرا بمیدان سپه آوردند ، شیخی حاضر است ، باخلوص نیت نماز خواندم ، ازخداوند طلب عفو وبخشایش کردم .

هوا اندك اندك روشن میشود، جمعیت زیادی درمیدان سپه جمع شده است ، ازدیدن چوبه دارلرزه‌بربدنم میافتد . حکم اعدامم را میخوانند. من ،انبوه جمعیت‌نگاه میکنم! اینها برای چه‌جمع شده‌اند ؟ آ خرخفه شدن یك بشر ، دست وپا زدنش بالای چوبه‌دار، چه‌کیف ولذتی دارد، که اینها صبح زود خواب را برخود حرام کرده وبرای تماشا آمده‌اند!

پای چوبه‌دار ایستاده‌ام ، لحظات آخر رسیده است ، مردم همه منتظرند رقص لاشه ام را بر بالای دار ببینند ، دستهایم را از پشت بسته‌اند . بکنار چوبه دار نظر میکنم، جلال رفیق خود- را می‌بینم ، او حلقه طنابرا دردست دارد ، اواست‌که میخواهد طنابرا بگردنم بیاندازد . ازرفیق میشود خواهشی کرد ، با صدای گرفته ولرزان ازاو تمنا کردم :

— جلال جان ، تورا بابوالفضل بهتر بیانداز ، هرچه زودتر بمیرم !

تهران — ۹ شهریور ۱۳۲۵

***

خواننده گرامی ، خداوند گواه است ، درموقع نوشتن این داستان حقیقی بی‌اختیار گریه‌ام گرفت ومخصوصاً برای این قربانی اجتماع‌که در لحظات آخر آرزوی مرگ ! آرزوی نیستی و فنا راداشت ، ازحد فزون متأثرشدم . درعبارتیکه بجلاد گفته است ، دقت کنید ؛ چوبه‌دار، محکوم- را پای دار ، درنظرمجسم نمائید ، درعالم فکر وخیال روحیه او را تجزیه وتحلیل‌کنید ، آنوقت متوجه خواهیدشد : چرا دراجتماعاتیکه مردمش از تمدن بهره‌مند هستند ، حکم اعدام را ازقاموس جنائی حذف کرده‌اند ؟ عید فطر ۱۳۶۹

بیشرف!

من مرد با شرفی هستم! ثروت خود را بمردم خورانیده‌ام! تـو برادر منی! خانه من خانه تو! زندگانی من زندگانی تو! مادر من مـادر تو! دختر های من خواهر تو و خانم تو دختر من است!

مقصد ز کاخ و صفحه و ایوان نگاشتن — کاشانه های سر بفلك بر فراشتن
گلهای رنك رنك و درختان میوه دار — در باغ و بوستان ز سر ذوق کاشتن
دانی که چیست؟ تا بمراد دل اندر آن — یك لحظه دوستی بتوان شاد داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند — از خشت خانه ای که بباید گذاشتن

این اشعار شعار من است! من رفیق پرستم! تمام فکرم در اینست که هرچه بیشتر ممکن‌است دوست داشته باشم وچون میدانم توهم مرد با شرفی هستی، این است که اصرار دارم، با هم زندگی کنیم! دهسال است تنهـا زندگی میکنم! از تنهائی خسته شده ام! اگر تو بیائی ازتنهائی خلاص میشوم!

اینها عباراتی بود که آن مرد باشرف (!) اظهار میداشت ورفیق ساده دلم را بسوی خود جلب میکرد وچون رفیق ساده دلم راضی نمیشد بخانه‌اش رفت، شخصاً از خانم او ملاقاتی کرد وباو اظهار داشت: «دختر های من مادر ندارند! دهسال است از مادر یتیم هستند! شما برای آنها انیس ومونس خواهید بود وغم بی مادریرا از دل آنها بیرون خواهید کرد!»

خانم رفیقم از شنیدن این عبارات متأثر و بالاخره شوهر خود را راضی میکند بخانه او بروند...

نبودن مسکن، فشار صاحبخانه، سختی زندگی، کمك نمودند و بعد از دوماه اصرار، نقل مکان عملی شد، رفیقم زندگانی جدیدیرا شروع کرد.

***

هنوز دو ماه نگذشته است، رفیق افسرده و پژمرده‌ام را در خیابان ملاقات کردم، ملال خاطر بر سیمایش نقش بسته بود، حس کنجکاوی مرا بر آن‌داشت سئوال کنم:

- چه شده! چرا گرفته ومغمومی؟

- دست از دلم بردار.

اصرار کردم، این شعر را برایم خواند:

ای بسا ابلیس آدم رو که هست — پس بهر دستی نشاید داد دست

بمنزل جدیدش رسیدیم، تعارف کرد، پرسیدم: منزل خود را عوض کردی؟
جواب داد: آری!
با وجود گرفتاری که داشتم، حس کنجکاویم بر انگیخته شد، تعارفش را پذیرفتم و برای آگاهی از سر ضمیرش قدم بخانه جدیدش گذاشتم. کانون سعادت و خوشی رفیق خود را دیدم، هرچند مختصر و ناچیز بود ولی صدای پسر کوچك سه ساله و دختر شیری و چهارماهه‌اش مانند بلبلانیکه در قفس باشند ولی از قفس خود کمال رضایت را دارند بگوشم رسید. خانم رفیقم بکار های خانه خود مشغول و آثار رضایت و خوشبختی از زندگی جدید و خانه نوین برچهره‌اش منقوش بود. هرچند رفیقم چیزی ندارد و ازحیث مسکن و خوراك و پوشاك درمضیقه است، معذالك مانند فرشتگان زیسته و خوشبختی و سعادت در اطراف او پروبال میزنند. بخاطر دارم چندسال قبل که در دو اطاق محقر زندگی میکرد واغلب در خانه بمطالعه مشغول و سرگرم کار های خود بود از او سئوال کردم: چرا از خانه بیرون نمی‌آئی؟ بمن جواب داده بود:
در خانه‌ام فرشتگان سعادت پروبال‌میزنند، هروقت می‌خواهم خارج شوم با بالهای خود مانع میشوند بیرون‌آیم، بعلاوه کجا بهتر از خانه خودم خواهد بود که به آنجا بروم!
رفیقم اهل قمار و اهل گردش و اهل تفریح نیست، تمام فکرش مطالعه و نوشتن و خواندن است.
او عقیده‌دارد، چون‌با نان پنیر هم میتوان شکم را سیر کرد، پس چه لزومی دارد، برای پر کردن شکم و خوردن‌چیز های‌دیگر که سرنوشت نان و پنیر را دارد، شخص از جاده‌شرافت خارج شود و ایمان و عزت نفس خود را بر باد دهد. بارها با هم بحث کردیم واز ثروت‌وپول صحبت نمودیم. او اظهار داشت: صحیح است من پول ندارم ولی چون پول ندارم احتیاجم هم زیاد نیست، کفشهایم دیر پاره‌میشود، لباسهایم دوام و بقای‌عجیبی دارد، بچه‌هایم بیمار نمیشوند، خدا را شکر زندگانیم همیشه با سعادت و خوشی قرین و آسوده خاطر هستم، شبها که سرخود را بر بستر میگذارم آسوده خاطر میخوابم، او معتقد است پول دزدی بر باد میرود وبادآورده را باد میبرد.
در حالیکه بیانات گذشته رفیقم مانند پرده سینما در فکرم خطور میکرد، از پنجره بصحن حیاط نظر افکندم، درسرمای زمستان خانمش بشستن لباس مشغول بود، تعجب کردم! این ناز پرورده، این کسیکه تا ظهر میخوابید! این دختریکه دست بسیاهی و سفیدی نمیزد و همیشه در برابر آئینه به آراستن موهای خود میپرداخت! خانه‌دار شده است! پخت و پز میکند! دو کودك خو را تنها بدون اینکه کلفت و یا نوکری داشته باشد، نگاهداری میکند! با چهره‌ای‌باز و خندان بکار خود مشغول است! خوب‌بخاطر دارم روزی از او سئوال کردم: از زندگانی‌خود راضی هستید؟
جواب داد: من شوهرم را که مرد درست و پاك و با شرفی است بحد پرستش دوست دارم. تنها چیزیکه گاهی فکرم را عذاب میدهد این است که شوهرم در گذشته دو زن‌داشته و از آنها کودکانی دارد. هرچند من آنها را ندیده‌ام ولی هروقت فکر میکنم: ممکن است شوهرم به آنها فکر کند متأثر میشوم. در حین گفتن این عبارات برق حسادت از چشمهایش میدرخشید. به او تذکر دادم: این از حسادت است و حسادت صفت مذمومی‌است!
خانم رفیقم جواب داد: صحیح است، حسادت صفت خوبی نیست ولی حسادت از شدت

علاقه و دوستی است ، اگر شوهر خود را دوست نداشتم حسود نبودم ! آری خانم رفیقم حسود بود و عقیده داشت که شوهرش از آن او و بچه‌هایش میباشد و حق ندارد بهیچکس فکر کند چه رسد که بآنها علاقه داشته باشد . رفیقم از این‌حسادت ورزی خانمش خوشحال نبود و چون ملت جنك جهانسوز ! زندگی گذشته خود را ازکف داده بود نمیتوانست کودکان خود را فراموش کند،من تصور کردم غم و غصه و ملالیکه بر چهره رفیقم نقش بسته است به این عوالم مربوط‌است، ولی..

***

از او پرسیدم : چرا ملولی؟ بمن‌که رفیق قدیمی‌تو هستم درد خود را بگو ! تو که چیزیرا از من پنهان نمی‌کردی !

او در حالیکه حلقه‌های دود سیگار خود را بطرف سقف اطاق میفرستاد چنین گفت :

تو از گذشته ام بخوبی با خبری و خوب میدانی چرابخانه کسیکه به برادری تظاهر میکرد رفتم . روزهای اول باوجود اینکه بین افکارمن و اوکه خود را مردبا شرفی (!) میخواند مغایرتهائی وجود داشت ، سعی کردم برای رفاقت و برادری که نموده است و مرا در خانه خود مسکن داده است در حدود قدرت و توانائی هم آهنگی ایجاد کنم ... روش او ، اخلاق او ، دید و بازدیدهای او ، روز بروز پرده‌ها را عقب میزد ، طولی نکشید متوجه شدم : راه و رسم ما از هم دور است ، لذا سعی داشتم از او دوری جویم وهمانطور که میدانی بمطالعه مشغول وسرگرم شدم . روزهای اول همیشه با هم بودیم ، با هم از خانه بیرون می‌آمدیم ، با هم بخانه برمیگشتیم ، اغلب شام و نهار و حتی صبحانه را بایکدیگر صرف میکردیم ولی بمرور بسبب اخلاق و رفتار او مجبور شدم به بهانه‌هائی از او دوری جویم بطوریکه در چند شبانه روز ممکن بود یکمرتبه هم یکدیگر را نه بینیم . باوجود این و در همه حال‌دوستی ظاهری ما پابرجا بود واهل خانه من و او بیکدیگر مأنوس شده بودند . الفت و صمیمیت زایدالوصفی بین آنها بر قرار شده بود . اگر یکی از بچه‌های او بیمار میشدند یا بر عکس ناراحتی برای آنها و کودکان من ایجاد میگردیدومثل اینکه عزیزترین فرد خانواده من و یا برعکس بیمار شده باشد رفتار میشد. اگریك روز خانم و بچه‌های مرانمیدیدند راحت‌نبودند ، اگریك روز بچه‌های من آنها را نمیدیدندافسرده و پژمرده‌بودند . مادر او رامانند مادر خود دوست داشتم و بدخترهایش ازخواهرهای دورافتاده خود بیشتر محبت میکردم، اما او..

***

برای مرتبه دیگر حلقه های دودسیگار خود را بهوا فرستاد ، سکوتی مطلق بر قرار شد رفیقم میل نداشت بقیه سرگذشت اخیر خود را بگوید ولی اصرار من باعث گردید عقده دل را بشکافد و درددرونی خود را علنی کند ،اما اصرار کرد گفته‌هایش را درسینه خود محفوظ‌نگاهدارم و برای کسی نقل نکنم.. او چنین گفت:

تومیدانی که فراموش کردن دوران گذشته زندگانی جزو محالات است ، بخصوص اگر از گذشته ثمره و نتیجه‌ای زنده وجود داشته باشد، تو بخوبی میدانی که تنها منازعه‌ای که ممکن‌است بین من و خانمم پیش آید بر سر همین گذشته ، گذشته ایکه قدرت فراموشی آنرا ندارم ایجاد میشود، برایت گفته بودم که چند مرتبه خانمم‌عکسهائی از قدیم یافته و آنها را پاره کرده بود و بر سر این موضوع بین ما نزاع شدید اتفاق افتاد، دو عکس کوچك از کودکان خودداشتم

که مدتها آنها را مخفی نگاهمیداشتم، روزی خواستم آنها را به بینم ، هر چه گشتم به آنها دست‌رسی پیدا نکردم تصور کردم خانم آنها را هم پاره کرده است این عمل باعث عصبانیت من شدو پس ازمنازعه از خانه بیرون آمدم.

آن باشرف ! در موقع خروج از خانه ، خانم را مغموم و متأثر در جلو اطاق میبیند و علت را جویا میشود، خانم قضایائی کـه منجر به نزاع شده است بـرای کسیکه خودرا برادر شوهر و پدر جلوه گر ساخته بود تشریح مینماید. آن پلید از موقعیت استفاده کرده با اظهاراین عبارت :

قول میدهید هر چه بشما بگویم بشوهر خود نخواهید گفت، شروع بصحبت میکند وخانم برای اینکه بداند چه میخواهد بگوید اطمینان میدهد از گفته هایش برای من چیزی نقل نخواهد کرد . آن باشرف(!) پس از حصول اطمینان اظهار میدارد :

خانم حیف شما نیست با چنین مردی که یکشاهی در بساط ندارد و راه رضای خدا او را در خانه خود مسکن داده‌ام عمر خود را تلف کنید ! شما نه جوراب دارید ، نه کفش دارید، در این زمستان سرد نه پالتو دارید ، نه کلفت دارید ، نه نوکر دارید ، دو بچه خود را تنها نگاه میدارید. خودتان میخرید و خودتان پخت و پزمیکنید...

خانم که منتظر بود در نتیجه درد دلیکه به پدر خوانده خود کرده است تسکینی بقلبش داده شود ، از شنیدن این عبارات بر آشفته و حرف آن با شرف (!) را قطع میکند ومیگوید:

شوهرم هرچه دارد از آن من است ، من هرچه بخواهم میتوانم خریداری کنم ، اگرمن با اینوضع میگردم برای اینست که خودم میل دارم ، کلفت و نوکر هم‌مایه دردسر است.

آن باشرف (!) بگفته خود باخنده مزورانه‌ای ادامه داده ومیگوید:

اینها چه حرفهائیست ، یعنی شما میخواهید بگوئید آسایش و راحتی نمیخواهید ، خانه نمیخواهید ، خـوراك و لباس خوب لازم ندارید ... امروز جوانید فردا که پیر شدید چه میکنید؟ هزاران نفر آرزوی شما را دارند ، شوهر شما قدر شما را نمیدانند . . . اشخاصی هستند که آرزو دارند مانند فرشته‌ای شما را پرستش کنند . . . از آنجمله من خودم حاضرم تمام ثروت و خانه خود را بشما بدهم .

خانم از این اظهارات برآشفته و با عصبانیت میگوید: آقا خجالت بکشید ، دخترهای شما هم سن من هستند !

آن آقای باشرف (!) اظهار میدارد : خانم اینقدر تند نروید ، من از شوهر شما جوانتر هستم و اگر می‌بینید کمی شکسته شده‌ام برای اینست که مدتها تنها و علیل هستم !

خانم که دیگر تاب شنیدن حرفهای او را نداشت با عصبانیت میگوید :

من شوهر خود را دوست دارم ! از شوهرم دو بچه دارم . . .

خنده مزورانه ای کلامش را قطع مینماید : دوستی خشك وخالی که معنی ندارد ازنهائی هستند که با داشتن هشت بچه از شوهر های خود طلاق گرفتند و شوهر دیگری کردند . . در برابر عصبانیت خانم میگوید : حالا شما عصبانی هستید ، تا آخر این هفته فکر های خود را بکنید و بمن جواب بدهید تا نقشه ای برای راحت کردن شما از این زندگی طرح کنم!

خانم از شنیدن این عبارات از کسیکه خود را برادر شوهر و دلسوز میخوانده است بلرزه در آمده در اطاقرا بروی خود می‌بندد.

آنروز بعلت منازعه ای که کرده بودیم باخانمم صحبتی نکردم ، ظهر روز بعد که بخانه رفتم باگریه وشیون خانم خود مواجه شدم ، علت را پرسیدم. خانمم باگریه اظهار داشت :

- من دیگر توی این‌خانه‌نمی‌مانم !

- چرا ؟ ...

- برای اینکه آن‌کسیکه نام خود را با شرف (!) گذارده مرد بیشرفی است .

خانمم تمام جریان روز گذشته را بیان‌کرد و علاوه نمود امروزهم با قربان بصدقه رفتن در- وسط باغ از من سئوال‌کرده است : فکر هایتان را کردید ؟ خانمم باگریه فریادمی کرد : این شخص دیوانه است ! این شخص جانی است ! من میترسم یکروزکه تو نیستی وارد اطاق شودومن مجبور شوم با کارد آشپزخانه شکمش را سفره کنم ! میترسم دیوانگی بسرش بزند وکار تورا یك سره‌کرده بچه هایم را یتیم‌کند ! تو همیشه بمن میگفتی این شخص‌مرد خیرونیکوکاروبا شرفی‌است، بخدا این حرفهائیکه او بمن زده است هیچ آدم با شرفی ممکن نیست بگوید . . . . خانمم با عصبانیت ادامه داد :

من از حرفهائیکه جسته‌گریخته از مادر و بچه هایش شنیده‌ام فهمیدم اوچند زن گرفته- است ... این خیرات ومبراتیکه میکند برای ترس از خدااست... اینها برای اینست که خداوند گناهانش را ببخشد .

تو بدختر های این بیشرف مثل برادر بخواهر نگاه میکنی ولی آن نا پاك بمن‌که ناموس تو هستم بچشم بیشرافتی نظر میکند .. اینجا وسط بیابان است ، اگر از این عمله واکله هائی‌که از ترس جانش شبها در خانه میخواباند یکی را تیرکرد وشبانه که بخانه می‌آئی تورا کشتند من با بچه هایم چه خاك بر سرکنم .. من دیگر میل ندارم یك ثانیه در این جا بمانم .. باید همین امروز از این خانه برویم !..

این اظهارات خونم را بجوش آورد . از شدت عصبانیت بر خود میلرزیدم . در آنموقع او در خانه نبود ، اگر بود بدون شك کار یکسره شده بود . از شدت عصبانیت لرزشدید وتب بر- بدنم مستولی گردید . درعالم‌تب وهذیان او را دیدم‌که باهفت تیرخودکه همیشه همراه دارد باطاق وارد شد ، پنج تیر متوالی بسویم خالی‌کرد ولی بمن اصابت ننمود، چندین مرتبه می‌خواستم لخت و عریان دیوانه واربا شمشیریکه از زمان خدمت سربازی برایم یادگار مانده است باطاق او بروم‌و او وتمام بستگانش را بخاك هلاکت برسانم ولی خانمم مواظب بود و نمی‌گذاشت از جای خود حرکت کنم .

چه شبی بر من‌گذشت وچه خیالاتی‌فکرم را آزارمیداد وچه‌عوالمی‌راسیرکردم قابل‌توصیف نیست ، صبح روز بعد خانم وکودکانم را بخانه اقوامش فرستادم ودر صدد تهیه وجستجوی خانه‌ای برای خود بر آمدم .

من مجبور بودم‌برای‌غذا دادن بسگهای خانه وگربه ام‌که بمراتب براو شرف دارند تاپیدا شدن خانه بمنزل بروم ، باین سبب شبها بخانه میرفتم و از رو برو شدن با او احتراز میکردم ، نمیدانی‌شب تنها در آن خانه چه بر من‌می گذشت .

تا زمانیکه خانمم این صحبتها را نکرده بود ، عینکی که‌از کلمات شرافت وخیر ونیکوکاری ایجاد شده بود در جلو چشم داشتم ولی با این‌گفته ها آن عینك‌برداشته شد و آن پلید آنطورکه بود در نظرم مجسم‌گردید .. باقوال وگفته ها ورفتارش فکرکردم، متوجه شدم از روزآشنائی

همیشه بیمار بود. اولین شبی که بخانه او وارد شدم، ناگهان بحال غیر عادی گرفتار شد، از ترس میلرزید و توهماتی براو مستولی میگردید، بعدها متوجه شدم این ترس ولرز حاصله از توهم هر-شب او را آزار میدهد. از نوکر ودخترهایش شنیدم از سایه خود میترسد واگر شب در باغ راه برود با هفت تیر بسایه خود ودرختان حمله میکند. بتصور اینکه این حالات در نتیجه ضعف اعصاب ایجاد شده است او را به بیمارستان بردم وچندین روز بستری گردید تا تقویت شود ولی ..درمانها بی نتیجه بود وپس از برگشت بخانه بازهم دوچار توهمات وترس ولرز میشد و هیچ شبی تا صبح راحت نمیخوابید.

بیاد آوردم از دیدن دختر هایش که اززن آخری او بیادگار مانده اند، تو هم داشت و هیچگاه مایل بدیدار آنها نبود، ازاین موضوع متعجب بودم واز او سئوال کردم: چرا شبها تنها مینشینی وبچه های خود را باطاق خود نمی آوری؟ جواب داد: تو نمیدانی، در زندگانی من چیزهائیست که نمیتوانم برای تو بگویم، این دختر ها خیلی شبیه بمادرشان هستند و نمیخواهم آنها را ببینم زیرا از دیدن آنها بیادگذشته می افتم!

بخاطر آوردم بارها باو تذکر دادم: چرا از بیماری اینقدر میترسی، مرگ حق است و شخص یکمرتبه میمیرد، توکل بر خدا داشته باش واینقدر از مرض نترس.

او در جوابم گفت: من ایمان ندارم! خداوند بمن ترحم نخواهد کرد!

بیاد آوردم، همینکه تنها در اطاق مینشیند بنقطه نا معلومی متوجه میشود، یکمرتبه تصور میکند نبضش تند میشود، قلبش میطپد، تصور میکند خواهد مرد. حرکات او را در اینموقع بیاد آوردم ومتوجه شدم مثل اینست که شبحی در برابر چشمش مجسم میشود، میخواهد خود را از او مخفی کند، با او مبارزه کند. اینطور بفکرم رسید دراین حالات مثل اینست که دستهائی از قبر بیرون آمده گلویش را میفشارند، در این مواقع بی اختیار میترسد، میلرزد، بخود می پیچد، فریاد میکشد، همگی را بکمك میطلبد، دیوانه وارگاهی برای دفاع از خود تیری بطرف آن شبح خالی می کند.

دکتر ها باو گفته اند تنها نباید بسر برد، ازاینجهت هرشب یکی از دوستان را دعوت میکند تا در اطاق او بخوابد وچنین تظاهر میکند که همیشه سعی دارد دوستان در اطرافش باشند. در عمارت خود چند نفری را در راهرو ها، پله کانها، زیر زمین ها به عنوان حفاظت خانه میخواباند...

حرف رفیقم را قطع کردم، باو گفتم: شاید ازاین پیشنهادی که بخانمت کرده است مقصودش خلاصی از تنهائی بوده است.

رفیقم جواب داد: او مدتهاست از عوامل جنسی بدور است، چرك مرتباً ازمجرایش می-آید، تمام درمانهائی، که میکند بی اثر است، او رمق ندارد واگر جزئی کسالتی بر او عارض شود روی اصل توهم وترس وخیال، روحیه خود را میبازد، او بعلت اینکه بخدا ایمان ندارد روزی چند مرتبه بسوی مرگ میرود.

برفیقم گفتم: پس تصور میکنی برای چه بوده است؟

رفیقم اظهار داشت: تو میدانی زندگی من چگونه گذشته است، من نه از دیوار خانه کسی بالا رفته ام، نه بزن ودختر وناموس دیگران بچشم کثیف و پلید نظر کرده ام، نه حق کسی را پایمال نموده ام، نه مال کسی را دزدیده ام، توبخوبی واقفی که من باکدیمین وعرق جبین لقمه نانی

۱۹۷۰۲

بدست آورده ام و براحتی با زن وبچه هایم خورده ام ، خداشاهد است بر خلاف میل خود بخانه او رفتم ، بخاطر داری سه ماه تمام بجستجوی خانه مشغول بودم وچون‌خانه ای پیدا نکردم‌وصاحب خانه فشار میآورد ، از روی ناچاری و استیصال و شاید بعلت اینکه میبایستی جنس پلیداین‌شخص‌را شناخته وحقیقت را علنی سازم بخانه او رفتم ، شاید در رفتن من بخانه او حکمتی در کار بوده‌است تا بدینوسیله دست انتقام از آستین بدرآید . آری، بدون شك وتردید چنین است ! خوب‌توجه کن، سه ماه تمام هرروز دنبال خانه میگشتم، بتمام مؤسسات‌سپرده بودم‌ولی نتیجه ای‌عاید نگردید، در حالیکه این مرتبه یك روز کافی‌بود وبدون اینکه جستجوئی کنم در بهترین نقطه‌شهراین‌خانه مناسب‌را یافتم . پس ازکمی فکر رفیقم گفت : آری دوست عزیزم : حقیقت همین‌است و بس، مقدر چنین بود بخانه او بروم وآن دیو سیرت چهره حقیقی خود را بنمایاند ومنهم برای دیگران آنرا نقل کنم‌و بگویم: فریب ظاهر را نخورید، هرکس شما گفت: من‌مردبا شرفی(!) هستم تنهااسمم کافی‌است که بدانید شخص باشرفی (!) هستم و با وجود تمام شرافت (!) چاکرم، بنده ام، بقیافه حق بجانب او مفتون نشوید، از حرفهای زیبایش گول‌نخورید ، کمی دراطرافش فکرکنید و گذشته‌اش‌را بسنجید و بعد با او معاشرت کنید .

من بسی خوشوقتم‌که او خیلی زود قیافه حقیقی وپلید خود را نشانداد و خبث طینت‌خود‌را علنی ساخت .

برای اینکه بدانی تا چه حد این موضوع‌جزو مقدرات بوده است وبرای چه استیصال‌ایجاد وبخانه او رفتم باید برایت بگویم : علت نزاع من با خانمم بر سر دو عکس بودکه تصور کردم خانمم آنها را پاره‌کرده است . درحالیکه آن عکسهاپاره نشده بود ودرموقع اسباب‌کشیدن‌آنها‌را یافتم ،مثل این است که این نزاع بدون سبب وجهت برای تسریع در معرفی و نمایاندن چهره حقیقی این بیشرف پلید ونا پاك بوده است .

منکه حواله این بیشرف راکه بنا حق نام خود را با شرف‌گذاشته است بخدا واگذارکردم ولی بر من واضح و روشن است که دستهائی‌که از قبر بیرون میآید ودر یکی از شب ها چنان گلویش را میفشاردکه قصاص جنایات گذشته خود را بدهد . با وضع مزاجی که دارد ، بی‌اختیار هر‌شب چندین مرتبه بسوی مرك میشتابد ودرحال حاضربا مرك تدریجی صعب‌ودشواری قصاص گذشته خود را میدهد . ادامه این زندگی هم برای اینست‌که از هستی ساقط گردد وسائل بکف‌ومفتضح جان بجان آفرین تسلیم‌کند .

از رفیقم سؤال‌کردم : آیا این روز ها او را دیده ای؟ جواب داد: یکروز اتفاقاً او را دیدم وباگوشه وکنایه باو فهماندم مرد بیشرفی است وبیخود بداشتن شرافت تظاهر میکند ، باو گفتم اشخاصی‌که عاری از شرافت هستند این مردانگی را دارندکه بناموس رفیق خود نگاه نکنند وچشم طمع ندوزند . او هم‌که متوجه‌گردیده است او را شناخته ام ، دیگر از روبروشدن با من ترس دارد وبعلاوه بکسانیکه او خود را دوست صمیمی آنها میداند قضایا راگفته ام ، دیدم آن اشخاص متوجه تظاهرات بیجای او هستند و از قدیم او را خوب میشناخته اند .

من او را بخشیده ام ولی عذاب وجدانی او بحدی است که‌ازمن خجالت میکشد وازروزی که متوجه شده است حقایق علنی شده اغلب‌بیمار وبستری است .... او باصطلاح انتقام‌پس‌میدهد.

رفیقم آهی کشید و علاوه‌کرد : در حالیکه از او متنفر و منزجرم بحال مادر واولادهای او متأثر هستم ، روزی نیست که در خانه‌ام ذکرخیرآن موجودات معصوم‌وبیگناه‌نباشد زیرا مادر

او برای من و خانواده‌ام مادر مهربانی بود و بچه‌هایش که اخلاقاً و حتی شکلا به او شباهتی ندارند در نظر من و خانم و کودکانم همیشه عزیز و گرامی بوده و هستند.

***

خواننده گرامی ، از خانه رفیقم خارج شدم و درحالیکه صدای **انتقام** در گوشم طنین انداز-است قلم بدست گرفتم و آنچه را شنیده‌ام برایت نقل میکنم.

رفیقم میل داشت گفته‌هایش محفوظ بماند ، خواننده عزیز آنرا در حافظه خود محفوظ دار و برای کسی نقل نکن، منظورم از ذکر این حکایت این بود که تو هم بدانی:

پلیدی و خباثت را ظاهر آراسته از بین نمیبرد!

تظاهر بخوبی مانند رنگی است که منظره کثیفی راپوشانیده است و زود زایل میشود!

شخص پست‌فطرت بالاخره فطرت پلید و پست خود را ظاهر میسازد!

اثر خیانت و جنایت محو نشدنی است و جانی بیشرف ولو اینکه بشرافت تظاهر کند و حتی نام خود را باشرف بگذارد روزی خود را معرفی خواهد کرد ورسوای خاص و عام خواهد شد!

وجدان جانی بیشرف ثانیه‌ای آرامی ندارد!

تهران- اسفند ۱۳۲۶

***

آن‌مرد باشرف (!) بدون اینکه در این نوشته اسمی از او برده شده باشد بمصداق: « چو براکه برمیدارند گربه دزد حساب کار خود را میکند » ناراحتی درخود احساس کرده است . شنیدم بهرکجا رفته شخصاً خود را معرفی کرده و گفته است منظور ازاین نوشته من بوده‌ام وخود-را رسوای خاص و عام کرده است . آنها که اورا میشناختند برمعلوماتشان چیزی افزوده نشد و آنها که برحالش واقف نبودند از او دوری جستند.

عذاب وجدانی بجای خود ، ولی او بخوبی میداند مردم فراموش کارند و اوضاع کشورهم طوری است که با نوشتن چند کاغذ بی‌سروته و بی‌امضاء و یا تطمیع چند مأمور میشود گزارشات بیسروتهی داد و پرونده‌ای ساخت و گوینده و نویسنده حقایقی را بزحمت انداخت لذا شب و روز میکوشد و چون توجهی بخدا ندارد قادر بدرك این موضوع نیست که :

« دست خدا بالای تمام دستها است!»

«و آنکس را که حساب پاك است از محاسبه چه باك است!»

عجب آنکه شنیدم از قانون جدید مطبوعات استفاده کرده و روزنامه‌ای برای ارشاد مردم گرفته است !

تهران- تیر ۱۳۲۸

یادداشت!

آخرین روزهای زمستان سپری میشود، از تعداد زیاد بیمارانیکه بمن رجوع کرده‌واسامی آنانرا در دفتر خود یادداشت کرده‌ام، معلوم میشود زمستان امسال سخت شدید بوده است. ولی برای من که کمتر از منزل خارج شده و به پذیرائی بیماران مشغول بوده‌ام شدت و سختی زمستان بی‌اثر و ناراحتی‌درمن تولیدنکرده است.

یادداشتهای پزشکی خود را ورق میزنم، راستی چه جنگ‌خوبی‌است، نام*بیمارانیکه در مدت پنجاه سال طبابت بمن رجوع کرده‌اند در آن ثبت و یک‌ورق از زندگی آنها که بادردورنج جسمی توأم بوده، در دفتر من بیادگار مانده است. این ورق برای گروهی ورق آخر زندگی وبرای دسته‌ای تجدیدحیات ومدرك‌رفع‌نقاهت‌وکسالت‌موقت بوده‌است.

دفتر خاطرات‌پزشکی من از زندگانی دیگران حکایت میکنند، چه خوب بود از روزاول قسمتی از آنرا بخاطرات زندگی خودم‌که ثبات و ضباط آن‌هستم اختصاص‌میدادم... عیبی‌ندارد... اگر تاکنون‌غفلت‌کرده‌ام ازاین‌پس صفحه‌ای ازآنرابخودتخصیص‌داده‌وکیفیت‌زندگانیم رازیب آن خواهم ساخت.

***

فروردین‌ماه ... دیدوبازدید عید است، چقدر خوشبختم، حمد خدا را فرزندان‌وبستگانم همگی سروسامانی دارند، خوشحال و خوشبخت زندگانی میکنند، همگی برای تبریك عیدبدیدن پدر بزرگشان که من باشم می‌آیند. فرزندان، برادران، خواهران، دامادها، عروسها، نوه‌ها، خویشان و بستگان مرتب می‌آیند، همگی از من عیدی مطالبه میکنند، منهم مضـایقه نـدارم، بخصوص بچه‌های کوچك را از خود راضی میکنم که بیشتر بسر و دستم بـالاروند، واقعاً از دیدن همگی خوشوقتم، سعادتمندی من حدی ندارد، زندگی راحت بدون دغدغه خیال، مـن میل دارم سالیان‌دراز این وضعیت تجدیدشود وبادیدن بستگان‌خودکه دررأس آنها قرارگرفته‌ام لذت برم...

مگر مانعی‌دارد؛

من پزشکم، بهداشت خود را بیش‌ازپیش مراعات خواهم‌کرد. برای‌راحتی‌زندگانی، خواب و خوراك خود را طوری تنظیم‌کرده و درآینده رعایت خواهم کرد که خللی در سلامتیم حاصل نشود، حتی برای جلوگیری از پیدایش محل ورودی برای میکربها، لثه دندانهایم را بـا پنبه خواهم شست، در پختن غذا و تهیه آن شخصاً دقت خواهم کرد، همه باید بدستور من

رفتار کنند ، من پزشکم ، صحت و سلامتی در دست من است ، با وسائلی که میدانم آنرا حفظ خواهم کرد .

***

سیزده‌عید بپایان رسید ولی نحوستش باقیماند ، ابر تیره‌ای در افق سعادت وخوشبختی من ظاهر گردید ، داماد عزیزم بیمار و بستری است ، همگی در بالینش جمع شده‌ایم ، چیزی نیست شاید سرماخوردگی ساده‌ای باشد ، اما نه ! تب شدت میکند ، روز بروز بر وخامت بیماری افزوده میشود ، او جوان است ، ۴۲ سال بیشتر از عمرش نگذشته است ، او قوی است، بنیه‌اش خوب است ، تب که‌چیزی‌نیست، بزودی رفع خواهد شد ، ولی‌نه ، تب‌ساده‌ای نیست، تجزیه‌های آزمایشگاه نشانداده‌است که اومبتلا به‌تیفوس و تیفوئید توأم باهم میباشد ....

چقدر او رادوست‌دارم ، بهترخواهدشد...

حالت عمومیش‌خوب نیست ....

در حال هذیان واغما است....

روزبروز حالش‌سخت‌تر میشود ... عجب شبی‌است ، خوابم نمیبرد، آیا ممکن است‌برود و در عنفوان جوانی زن و کودکانش راکه چون جان‌شیرین دوست دارد بی‌سرپرست بگذارد؟

- نه ، غیرممکن‌است ! حیف است ، اوچنین‌نخواهدکرد ....

این چه فکری است ، اگر فرضاً او بخواهد برود ، ما نخواهیم‌گذاشت، مواظبیم....

افسوس، دست‌اجل قویتر ازما است! همگی میکوشیم ولی او مقاومت نمیکند،اومیخواهد برود ، هرچه میخواهم خودرا راضی کنم‌نمیشود .

آیا اشتباهی دردرمانش کرده‌ایم ؟

- شاید .... اما نه... او خواهد ماند، حتماً خواهد زیست، او جوان‌است ، حیف است برود ..

***

۲۴ فروردین .. ابر تیره‌وتاریکه روز سیزده فروردین ظاهر شده بودتمام فضای فکرم را تیره‌وتار ساخت . او رفت و ازرفتنش شکست بزرگی‌جسم‌وجانم را فراگرفت، گریه و ناله‌دختر بی‌سرپرستم جگرم را آب میکند ، نگاههای معصوم کودکانش قلبم‌را میفشارد ، حس میکنم‌که تمام بدنم و آنچه اورا فرمان میدهد روبضعف‌وانحطاط میرود ..

واقعاً زندگی چیست ؟ درمقابل‌مرگ ، پزشك چه‌میتواند بکند ؟

مگر نه‌اینکه مجرب‌ترین پزشگان در بالین دامادم حاضر بو ند ! مگرنه‌اینکه ، بهترین و مؤثرترین‌داروها را برضد بیماری‌بکار بردیم!

آه ! چه بدبختی‌برای بشر!مرك‌خیلی قوی‌است،وقتیکه‌خرمن‌هستی جوان نیرومندیرا بدین آسانی درو کند ، وقتیکه بچشمهای گریان بازماندگانش وقعی نگذارد ، آیا میتوان امیدی داشت ؟

مرك ! چه‌کلمه وحشتناکی ! مرا میلرزاند ، او نباید بسراغ من بیاید ، من‌خودرامواظبت خواهم‌کرد ، از منزل خارج نخواهم‌شد، سبزی نخواهم خورد....

ولی آخر چه ! راهیست‌که همه باید برویم ... منظره کسانیکه درگذشته‌اند و شخصاً در بالینشان حضورداشتم در نظرم‌مجسم میگردد ، فکر میکنم قرنها اشخاصی آمده و رفته‌اند ،

مقتدرترین و باعظمت‌ترین نوابغ‌دهر، شربت‌مرگ‌را چشیده‌اند. فرار از مرگ بهیچوجه ممکن نیست!..

گرمم‌شد! یعنی چه؟ چرا میلرزم؟ گوشهایم صدا میدهد، مثل اینکه سرم گیج میرود، شاید سردرد گرفته‌ام، بدون‌شك خستگی و ناراحتی فکری این چندروز باین‌حال گرفتارم کرده است ... بلندشوم قرصی برای‌رفع سردرد بخورم..

عجب پاهایم بیحس شده، قدرت ندارم بلند شوم، پیش چشمم سیاهی میرود، گوشهایم از صدا وهیاهوی‌غریبی پرشد، بچراغ برق نظر میکنم، موجهای نورانی مرتباً ازچراغ برق سرچشمه گرفته در جسم وجانم فرو میروند، مثل این است که ثانیه بثانیه حرارت بدنم فزونتر میگردد، میسوزم، دهانم خشك شد، سرتاپایم در التهاب است، روشنائی اذیتم میکند، چشم خود را از چراغ بطرف‌دیوار مقابل برمیگردانم، تاریکی‌محض، ظلمت‌شدیدمغزم رافرا میگیرد، مانندغریقی که در آب افتاده‌است دست‌وپا میزنم تاازدریای تاریکی‌وظلمت که مرابوحشت‌انداخته‌است خلاص گردم..

نقطه کوچك سفید رنگی درظلمت محض نظرم را جلب میکند! این چیست؟

لکه سفیدی شد، خیلی کوچك است، تشخیصش برایم‌اشکال دارد! دقت کنم، لکه سفید اندك اندك بزرك میشود، اومتحرك است، پیش میآید وهرقدر نزدیکتر میشود شکلش واضح‌تر میشود، او راشناختم..

از ترس نزدیك است قالب تهی کنم، او اسکلتی است که داسی در دست‌دارد ... مرك! اجل! بسوی من پیش میآید. چشم های خود را از ترس میبندم، صدای بهم خوردن استخوانهای اسکلت بگوشم میرسد. چشمهایم را بی‌اختیار باز میکنم، مرك در برابر من ایستاده وبا خنده‌ای که خون را دربدنم منجمد میکند سراپایم را میلرزاند..

نه، نه من نمیخواهم بمیرم، رحم کنید! بیائید!



رحم کنید، بیائید!

ـ چه شده ؟

ازاطاق مجاور سراسیمه بالای سرم آمدند ، مثل اینکه از خواب بیدار شوم متوجه صاحب صدا شدم . دراطاق روی تختخواب خوابیده‌ام، عرق‌سردی سراپایم را فراگرفته است .

ـ هواکه اینقدرگرم نیست ! چرا لحاف را دورانداخته‌اید ؟

ـ بله ، هوا سرد است . خیلی هم سرد است ، یخ کردم !

رویم را میپوشاند ، حس میکنم چشمهایم از اشك پراست... آری اشك، اشك حقشناسی ، حقشناسی ازکسیکه مرا از دست اجل رهانید ..

چه بموقع آمد، اگرنیامده بود چه میشد ؟

فکر میکنم بیدار بودم یا خواب ، نمیتوانم تشخیص بدهم ، اگر خواب بودم چه خواب دهشتناکی . . .

آیا ممکن است در بیداری حقیقتی را دیده باشم ؟

ـ نه غیر ممکن است ، شاید نتیجه تخیلات بود ، باید فکرکرد واز نظر پزشکی قضاوت نمود ، منطق چنین ایجاب میکند !

چند روزاست خسته وکوفته شدم ودرنتیجه تب‌کردم، بله تب داشتم ، نشانیهای تب مرتباً ظاهر شد ، لرز کردم ، هذیان ، بعداً عرق کردم وحالا کاملا خوب شدم ، پس‌آنچه مرا تا این حد بترس ولرز انداخت هذیان حاصله ازتب بود ..

آیا هرکسیکه گرفتار تب میشود وهذیان میگوید بچنین کابوس وحشتناکی دچارمیگردد؟

اگر اینطور باشد و در موقع هذیان گفتن ، بیمار چنین مناظری را به بیند ، قابل ترحم است !

راستی با وجود پنجاه سال سابقه پزشکی از کیفیت حقیقی هذیان گفتن بیخبر بودم و نمیدانستم بیمارانیکه باین حالت‌گرفتار میشوند چه میگذرد ... دیگر بس است هرچه بود گذشت باید استراحت‌کرد ... هر قدر سعی میکنم بخواب نمیروم .. عجب شب طولانی است ، هر ثانیه ساعتی جلوه میکند ! مثل اینست که این شب سحر ندارد ... برای اینکه تغییر فکر بدهم ساعات خوشی‌که در زندگانی گذرانده‌ام درنظر مجسم میسازم ، راستی چقدر زندگی خوب است ... آیا لذیذ وعزیز تر از زندگانی چیزی وجود دارد ؟

نه، هیچ چیز ، منکه پزشك هستم بارها دیده‌ام ، اشخاص متنفذ باالتماس‌تجدید حیات‌خود را ولو برای یك دقیقه ، یك ثانیه ، حتی برای یك نفس کشیدن خواستارند .

من ازمرك میترسیدم این‌کابوس دهشتناك برترسم افزود ، ترس ازمرك وجود مرا احاطه کرد ؛ آیا این کابوس برای کسانیکه ازاین جهان رخت بر می‌بندند صورت واقعی بخودمیگیرد؟

آیا اجل این اسکلت داس بدست است ؟

آیا ممکن است این علامت مرك که در پزشکی مصطلح شده واقعیتی هم داشته باشد؟

* * *

حس میکنم روزبروز تحلیل میروم ، فکر میکردم بعد از مرك داماد عزیزم از دختر سیاه بخت ونوه‌های بی‌پدر یتیمم پرستاری‌کنم ولی ضعف بنیه وناراحتی فکر وخیال مرا اذیت میکند .. هر وقت در آئینه خود را می‌بینم بخوبی متوجه میشوم مرك در وجودم رخنه کرده است ... از

گوشه و کنار هم میشنوم : « فلانی خیلی شکسته شده است ! » آری شکسته شده ، ضعیف و ناتوان گشته‌ام ..

منکه هیچوقت بیمار نبودم واز جاده سلامتی منحرف نگردیده‌ام ، اینك دچار وضع غریبی شده‌ام ، روح وجسمم بیماراست، بخصوص فکر وخیال ناراحتم کرده است ، من بی‌اندازه بروجود خود مسلط بودم ، از شنیدن ناله و دیدن گریه و شکایت از درد بیماران متأثر نمیشدم ، نمیدانم چرا دچار وقت قلب وضعف نفس شده‌ام ، دیگرطاقت ندارم بیماری را گریان، حتی شخص رامتأثر ویا متألم به‌بینم .

هر وقت میشنوم شخصی مرده است از ترس میلرزم ، من بآخرت و دنیای دیگر توجهی نداشتم ، ولی اینروز ها سعی میکنم پناهگاهی در برابر مرك که افکارم را متزلزل ساخته است جستجو کنم ، درمجالس ختم وتذکر دیگران حاضر میشوم ، فکرمیکنم روزی خواهد رسید که چنین مجلسی برای من برپا خواهد شد ..

من همیشه بصحبت اطرافیانم وقضاوتی که در باره درگذشته مینمایند ،گوش میدهم :

- راستی آدم خوبی بود !
- آزارش بهیچکس نمیرسید !
- اشخاص خوب زود میروند ! حیف بود !
- خدا رحمتش کند، آدم خوش جنسی نبود!
- آه بیچارگان گریبانگیرش شد !
- واقعاً آدم حریصی بود ، شوخی نیست، اینقدرمردم راآزارداد ، حالا کی خواهد خورد!
- بدون شك بین بازماندگانش سرتقسیم ارث دعوا خواهد شد !
- خوب دقت کن ، بازماندگانش خوشحالند ، اینقدر کنس بود ، نه خودش خورد نه بکسی خورانید !
- شکی نیست بچه هایش هرچه داشت خواهندخوردوفاتحه ای‌هم برایش‌نخواهندخواند!

هریك از این عبارات مانند زنك درگوشم صدا میکند وازخود سؤال میکنم :

- درباره من چطور قضاوت خواهندکرد ؟
- آیا بکسی بدی کرده‌ام ؟ .
- آیا شخصی را اذیت نموده‌ام ؟
- من پیر شده‌ام ، خیلی عمرکرده‌ام ! پس خواهندگفت عمرطبیعی خود راکرد ! بدون شك کسی برمرگم تأسف نخواهد خورد !
- آیا خواهندگفت: بدجنس بوده‌ام ؟
- آیا ببیچارگان تعدی وآزار رسانیده‌ام ؟
- آیا خواهندگفت حریص بوده‌ام ؟
- بازماندگانم چه خواهندکرد ؟
- آیاخوشحال خواهند بود؟ منکه پدربدی برای‌آنها نبوده‌ام ! منکه خسیس و کنس نبوده‌ام! من که‌مال کسی‌رانخورده‌ام!
- بدون شك در باره من خوب قضاوت خواهند کرد ! نامم را بخوبی خواهند برد ! برایم فاتحه خواهند خواند ...

آری، من خوب بوده‌ام ، علت ندارد بیدی یادم کنند!

خوب فکر کنم ، شاید درمدت زندگانی خود بدی کرده باشم .. . ممکن است از بیمار فقیر ویچیزی حق‌العلاج زیادی گرفته باشم ، باید خوب فکر کنم ، اگر بکسی بدی کرده‌ام جبران کنم .

این سئوال وجوابها وتفکرات وجدانم را در عذاب انداخته است . بدون این افکار جسم وجانم ضعیف وناتوان شده بود ، این خیالاتهم مزید برعلت گردیده است ...

•••

حس میکنم دراجزاء بدنم اختلالاتی ایجاد شده ، نزاع داخلی بین یاخته های بدنم برقرار-است . شاید در نتیجه ضعف وناتوانی قوای بدنم، عنان گسیختگی در قسمتهائی از بدنم ایجاد شود، ممکن است بیماری دررگ و ریشه بدنم رخنه کرده و درحال کمون است ... من نمیدانم چه خطری تهدیدم میکند . ولی ازتحلیل رفتن قوای جسمانیم، حس‌میکنم جنگ بزرگی بین‌عناصر سالم وقوای مرموزی که دروجودم رخنه کرده اند برپا است . جزئی تغییری که در سلامتی خود حس میکنم مرا بفکر می‌اندازد ، صغری و کبری میچینم ، نشانیهای آنرا با بیماریهائی که هزاران مرتبه دیده ام تطبیق میکنم ، حتی ازکتب پزشکی قدیم و جدید برای تشخیص علت کسالتم استمداد میطلبم، از-فرزندان وبستگانم که پزشك هستند برای تشخیص بیماریم کمك میجویم .. هر روز بیماری جدیدی در خود تشخیص میدهم و روز بعد ، حتی ساعت بعد از تشخیص ، با دلیل ومنطق ، آن تشخیص را غلط تصور میکنم ... آیا ممکن است بتمام بیماریها گرفتار شده باشم ؟

ایکاش پزشك نبودم واز اعمال‌حیاتی بدن وبیماریهای گوناگون سررشته نداشتم... حالا که گرفتار شده‌ام متوجه میشوم که تمام این معلومات با مجهولاتی توأم و جز گمراه کردن من درباره سلامتی خودم نتیجه‌ای ندارد .. اگر با معلومات پزشکی خودهزاران بیمار را تسکین داده ام ولی امروز متوجه میشوم که این معلومات و بال جانم شده است .. راستی اگر معلوماتی که درمدت چهل سال در دانشکده پزشکی بدیگران آموخته ام ، روزی آنانرا بسرنوشت من دچارخواهد-کرد چه فایده داشته است ؟ آیا آنها هم مانند من روزی آرزو خواهند کرد از پزشکی سابقه نمیداشتند ؟

من میخواهم در اطراف این موضوع قضاوت کنم : جامعه بشریت فدائیانی لازم دارد ، ما پزشکان برای سلامتی و بهبود احوال هم‌نوعان خود بوسائل مختلف متشبث میشویم وبرای فهمیدن خواص داروئی، ملیونها حیوانات کوچك و بزرك را فدا میکنیم ، آری ما ملیونها حیوان بی‌زبان-را فدا میکنیم وخود متوجه نیستیم که شخصاً فدا شده‌ایم ، زیرا خواسته یا نخواسته بدن وجسم ما-هم درمعرض آزمایش معلومات خودمان قرار میگیرد و تأسف در اینجا است که درآزمایش نهائی یعنی رهائی از چنگال مرك و مقاومت در برابر او فنا میشویم.. خوشبخت پزشکانی که یك‌مرتبه هوش ـ حواس خود را از دست داده و مانند بیمار عادی در معرض قضاوت همکاران پزشك خود قرار میگیرند، سعادتمند آن دسته‌ای که بهبودی نیافته وخرمن هستیشان یکمرتبه برباد داده میشود، زیرا اگر بمانند بدون‌شك بسرنوشت من گرفتار میشوند و عذاب جسمی وروحی خودرا بامعلومات اکتسابی روز بروز فزونی میبخشند .

•••

من دیگر باشخاص بیمار ، بکسانیکه درد و رنجی دارنـد بنظر بی اعتنائی نگاه نمیکنم ، وقتیکه از درد و رنج خود شکایت میکنند مثل اینستکه قلبم تسکین مییابد، وقتیکه بیماری وضعیت

مزاجی خود را برایم تشریح میکند مرتباً گفته هایش را با حالت مزاجی خود تطبیق میکنم ، اگر وجه مشترك و تشابهی در بین است سعی میکنم ببینیم کدام دارو بیماریش را رفع میکند تا از آن مصرف نموده بهبودی یابم . هرچه بیشتر جستجو میکنم زیادتر دچاراشکال میشوم،داروئی که درـ بیمار مشابه مؤثر بوده است درمن اثری ندارد و حتی بروخامت بیماری که از تشخیص آن نه‌تنها من بلکه پزشکانیکه بمن نزدیکند عاجز مانده‌اند میافزاید . کم کم عقیده‌ام از دارو وهر نوع درمانی برمیگردد ، درحالیکه دفتر پزشکیم حاکی است که هزاران نفررا با معالجاتی که کرده‌ام، بانسخه ـ هائیکه داده‌ام از مرك نجات داده‌ام...

آیا واقعاً من آنها را نجات داده‌ام؟

گمان نمیکنم، بدون شك دفتر عمر این اشخاص پایان نیافته و روز مرگشان نرسیده بود ، زیرا اگر من میتوانستم بیماری را از مرك نجات دهم ، دامادم و هزاران نفر دیگر را که حتی به بهبودیشان اطمینان داشتم نجات داده بودم.

***

شش ماه است دچار وضعیت غریبی شده‌ام ، دیگر از خود مأیوس میباشم ، دیگر از اطاق خارج نمیشوم وبیشتر اوقات استراحت میکنم. ازپذیرفتن بیماران معذرت میخواهم زیرا فکرمیکنم قادر بدرمان آنها نیستم و بیهوده وقت وپول آنها را تلف میکنم...

سعی دارم ازچهره وقیافه بستگان و اطرافیانم آنچه در باره من فکر میکنند استنباط کنم ، فکر میکنم شاید از زنده بودنم با این ترتیب خشنود نباشند . از حق هم نباید گذشت ، آنها حق دارند از نگاهداری بیماری چون من خسته شده باشند ولی نه ، من نمیتوانم و نمیخواهم این حق ـ را بآنها بدهم ، مگر نه اینست که یك عمر برای آنان زحمت کشیده و رنج برده‌ام ، نه ، بهیچوجه حق ندارند ناراضی باشند ، اگر سالیان دراز هم بدینمنوال باقی بمانم باید از من نگاهداری کنند ودر پرستاریم بکوشند ... اگر قرار باشد هرفردی که درجامعه میآید، از روز نخست تادم واپسین جان بکند وروزی که علیل وبیمار شد پرستاریش نکنند، هیچکس حاضر نخواهد بود ذره‌ای زحمت بخود راه دهد و برای جامعه‌ای که افرادش نمك نشناسند خدمتی کند !

چه خیالات واهی، بدون شك من اشتباه میکنم، فرزندان و بستگانم بی اندازه بمن عـلاقه دارند ، آنها سعی دارند بفهمند بیماریم چیست ؟ تا بدرمانم بپردازنـد ، در قیافه آنها این حس کنجکاوی را بخوبی میخوانم. یکی ازفرزندانم که آزمایشگاهی داردچندین تجزیه ازخون وادرارم نموده و سعی دارد جزئی ترین تغییراتیکه نظرش‌را جلب میکند تعبیر نماید وعلت بیماری‌را بکمك برادران واقوام دیگر که همگی پزشك هستند بیابد . هروقت سؤال میکنم : نتیجه تجزیه چه بود ؟ جواب میشنوم : ـ بابا جان چیزی نیست !

هر چند من به تجزیه خون و ادرار و نتیجه ای که عاید میشود اطمینان ندارم زیرا نسبت باینکه : چه موقع خون و یا ادرار گرفته شده باشد ، نسبت بغذائیکه انسان خورده باشد ، نسبت بدقت در تجزیه ، نسبت بحرارت آزمایشگاه ، نسبت بداروهائیکه مصرف میشود و و و... نتیجه آزمایش تغییر خواهد کرد و اگر اشتباه کوچکی بشود چون هزار مرتبه بزرك میشود پس اغلب تجزیه ها بی معنا است ! مگر نه اینست که یك بیمار را برای اطمینان چندی قبل بدو دارالتجزیه فرستادم خونش را تجزیه کنند یکی جواب داد : اوره خونش زیاد است و دیگری اوره خون را کمتر ازطبیعی صورت داد ! مگر نه اینست که چندین مرتبه تشخیصهای دارالتجزیه‌ها دچار اشتباه

نموده‌است و بیمار بیچاره‌را چندی سرگردان کرده‌ام ، مگر نه اینست که بواسطه چند تشخیص غلط داروهای عوضی تجویز کردم و چند نفر برا بدیار نیستی فرستادم ! هر چند من مقصر نبودم ولی معترفم اگر داروی حقیقی تجویز شده بود این وضعیت پیش نمی‌آمد وشاید آنها زنده میماندند ، عجب خیالات واهی ، تشخیص بیماری بفرض اینکه درست باشد بازهم زنده ماندن بیمار و بهبودی یافتنش تنها در اثر تجویز دارو امکان پذیر نیست . مگر نه اینست که در بعضی بیمار ها تشخیص غلط بود و داروی عوضی تجویز شد و با اینکه بیمار میبایستی تلف شود معذلك زنده ماند و عیبی نکرد ! مگر نه اینست بیماری دامادم را درست تشخیص داده بودیم و داروهای لازم را تجویز کردیم ، پس چرا نماند و رفت ؟

باوجود تمام اینها خیلی میل داشتم بدانم نتیجه تجزیه خون وادرارم چه بوده است ؟ شکی نیست فرزندم باعلاقه ایکه بمن دارد درتجزیه دقت لازم‌را بکارمیبرد. چون زندگانیم یك نواخت‌است ودرموقع معینی خون وادرار را برای تجزیه گرفته است پس باید نتیجه تجزیه صحیح باشد، چرا هروقت نتیجه را سؤال میکنم بمن جواب میدهد :

ــ باباجان چیزی نیست .

این عبارت برای من معمائی شده است، من حس میکنم که از من چیزهائیرا پنهان میکنند اگر آنها درمخفی نگاهداشتن علت بیماریم میکوشند ولی وخیم شدن حالم بمن خبر میدهد که در آینده نزدیکی نشانیهای حقیقی بیماریم ظاهر خواهند شد .

***

چند روز است بسختی ادرار میکنم و سوزش و درد شدیدی سراپایم را میلرزاند ، حالت مزاجیم ثانیه بثانیه وخیم‌تر میشود، بحدی دراین چندماه، زجر کشیده‌ام که دیگر تاحدی عادت بدرد و رنج نموده‌ام ولی درد و رنج کنونی هیچوقت سابقه نداشت ...

منکه پزشك هستم بخوبی میدانم ، دفع نشدن ادرار باعث میشود خونم پر از اوره و مواد دیگری که برای بدن سمیت دارد و قاعدتاً باید دفع شوند گردد ، اگر آنچه خوانده و مشاهده کرده‌ام بعد از زیاد شدن اوره در من نیز ظاهر گردد بدون شك درد ورنج وعذاب جسمانی‌رابعداً باید تحمل کنم . هیچ معلوم نیست ! شاید هم درظرف اینمدت اوره دربدنم زیادشده باشد! ممکن‌است تجزیه های خون هم اینرا نشانداده واز من پنهان کرده اند، پس من مدتی‌است مبتلابه‌اورمی هستم و نمیدانستم ... اگر اورمی دارم دیر یا زود به بحران اورمی گرفتار خواهم شد ... ازکجا معلوم است که نشانیهای بحران اورمی همین امروز ، همین ساعت ، همین دقیقه، همین ثانیه ، درمن ظاهر نشود . . . از حیث لاغری که جز پوست و استخوان در بدنم چیزی نمانده ، مثل اینستکه یخ کرده‌ام . خوب است درجه حرارت بدن خود را بگیرم . . . زود . . . وقت‌را نباید تلف کرد...

میزان‌الحراره را در دهان میگذارم ، هر ثانیه بنظرم قرنی جلوه میکند ، درجه‌را میخوانم ۳۶٫۱.. شاید باندازه کفایت صبر نکرده‌ام ، میزان‌الحراره را دومرتبه در دهان میگذارم از روی ساعت پنج دقیقه را ثانیه شماری میکنم بالاخره درجه را میخوانم ۳۶٫۱ . . . عجب حرارت بدنم پائین‌تر از حد طبیعی است... بیخود نیست بدنم یخ کرده است.. بدون شك حالت اغماء اورمیك در من شروع خواهد شد، شاید هم شروع شده باشد، ممکن است درحال اغماء بمیرم !

ــ بدادم برسید ! من مسموم شدم ! بحران اورمی مرا خواهد کشت !

دراطرافم اشباحی درآمد ورفتند، بزحمت قیافه آنهارا تشخیص میدهم...

ــ بهمه تلفن کنید بیایند ! نجاتم بدهید! من نمیخواهم‌بمیرم!

حس میکنم نفسم بیك و دو افتاده ، چشمهایم سیاهی میرود ، قلبم کم کم از کار میافتد، مثل اینست که اندك اندك درچاه تاریکی فرو میروم، دیگر قدرت اینکه چشمهای خود را باز کنم ندارم، شاید هم چشمهایم باز است وچیزیرا نمیبینم، قدرت حرکت ازمن سلب شده و بدنم ازاختیارم خارج شده است، آخرین رمق حیاتیم کشیده شده است دیگر چیزی حس نمیکنم.

***

چقدر شلوغ است ، این همه وسروصدا ازکجا است ؟ چرا اتومبیلها اینقدر بوق میزنند، اینهمه زنك چرا صدا میکنند؛ عجب قافله بزرگی است ! اندك اندك سر و صداکم میشود ، عجب سردردی بمن داده بودند ، حس میکنم راحتی درمغزم ایجاد شده است.. کجا هستم..؟ بخاطرم آمد، بیهوش بودم وحالا کم کم هوش وحواس خود راکه از دست داده بودم بچنك میآورم . از حال اغماء خارج میشوم.. چقدر بیهوش بودم.. درمدت بیهوشی با من چه کرده اند.. سر وصدائی در اطرافم نیست. چشمهای خود را باز میکنم نور خیره کننده چراغ برق چشمم‌را میزند پلکهای‌خود را میبندم . صبح بود حالا شب شده است .. چه وقت شب است ؟ پس حد قل هشت ساعت بیهوش بوده ام . . . باید به بینم در مدت بیهوشی با من چه کرده اند . . آیا طبق دستورات طبی رفتار کرده اند ؟

چشمهای خود را باز میکنم ، شیشه ای پراز خون سیاهرنك در روی میز مجاورتختم در برابر چشمم میرقصد.. ازمن بیرمق وبیجان اینقدر خون گرفته اند.. ازآمپولهای خالی که در کنار هم ردیف شده اند استنباط میکنم مقدار زیادی سرم فیزیولوژیك ببدنم تزریق کرده اند ، روغن کافوری برای تقویت قلبم زده اند، گرمی و سنگینی کیسه های آب گرم که بر روی تمام قسمتهای بدنم گذارده اند کم کم گردش خون را در بدنم سریع میکنند و حواسم بجا میآید، اشخاصیکه در اطراف تختم گرد آمده اند اندك اندك شکلی گرفته وخودرا معرفی میکنند، همگی دراطرافم جمع شده ومتوجه کوچکترین حرکات من هستند ، بااینکه حواسم کاملا بجا آمده و همه چیز را میفهمم چشمهای خودرا میبندم، کلمه‌ای بر زبان نمیآورم ، من میل دارم آنها تصورکنند هنوز در حال اغماء وبیهوشی هستم شاید در اطراف بیماریم صحبت کنند ..

ـ چشمهایش باز شد !

ـ آری بهوش آمد !

ـ قلب خوب کار میکند !

ـ نبض هم مرتب است !

ـ خوب چه عقیده دارید ؟

ـ باید عمل کرد ، چاره‌ای نیست !

ـ قلب ضعیف است . اگر فرضاً بخواهیم عمل کنیم باید ازبیهوشی عمومی صرفنظر کنیم !

ـ مانعی ندارد ، بیهوشی موضعی کفایت میکند !

چطور؟ من دیگر طاقت وتحمل شنیدن ندارم. میخواهند چه کسی را عمل کنند!

خیلی غریب است.. آیا راجع بمن صحبت میکنند ؟

من که عیبی ندارم.. کجای بدنم را میخواهند جراحی کنند ؟

من باید بفهمم ، چشمهای خود را باز میکنم، همه ساکت میشوند ، بازحمت سؤال کردم:

ـ میخواهید چه کسی را عمل کنید؟

- هیچ، شما استراحت کنید. حرف نباید بزنید، خسته می‌شوید..
- چطور ممکن است! بگوئید بدانم، آخر منهم پزشك هستم، مانعی ندارد بدانم!
آنها بیکدیگر نگاه میکنند، مثل اینست که باچشم و ابرو ازیکدیگر سؤال میکنند: چه‌جواب باید داد؟ من دیگر تاب ندارم از آن نگاههای آمرانه‌ای که پدر به پسر میکند، بفرزند بزرك خود نموده پرسش خودرا تکرار میکنم:
- کجای بدنم را میخواهید عمل کنید؟
- بابا جان، چیزی نیست، کمی پرستات شما متورم شده است و باید عمل کنند ولی فعلا شما خسته هستید و استراحت لازم دارید، تعجیلی هم برای عمل کردن نیست..
- پس شمادر اطراف من صحبت میکردید! میخواهیدمرا عمل کنید؟ حالت اضطرابی که برچهره‌ام نقش بسته‌است همگی را متوحش میسازد... حس انفعالی از اینکه در چنین وضعیتی این خبررا بمن داده‌است در چهره فرزند ارشدم نقش میبندد... درقیافه دیگرانهم حس انزجار نسبت باو خوانده میشود.. باید بخود فکر کنم، چشمهای خودرا می‌بندم.
با ضعف قلبی که گفتند گرفتار آن هستم، با اینکه رمقی ندارم! چطور میخواهند عملم کنند؟ گوشت و پوستم را با چاقو قطعه قطعه کنند؟ ایکاش درحال اغماء و بیهوشی رفته بودم! میخواهم فریاد بزنم، بآنها بگویم چرا ازحال اغماء خارجم ساختید؟ چرا نگذاشتید بمیرم؟ ولی نه چطور.. من بمیرم.. هرگز.. نباید.. متشکرم.. زحمت کشیده‌اند. کمی فکر میکنم..اگر عمل نکنند دومرتبه بحران شروع خواهد شد، دومرتبه بحال اغماء خواهم افتاد.
تنها راه‌نجات ازمرك عمل‌جراحی است.. عمل کردن که چیزی‌نیست.. جراح خدای کوچکی‌است.. اوبدنرا قطعه قطعه کرده بعداً آنها را بهم‌میدوزد و بخیه میزند، جراح اعضای خراب و فاسد را ترمیم میکند، جراحی تنها شعبه‌ای از پزشکی‌است که صد درصد نتیجه مثبت‌میدهد، جراح‌است که میتواند جراحات‌بدنرا التیام دهد، جراح‌است که میتواند ازخطرات حتمی بدنرا مصون‌دارد، امروزکه جراحی‌پیشرفته و جراح‌قابل‌قلب‌ومغزرا عمل‌میکند، یك عمل سهل‌و ساده پرستات که‌چیزی نیست. اگر قلبم ضعیف‌است و نمیتوانم بیهوشی عمومی‌را تحمل کنم بیهوشی موضعی خواهند کرد. این چه ترس بیجائی بودکه بدان مبتلا شدم. چقدر ممنونم که راحتم کردند.. ازکسیکه این خبر را بمن داد باید تشکر کنم. چشمهای خودرا باز میکنم. هنوز حس انفعال ازچهره فرزند ارشدم زائل نگردیده است، تبسم محبت‌آمیز پدرانه‌ای باو نموده و با این‌عمل حس میکنم قلباً فرزندم مشعوف و آثار رضایت را از بازشدن خطوط صورتش میخوانم.. دیگرانهم‌نفس‌راحتی میکشند. دست خود را جلوبرده دست گرم فرزندم‌را دردست میگیرم..
- خوب‌فرزند.. چه کسی‌را درنظر گرفته‌ای؟
- برای چه؟
- برای اینکه عمل جراحی کند.
- حالا وقت داریم.. فکری خواهیم‌کرد!
- کجا وقت داریم.. هرقدر عمل بتعویق افتد خطرناك است... همین امروز، همین ساعت، همین دقیقه... تأخیر جایز نیست.
- اگر اجازه بفرمائید..

ـ اجازه یعنی چه ...، با وضعی که من دارم میخواهید یك بحران دیگر اورمی برسد و تلف شوم ...

***

جراح و دستیارانش همگی لباس سفید پوشیده‌اند، دستهای خودرا چندین مرتبه با صابون شست وشو میدهند، آلات وادوات جراحی را میجوشانند، وسائل زخم بندی و پانسمانرا حاضر کرده اند، من بارها این وضعیت را دیده بودم ولی هیچگاه چنین تحت تأثیر قرار نگرفته بودم. در جزئی ترین حرکات جراح و دستیارانش دقیق هستم زیرا از میکرب وعفونت بعدی میترسم، میخواهم بآنها توصیه کنم دستهای خودرا بازهم بشویند! وسائل جراحی‌را بیشتر بجوشانند! میخواهم التماس کنم هرچه ممکن‌است بیشتر مراعات نظافت‌را بنمایند..

ـ همه چیز حاضراست!

ـ مشغول شویم!

ماسکهای سفیدرا برچهره‌زده‌اند، جز چشمانشان چیزی پیدا نیست، من میخواهم ازچشمانی که بسوی من دوخته شده است افکار درونی پزشك‌جراح ودستیارانشررا بخوانم، آنها بمن اعتنائی ندارند وتمام حواسشان متوجه موضع عمل است، چون الیم ضعیف میباشد به بیهوشی موضعی اکتفا کرده‌اند، ازاینجهت تمام هوش وحواسم بابرجاست، هریك‌از اسبابهای جراحی که برداشته‌میشود میدانم برای چه عملی است، دستیاران با خونسردی‌متوجه دستورات جراح هستند ویکی بعد از دیگری وسائل را دراختیارش میگذارند..

من از این خونسردی وسکوت مطلقی که گاهی با فرمانهای جراح وبا صدای بهم خوردن اثاثیه جراحی قطع میشود عصبانی هستم ولی‌آنها ساکت وصامت پوست وگوشت و اندرون مرا زیرورو میکنند! جراح راه را بازکرده و بموضع عمل‌قطعی رسیده است، با اینکه بیحسی ورخوت در موضع‌عمل حکم فرماست معذالك نمیدانم چه حسی در موقع برداشتن عضو متورم درمن ایجاد شدکه تصور کردم‌ریشه های جانم راقطع‌کردند، ازاین فکر عرق سردی بر پیشانیم نشست، خواستم فریاد کشیده از جای خود حرکت کنم، ولی نصف تنم بیحس و نصف دیگر مقید بود و صدای آمرانه جراح:

ـ حرکت نکنید!

سکون و سکوت، سکوت مرك را بر من تحمیل کرد... عمل جراحی باتمام رسید، جسد بی‌رمق و بیجانم را از اطاق عمل خارج کردند، جراح دستور داد عضو قطع شده را در زیر میکرسکپ امتحان کنند تا منشاء تورم معلوم شود...

***

من دیگر آدم طبیعی نیستم ومانند همه‌کس نمیتوانم از اعضای طبیعی برای انجام اعمال‌لازم حیات بدن خود استفاده‌کنم، مثانه‌ام با لوله‌لاستیکی بخارج مربوط واختیارش ازدست‌من خارج‌ است، من بریك‌قسمت ازبدن خود مسلط‌نیستم، چه بدبختی است؟ اشخاص سالم بهیچوجه نمیتوانند نعمت سلامتی را درك‌کنند وقدر وقیمت وارزش هریك‌از اعضای بدن خود را بفهمند.

جراحات حاصله از عمل جراحی بکلی بهبودی یافت، پانسمانهارا برداشته اند، با وجود نقصی که دربدنم وجود دارد معذالك چند صباحی‌آرام بودم، زیرا تمام فکرم‌متوجه عمل جراحی و نتیجه آن شده بود. خیلی میل دارم بدانم نتیجه بررسی میکرسکپی چه بوده است؟ هرروز راجع

باین موضوع استفسار میکنم، جواب میدهندچیزی نبود و مرا مطمئن میسازند، ولی من قانع نمیشوم، میدانم آنها حقیقتی را ازمن پنهان میکنند، حس میکنم نتیجه امتحان میکروسکپی باین سادگی نبوده است زیرا اگر تورم ساده عضوی بود حالا که برداشته شده وجراحت کاملا التیام یافته و هیچ گونه خطری متوجه نیست کاملا بهبودی یافته بودم .. من بخوبی درك میکنم که حالت عمومی بدنم با قبل از عمل جراحی فرق نکرده است .

- آیا ممکن است به بیماری دیگری مبتلا باشم ؟

در اینکه پرستات متورم بوده شکی نیست ولی آیا ممکن است این تورم ساده نبوده مثلا سرطانی باشد ؟

- سرطان !

از این فکر نزدیك است مغزم متلاشی شود .. جنك بزرگی درفکرم شروع میشود..

نه !نه ! غیرممکن است ! سرطان ندارم ! بهیچوجه ، چطور سرطان توانسته در بدنم رخنه کند؟ با تمام قوا سعی دارم این فکر را از خود دور کنم ولی این فکر تمام مخیله ام را تسخیر کرده است . . .

ظاهراً میگویم ومیخواهم بخود تلقین کنم سرطان ندارم ولی باطناً حس میکنم که سرتاسر وجودم تحت تأثیر این بیماری خطرناك است . . .

- من بسرطان گرفتار شده‌ام! . . سرطان، بیماریکه تاکنون علم پزشکی باتمام پیشرفتهائی که کرده است درمانی برای آن پیدا نکرده‌است ! بیماریکه اشخاص مبتلا را دیر یا زود بوادی نیستی می کشاند . . . چقدر موحش ودر عین حال تأثرآور است که شخص حس کند روز بروز بلب گور نزدیکتر میشود، در حالی که چاره‌ای برای درمان دردش وجود ندارد . . . میخواهم به بدبختی خود بگریم . . . برق امیدی درافق فکرم میجهد . . . از کجا معلوم است که همین روزها بکشف داروی بیماری سرطان موفق نشوند ! جنك است . . . تمام پزشکان عالم مشغول فعالیت هستند، گرچه هرروز هزاران نفر درمیدانهای کارزار نیست ونابود می شوند ، معذالك درجنك است که مشکلات و معضلاتی حل میشود، اما اگرهم چنین کشفی بشود چگونه با خبرخواهم شد . . . اگر داروئی کشف شود آیا عمرمن کفاف خواهد داد ازآن استفاده برم . . .

* * *

وضعیت مزاجیم روزبروز وخیم تر میشود ، با وجود تمام سئوالاتیکه کرده ام فرزندان و اطرافیانم حاضر نیستند حقیقت بیماریرا برایم مکشوف سازند . . . چرا بخودزحمت میدهم! این چه اصراریست! آنهاهیچوقت راضی نخواهند شد روحیه پدر خود را خراب کنند وظاهراًطوری وانمود مینمایند که بیمار نیستم در حالیکه دراعماق چشمهای آنها میخوانم که محکوم بفنا هستم و یکی از این روزها باید بروم ؟ هراندازه حالت مزاجیم بدتر میشود آنها ساکت تر بنظر میرسند، از خونسردی واین ماسك ظاهری که بصورت زده‌اند متعجب و درعین حال عصبانی هستم ، در نتیجه عصبانیت رفتارم خشن و گاهی گفتارهایم زننده‌است، آنهاباصبر وحوصله تحمل می کنند، آنهافکرمی کنند یکی ازاین روزها خواهم رفت لذا بهیچوجه حاضر نیستند کلامی در برابر اعتراضاتم بگویند وبا بردباری و صبر وحوصله و باگشاده روئی اخلاق ورفتار عوض شده‌ام را تحمل می کنند . . .

چقدر میل داشتم این ماسك ظاهری را بر میداشتند و رسماً حقیقت را بمن میگفتند ولی . .

آیا اگر حقیقت را میشنیدم تسکین مییافتم؟! آیا در روش بیماری تغییری ایجاد میگردید ؟!

فرزندان و بستگانم هر روز بدیدنم می آیند ، تلفناً از حالت مزاجیم استفسار می کنند ،

بدون شك هرمرتبه که می‌آیند ویا تلفن میکنند منتظرندبه بینند و یا بشنوند مرده‌ام . . راستی اگر چنین باشد واینطور فکر کنند حیف زحماتیکه برای آنان متحمل شده‌ام . . . نه ! اینطور نیست ، چقدر بدگمان هستم ، آنها مرادوست دارند و از اینکه نمیتوانند در درمان بیماریم قدمی بردارند بدون تردید متأثر ومغموم میباشند .

آری ، آنها متأثرند چرا نمیتوانند پدر خود را نجات دهند ...

• • •

سرطان در بدنم پیش میرود و هر روز منتظرم عضو درونی دیگریرا تخریب وتظاهرات جدیدی بنماید .

فکر میکنم اگر سرطان در کلیه ، جگر سیاه ، معده و یا روده و یا قلب و یانقطه ای دیگر از بدنم نشوونما کند چه تظاهراتی خواهد کرد . جزئی ترین اختلال بدن‌خود راموشکافی میکنم و کوچکترین نشانیها را از نظر اینکه بکدام عضو مربوط است در نظر می‌آورم ... با مقایسه نشانیها با یکدیگر زمانی تصور میکنم کلیه‌ام بیمار و با دلائل دیگری فکرم متوجه معلول بودن جگر سیاهم میشود و خیال میکنم کلیه‌ام عیبی ندارد ، جزئی اختلال دستگاه گوارشی فکرم را به نشوونمای سرطان درمعده وروده معطوف میسازد و جگر سیاه و کلیه و دیگردستگاههای بدنم را سالم می‌پندارم ، شاید هم قلب مرکز فعالیت جسمم گرفتار سرطان باشد و چون این‌عضو خوب کار نمیکند کلیه و جگر سیاه و دستگاه گوارشی و سایر قسمتهای بدنم نیز بخوبی وظیفه خود را انجام نمیدهند .

گاهی فکر میکنم ممکن است سرطان در مغز نشو و نما کرده و مشغول ریشه دوانیدن باعماق بافتهای مغزی است . . . شاید تغییر اخلاق وعصبانیت فعلی که در من ظاهر شده ناشی از سرطان مغزی باشد ...

نه . . . نه . . . این دیگر فکر پوچی است ، سرطان مغزی ندارم زیرا اگر بسرطان مغز گرفتار بودم تا بحال دیوانه شده بودم ...

• • •

این تخیلات و این افکار بحدی مرا رنج میدهد که دردهای جسمی را فراموش کرده و اینکه قسمتی از بدنم مصنوعی میباشد و باشخاص طبیعی شباهت ندارم‌از خاطرم محو گردیده‌است

من نمیتوانم درد درونی خود را بهیچکس بگویم ، زیرا با اینکه همگی میدانند و شایدهم فرزندانم در موقعی که بفکرمن هستند همین تخیلات را میکنند از ابراز حقیقت خود داری‌مینمایند و اگر هم گاهی در این موضوع‌میخواهم با آنها صحبت کنم فوری مطلب را تغییر داده واینطور وانمود میکنند که دستخوش خیالات واهی شده‌ام ، مگر آنها نمیدانند بزرگترین زجر روحی نگفتن راز درونی و ظاهر نکردن احساسات باطنی است ...

شاید اگر با من از این مقدمه صحبت کنند عقده دلم پاره شده تسکین یابم . بحال زار خود در تنهائی میگریم و همینکه کسی وارد اطاقم می‌شود اشکهای خود را پاك کرده وظاهراً خود را خوشحال جلوه میدهم . آنها میل دارند من‌خندان باشم ، آنها نمی‌خواهند باگفتن حقیقت مرا زجر دهند ، بسیار خوب ! مانعی ندارد ، منهم بمیل و دلخواه آنها رفتار میکنم ، خود را شاد و خندان جلوه‌گر میسازم ولی خدا شاهد و گواهست که در تنهائی ، در تیرگیهای شب ، در آن موقع که همگی در خواب نازند بمن چه میگذرد . من از مرك میترسیدم ولی زجر روحی وجسمی

بطوری در من تأثیر کرده است که در تنهائی آرزوی مردن را میکنم و خاتمه این زندگانی پر از درد و محنت را طالبم. منکه مرگ را عفریت وحشتناکی تصور میکردم؛ منکه دست بدامان این و آن میزدم، برای فرار ازمرگ طلب کمک میکردم! امروز در نتیجه زجرها و رنجهائی که برده‌ام تغییر عقیده داده، مرگ را چون عروسی دلبر میپسندم و حاضرم با آغوش باز او را پذیرفته ودر برگیرم ولی مرگ! مرگ مثل اینست که خیال ندارد بسراغ من بیاید. من از مرگ نفرت داشتم، حالا که آرزویش را دارم از من دوری میجوید.. او مایل است مرا تشنه خود سازد.. او میخواهد ابتدا شربت پشیمانی را بکامم ریخته آنگاه چهره نماید... واقعاً تأثر آور است، ولی چه باید کرد؟

* * *

از روزیکه دست از جان شسته وآرزوی مرگ را میکنم از روزیکه قید حیات را زده و خود را برای استقبال اجل آماده کرده‌ام کمتر زجر میبرم، تمام فکرم این بود بعد از مرگ داماد عزیزم برای نوه هایم پدری کنم ولی دوسال است شخصاً گرفتار و سر بار محنت دختر زجر کشیده و دیگر کسان خود شده‌ام. هر چه زودتر بروم بهتر است.. تا حواسم بجا است وهمه چیز را بخاطر دارم وصیت خودرا مینویسم، هرچه دارم نسبت باحتیاجی که دارند بین فرزندانم تقسیم میکنم. بکسانی که قانوناً حقی ندارند ولی وجداناً مدیونم سهمی میدهم. سهمیه دختر شوهر مرده خود را که متکفل مخارج نوه هایم میباشد زیادتر مینویسم، وصیت نامه خود را در پاکتی گذارده وآنرا لاک و مهر و در روی آن نام فرزند بزرگ خود را مینویسم... اکنون که کلیه حسابهای گذشته خود را تصفیه کرده وسرنوشت آنچه راکه بعد از من باقی میماند تعیین کرده‌ام راحت شدم وچون ازمرگ ترسی ندارم راحت میخوابم.. از اینکه راحتی در من ایجاد شده همگی متعجب ولی در عین حال خوشوقتند... بعضیها تصور میکنند بهبودی یافته‌ام، درحالیکه من بخوبی درك میکنم دقایق آخر عمرم نزدیك است، زیرا ناراحتی در ریتین و وضعیت تنفسی خود احساس میکنم... بااینکه ساعت بساعت تنگی نفسم شدیدتر میشود معذلك میل ندارم دیگرانرا مطلع سازم زیرا شکی نیست فوری در اطرافم جمع شده و با دارو های مختلف ناراحتم میکنند.. منکه جز پوست و استخوان و نمونه‌ای از اعضاء مختلف دیگر چیزی در بدنم باقی نمانده است، چه احتیاجی بادامه زندگی، آنهم زندگی پرازدرد ورنج دارم! فایده این زندگی چیست! این زندگی نیست، این مرگ تدریجی است که من بآن گرفتارم...

هر کس از احوالاتم میپرسد با خوش روئی میگویم: خوب است! همگی تصور میکنند عیبی ندارم ومنهم بخصوص سعی دارم در تظاهر بسلامتی جسمم مبالغه کنم. باوجود علاقه مفرطی که به تظاهر بخوبی وسلامتی دارم معذلك تنگی نفس اطرافیانم را بوحشت انداخته در بالینم جمع شده‌اند، بااصرار زیاد سینه و قلبم را گوش میدهند، یکی بعداز دیگری سینه‌ام را بازرسی کرده و با اینکه کلمه ای بر زبان نمی‌آورند از چهره گرفته و اضطرابیکه برصورتشان نقش می بندد بخطر متوجه میشوم. من بخوبی میدانم سرطان در پرده های اطراف ریتینم ایجاد وآب جمع شده‌است و تنگی نفسم در نتیجه جمع شدن آب ایجاد گردیده است. نظریه خودرا باخنده بآنها میگویم، آنها هم جمع شدن آب را تصدیق میکنند ولی راجع بسرطان اظهار بی اطلاعی میکنند.. دیگر کاسه صبرم لبریز شده و طاقت گول زدن خود را ندارم و میخواهم بآنها بفهمانم که منهم درس پزشکی را خوب یادگرفته‌ام، هرچند تنگی نفس مانع است ولی باکلمات مقطع حقایق را میگویم:

— چه لزومی است کتمان کنید! من ازهمانروز اول میدانستم سرطان داشتم! پس ازعمل جراحی

مطمئن بودم روزی سرطان در نقطه ای دیگر ازبدنم ظاهر خواهد شد ، شما خوب میدانید ومنهم بخوبی حس میکنم چه برمن میگذرد .....

• • •

قیافه های متأثر وپژمرده آنها همه چیز را در نظرم مجسم کرد ... ساعت ۸ بعداز ظهر است ... من بخوبی متوجهم چراغ عمرم نزدیك بخاموشی است ... تنگی نفس دقیقه بدقیقه زیادتر میشود ... شاید اگر آب سینه‌ام را خالی کنند چند صباحی بتوانم بزندگانی ادامه دهم ولی نه... بهتر آنست هرچه زودتر باین زندگانی سرتاسر درد و محنت خاتمه داده شود، ازاینرو میل ندارم اقدامی کنند تا اقلا از زجری که از تنگی نفس عارضم شده خلاصم سازند ، آنها هم فکر میکنند بدن من دیگر تاب وتحمل ندارد ، لذا بعد از مذاکرات زیاد تصمیم میگیرند فردا صبح پرده های اطراف ریتینم را بزل کرده آب آنرا خارج کنند ... اتخاذ این تصمیم چنین معنی داردکه حکم اعدامم را امضاء نموده اند... امید بحیات ، امید بزندگانی ، استفاده از طبیعت ولذائذ آن برای چند روز ، چند ساعت اضافی ، روح و فکرم‌را برمیانگیزد.. میخواهم باتخاذ کنندگان این تصمیم دشنام بگویم.. میخواهم ازآنها طلب کمك کنم ... میخواهم فریادکنم و بآنها بفهمانم که نرسیدن اکثیژن بحد کافی ببدن خفه‌ام خواهد کرد ، میخواهم التماس کنم ریه ام را آزاد کنند . . . درد ورنج وعذابی که درمدت‌دوسال کشیده‌ام واینکه ممکن‌است این زندگی که کابوس وحشتناکی است ادامه یابد مانع هرگونه اظهاری میشود، سکوت میکنم... پس‌ازلحظه ی تعمق وتفکر راضی ببردن شده وحتی ازآنها تشکر میکنم و دراین دم واپسین با خنده و شوخی زحماتی راکه درمدت دو سال بیماریم متحمل شده اند جبران مینمایم . . میل دارم در آخرین لحظات زندگانی خود یادگار های اخلاقی نیکوئی باقی گذارم ، هرچندکه در تمام عمر بنظر خودم بدخلق نبوده‌ام ولی شاید برای دیگران ...

آنها میدانند امشب را بسحر نخواهم رسانید لذا برخلاف انتظارکه میخواستم کمی تنها باشم همه در اطرافم جمع شده و عده ای هم در اطاق مجاور نشسته اند . . . . . . سؤالی بخاطرم رسید . . .

— امروز چه‌روزی است ؟

— بیست وچهارم فروردین . . .

بیست و چهارم فروردین ، درست دو سال قبل در چنین روزی داماد عزیزم رخت از جهان بربست . چه تصادفی ! چه اتفاقی من میخواستم برای خدمت ببازماندگانش بمانم ولی درد ورنج مجالم نداد . آیا امروزکه روز بیست‌و چهارم فروردین است بعد از دو سال باوخواهم پیوست؟ بی‌اختیار میگویم :

— مرا نزدیك دامادم بخاك بسپارید . .

از این عبارت اشك در حلقه های چشمم ظاهرمیگردد...

— من بحدکفایت شما را زحمت داده ام ... دیگر بس است ... از همگی شما ها راضی و خشنود هستم ...

آنها میخواهند جوابی بدهند ، قانعم کنندکه نخواهم مرد ، میخواهند قلبم را تسلی دهند ولی من بآنها مجال حرف‌زدن و صحبت کردن را نمیدهم . . . من‌میخواهم دراین چند دقیقه،چند ثانیه ، چند لحظه که چراغ عمرم روشن است نگفتنی‌ها را بگویم ، از همه دلجوئی کنم، دستورات لازم را بدهم ولی‌تنگی نفس مانع است . . . بااینکه تمام هوش‌و حواسم پابرجا است ولی حس

میکنم بخفقان عجیبی گرفتار شده‌ام و ثانیه بثانیه بر شدت آن افزوده میشود ... مثل اینست که تمام سلولهای بدنم را در گیره‌ای تحت فشار قرارداده‌اند ... درعین‌حال حس میکنم از این فشار، راحتی در آنها ایجاد میگردد، من بخوبی میفهمم یك یك سلولهای بدنم در تلاش‌هستندومیکوشند خود را از خفقان نجات دهند ... آبیکه در اطراف ریتینم جمع شده باید خیلی زیاد باشد،زیرا هنوز هوا نرفته تحت فشار قرار گرفته، با سرعت برمیگردد. حرکات تنفسیم بی اندازه شدید است، خواهش میکنم کمی زیر سینه‌ام را بلند کنند، ازاین عمل‌اندك راحتی در حرکات تنفسیم ایجاد گردید.

مانند غریقی که نزدیك بخفقان بوده و با حرکت شدیدی خود را بسطح آب میرساند و یکمرتبه دیگر ریتین خود را از هوای آزاد پر میکند، تجدید حیاتی نمودم ولی این تجدیدحیات موقتی بود و همانطور که غریق پس از آن حرکت شدید خسته و درمانده شده به ته آب فرو میرود، منهم بخوبی حس میکنم که دیگر عضلات تنفسیم خسته شده و هر لحظه ممکن است ازکار افتد ...

• • •

میخواهم از فرصت استفاده کرده یك‌یك عزیزانم را خوب به‌بینم، هنوزچشمم‌بیکی است، فکر میکنم باید دیگریرا به‌بینم، آن‌یکی را نباید فراموش کنم، من از دیدن هیچیك از آنها سیر نیشوم، میخواهم خیلی چیزها را بگویم ولی میترسم از حرف‌زدن خسته شده و قبل‌ازآنکه همگی را به‌بینم چشمانم از فروغ بیفتند ... چرا بمیرم! زندگی خوبست! میل دارم بمانم! علاقه بزندگانی و حیات آخرین اثر خود را در فکرم میبخشد. میخواهم فریاد کنم ولی مرك در رك و ریشه وجودم رخنه کرده است و یك‌یك یاخته‌های بدنم را از قید زندگانی آزادمیکند، مرك دیگر به تمنا و خواهش و تغییرات هوی وهوس من گوش نمیدهد، او مشغول فعالیت است و بسرعت عجیبی وظیفه خود را انجام میدهد! مگر نه اینست که من آرزویش را میکشیدم... دیگر چراغ عمرم رو بخاموشی میرود، نزدیك است تمام کنم، مه غلیظی که ثانیه‌بثانیه برغلظت آن افزوده میشود مرا احاطه کرده است و کسانیکه در اطرافم جمع شده‌اند بتدریج باشباح‌شباهت پیدا میکنند و اندك‌اندك به بخار سیاهرنگی مبدل میشوند، این‌سیاهی اندك اندك زایل و نامرئی میشود. مثل اینکه با چکش مغز سرم را میکوبند، مرك امانم نخواهد داد ... امروز بیست‌وچهارم فروردین است! درست درچنین روزی دامادم مرد، من هم باو خواهم پیوست... در پاهایم انقباض شدیدی حس میکنم، بدون شك مرك از خفه کردن یاخته‌های پاهایم فارغ شده و با یك تحریك عصبی شدید عضلاتم راکه در هنگام مرك و بلافاصله بعد ازآن باید سفت‌وسخت گردند در انقباض و فشار سختی درمی‌آورد، مثل اینست که سختی و صلابت عضلات دراین قسمت از بدنم عملی میشود. اشباحیکه بشکل بخار درآمده بودند در دریای نوریکه ازچراغ برق ساطع میشود، همه رنك‌شده برقص درآمده‌اند. گوش‌هایم از صدای غریب‌وعجیبی پرشده است، سرمای شدیدی سرتاسر پشت و ستون فقراتم را نوازش میدهد ... دارم میمیرم... پس ازمرك بدنم‌را که تا این حد مواظبت میکردم در خاك خواهند گذاشت... گوشت‌وپوست واستخوانم متلاشی وطعمه کرمهای‌خاکی‌خواهدگردید، بدن من بملیونها قسمت‌تقسیم و هرذره‌ای‌در گوشه‌ای پراکنده خواهدشد...

چطور چنین‌چیزی ممکن‌است؟

منکه از یك پشه، از یك ساس، از یك مگس، واهمه داشتم، چگونه خواهم توانست تحمل کنم کرمهای خاکی بدنم را مورد تطاول قرار دهند...

خوب است وصیت کنم بدنم را در صندوق آهنی، در تابوت فلزی، که هیچ حشره و حیوانی نتواند در آن نفوذ کند بگذارند...

فایده‌اش چیست؟ میکربهائی که الساعه در بدنم وجود دارند، بدون شك محیط مناسبی پس از مرگم در اختیار داشته و آنچه را که کرمها زود انجام خواهند داد میکربها بعد از مدت نسبتاً بیشتری انجام خواهند داد...

این چه فکری است! منکه محکوم به نیستی و فنا هستم، چه اهمیت دارد! نیستی و نابودی میتواند بهر شکل که مایل است با جسمم رفتار کند...

آنچه بر بدنم خواهد گذشت به آینده مربوط میباشد، این چه افکاری است؟ باید بفکر حال بود...

• • •

فشار شدیدی یکمرتبه در مغز خود احساس میکنم، مثل اینست که مرك بآنجا هم رخنه پیدا کرده و یاخته‌های عصبیم را تحت فشار قرار داده است. اکنون بمرکز محفوظاتم دست درازی میکند و مثل اینکه خانه‌ای را تخلیه کنند، خاطرات گذشته را یکی پس از دیگری بیرون میفرستند.

از روزیکه فهم و شعورم بدرك زندگانی موفق شده بود، تمام خاطرات در نظرم مجسم میشوند: دوران کودکی، تحصیل و جوانی، عیش و نوشها، خوشگذرانیها، سختیها، ناکامیها، روزهای بیماری، این دو سال آخر و زجرهائی که کشیده‌ام مجسم میشود و همینکه گذشته بحال رسید و محفوظاتم تمام شد تاریکی محض مغزم را فرامیگیرد...

دیگر تمام شدم...

• • •

پس از لحظه‌ای در وسط تاریکی نقطه‌های سفیدی مانند ستاره ظاهر گردیدند. این ستاره‌ها بزرك شده و لکه‌های سفیدی شدند، کم کم شکلی گرفتند. این اشکال متحرك که از پارچه‌های سفیدی مستورند میرقصند و در حال رقص نزدیك میشوند، در بین آنها اقوام و کسانیرا که درگذشته‌اند ومیشناختم، میبینم...

پس اینها مردگانند و این رقص، رقص اموات است!

بدون شك و تردید برای بردن من آمده‌اند، آنها به پیشواز من آمده‌اند، در حین رقص دستهای خود را بسوی من دراز میکنند، آنها سعی دارند مرا بسوی خود بکشند و در حلقه خود درآورند.

چقدر خوشحالند! چه رقصی! واقعاً مفرح است..

آیا ممکن است منهم با آنها برقصم؟

آیا ممکن است منهم در سلك آنها درآیم؟

آری، بخوبی حس میکنم که بآنها نزدیك میشوم و شکی نیست رقص کنان، با آنها به پیشواز دیگران خواهیم رفت...

• • •

عجب داماد خود را میبینم! او هم بسوی من می‌آید، او میخندد، آه چقدر از دوریش

زجر کشیدم ، چه خوشبختی ، او را یافتم ! او هم از پارچه سفیدی مانند دیگران پوشیده شده است.

نه، این پارچه سفید نیست، همگی در وسط خرمنی از نور قرار گرفته‌اند . چه منظره زیبائی از خوشحالی در پوست نمیگنجم ، دامادم بپیشواز من آمده ، برخود میبالم ، دستم را بسوی او دراز میکنم ، او هم دست مرا میگیرد ، میخواهم با او بروم ، دیگر تأمل جایز نیست .

• • •

یکمرتبه در جسمم حرکتی ایجاد و مثل اینکه صندوقچه‌ای را شکافته باشند و مفری ایجاد شده باشد از قید بدن آزاد گردیدم ، من . . من که مدت هفتاد سال محبوس بودم آزاد شده بدامادم پیوستم . . . سبك شدم ، راحت شدم ، مانند اشعه نورانی در فضا میتوانم حرکت کنم، صندوقچه‌ای‌را که در او محبوس بودم در نظر می‌آورم ، چیز غریبی است! من چگونه عمری را در این صندوقچه بسر بردم ! چقدر خوشوقتم که این صندوقچه ، این محفظه ، این قفس که یك عمر مرا مقید کرده بود باز شد و آزادم کرد .

چقدر در محافظت او میکوشیدم . چقدر لاغر و نحیف و بدشکل شده است ...

ــ تمام کرد !

• • •

همگی بصدای بلند گریه میکنند... من بازو بیازوی دامادم باین حرکت بی‌معنای آنها میخندیم، راستی چقدر بی‌عقلند ...

آیا از اینکه آزاد شده ام و از قفسی که مدتها مقید نگاهم داشته بود ، رها گشته ام متأثر هستند ؟

اگر دوستی اینست ، این چه دوستی و محبتی است !

آنها بخیال اینکه من از سوراخهائی که چشم نامیده میشود و در کله قفس قرار دارد خارج شده‌ام آنها را می‌بندند .

دیگر طاقت دیدن این منظره را ندارم ، قفس و صندوقی‌راکه یك عمر انیس و مونسم بود و اکنون از دیدنش نفرت دارم ترك گفته در فضای لایتناهی با کسانیکه بپیشوازم آمده بودند بحرکت درمی‌آیم ...

• • •

قفسم را با تجلیل واحترام برده اند ، میدانم چه خواهند کرد ! مشاهده تشریفاتیکه بارها از دریچه های قفس یعنی چشمهایم دیده ام لذتی ندارد ،کمی در اطاقها گردش میکنم . . . دفتر یادداشتهای خود را ورق میزنم . . حالا که دفتر پزشکیم را تکمیل نمودم ، میتوانم با دنیای مادی ودفتر خاطرات خود نیز خداحافظی کنم .

تهران- اردیبهشت ماه ۱۳۲٤

جانور آدمخور !

بدون شك در جرايد تحت عنوان جانور آدمخور گاهگاه خبری خوانده ولی توجهی نکرده اید .

نگارنده هم مثل شما اغلب در جزو اخبار شهرستانها این قبیل اتفاقات را خوانده و آنها را سرسری انگاشته‌ام ...

* * *

دوستی از سفر برگشت ، او برای دیدن اقوامش بهمدان رفته بود ، منظره ایرا در راه دیده و باتأثر زاید الوصفی آنرا برایم نقل کرد و چند قطره اشك ضمن صحبت برگونه هایش جاری گردید .

رفیقم از مشاهده طفلی که پشت گردنش را گرگ کنده و در حال نزع بود و مسافرین واهل ده چند شاهی بپدرش صدقه میدادند متأثر بود ومیگریست ولی من بکیفیت واقعه و اینکه چگونه اتفاق افتاده است فکر میکردم ..

* * *

در عالم خیال خودرا در دهستانی که در کنار جاده تهران همدان قرار گرفته است دیدم. قهوه خانه کثیفی بنام میهمانخانه فردوسی ! یا سعدی ! برای پذیرائی مسافرین وجود دارد چند خانه گلی ، چند کوچه تنك و باریك و پر از کثافت ، این آبادی را تشکیل میدهد. چند نفری از اهل ده در قهوه خانه تریاك میکشند، بچه هالخت وعورد راطراف اتومبیل های رهگذر ببازی و تماشای مسافرین و تکدی مشغولند، موقع درو و برداشت محصول است، زنها برای خوشه چینی و کمك ببرداشت محصول بمزرعه رفته‌اند .

یکی دو تا پیرزن و پیرمرد زمینگیر و بچه های کوچك در دهستان مانده‌اند وخانه ها را حفظ میکنند . خانه‌ها ! چه خانه هائی ؟ دیوارهای آنها دراثر باران و برف ریخته است ، ارتفاع آنها از یك متر تجاوز نمیکند، دبخانه ها اغلب از چهار چوب که با نخ بیکدیگر متصل شده اند وحلبی نفتی گسترده شده ای که روی چهار چوب میخ شده‌است وقفل وبستی ندارند تشکیل یافته است. دربِ اطاقها بحصیر قطعه قطعه وپاره شده‌ای که از چوب وشاخ وبرك تهیه شده‌است منحصر میباشد. اطاقهای اعیانی را تشکیل میدهد . نبی کوچك هفت ساله بعلت اینکه

بتراخم مبتلا وچشم دردش شدید ودرحال بحران است در خانه مانده ونتوانسته است برای خوشه چینی بمزرعه برود ویا سرجاده آمده بیچه های دیگر بپیوندد .

او در اطاق مانده است وکاسه شکسته سفالینی‌که مقداری آب دوغ دارد بیکدست گرفته و قرص نان‌جویکه مادرش قبل از رفتن بمزرعه برایش گذاشته است بدست‌دیگر گرفته آنرا توی دوغ خیس میکند ومیخورد .

• • •

گرگ گرسنه‌ایکه در صحرا ها طعمه‌ای نیافته‌است ، بعلت اینکه گوسفندی درآن ناحیه باقی نمانده‌است‌وروزهای‌قبل‌بدهکده‌ای‌دوراز‌اینجانزدیك شده‌وباخوردن‌خون‌آدمی عادت بخوردن‌اطفال کرده‌است، از موقعیت استفاده کرده ، روز روشن از خرابه های پشت دهکده عبور میکند، ببوی آدمیزاد پیش‌می‌آید با یك جست خودرا از دیوار بداخل‌حیاط پرتاب میکند.

ازآنجا یکسره باطاق میرود وبلافاصله به نبی کوچك حمله ور میشو ، نبی‌نان جوین‌خود- را بسر گرگ پرتاب میکند وبا دست دیگر کاسه دوغ‌را بکله حیوان درنده وگرسنه میزند ، چون نتیجه نمیگیرد بداد و فریاد وگریه میپردازد ، پاره شدن نخاع در نتیجه فشار دندانهای گرگ این جزئی‌حرکت دفاعی را هم از اوسلب میکند، گرگ با راحتی خیال کودك‌را بدندان گرفته وبسرعت بخارج دهکده فرار می کند .



گرگ با راحتی خیال کودك را بدندان گرفته وبه سرعت
بخارج دهکده‌فرارمیکند

سگها پارس می کنند ، مسافرین و شوفر ها حمله می کنند و بالاخره گرگ کودك را زمین میگذارد وجان خودرا سالم از معرکه بیرون میکشد.

نه پزشك ، نه داروئی ، نه بهداری. صدای داد وفریاد وقال وقیل بمزرعه رسید . پدرنبی از واقعه با خبر میشود، هراسان برسر نعش کودك خود می‌آید ، قطعه‌ای از پیراهن چرك پراز-

فرق خودرا پاره میکند، گردن پاره پاره طفل خودرا می بندد.. چه کند ؟
بگریه وزاری وشیون می پردازد ! هفت سال، هفت دوازده ماه ، هشتاد و چهار سی روز، صبح وشام صدای نبی را شنیده است، او دیگر صدای نبی را نخواهد شنید ، نبی راحت شد ، دیگر برای تهیه نان جو وآب دوغ هم به پدر خود زحمت نخواهد داد . پدر داغ دیده نبی سر به آسمان بلند میکند وبخدا متوسل میشود.

***

اشعه نامرئی چشمهای پراز اشك پدرنبی را در آسمان ها تعقیب میکنم ودر برگشت آن بزمین خود را در خیابانی از خیابانهای شمال تهران در برابر عمارت مجلی که بشخص آشنائی تعلق دارد یافتم ، اتومبیل او بسرعت پیش آمد ، ایستاد، شوفر بسرعت پائین آمد ودر را گشود ، آقا پیاده شد ، چشمش بمن افتاد ، سلام و احوالپرسی کرد . چون تعجیل دارد با اصرار مرا بخانه خود برد .
پیشخدمتی بصدای اتومبیل پیش آمد ، در را باز کرد، سلام کرد ،
ـ حال مینوجان چطوره ؟
ـ الحمدالله بهتر است .
ـ دکتر آمد؟
ـ بله آقا تشریف آوردند ، نسخه دادند و رفتند.
ـ دوا را گرفتی؟
ـ نه هنوز، منتظر اتومبیل بودیم که زودتر برویم.
ـ خاك برسرت! میخواستی تاکسی بگیری! حالا زودباش !
منکه تا بحال نتوانسته بودم کلامی با او سخن گویم ، سئوال کردم:
ـ خدانکرده مگر اتفاقی افتاده ؟
ـ آره جانم، دختر کوچکم مریض شده !
ـ درضمن این صحبتها پالتوی خود را درآورد و بدست کلفت که برای این کار پیش آمده بود داد ومرا وارد اطاق بیمار کرد و گفت :
ـ ببخش از اینکه یکسره اینجا آمدیم وبسالن مهمانخانه نرفتیم.
ـ اختیار دارید ، چه فرق میکند.

***

دختر کوچکی روی تخت مشغول بازی است ، مادر دختر ومادر بزرگش با قیافه های گرفته در دوطرف تخت نشسته اند ، کلفت خانه ودایه مخصوص مینو هم در اطاق ایستاده اند .
مینوی کوچك با خنده بلند شد ، میخواهد خودرا درآغوش پدرافکند، مادر بزرگ ومادرش مانع از حرکت او میشوند وآشنای من فریاد میکشد :
ـ مینوجان تو تب داری، حرکت برایت خوب نیست ! او خود را بجلو تخت رسانید ودختر خودرا خوابانده و نوازش کرد .
بین آقا وخانم راجع بحال بچه وآمدن دکتر سئوال وجواب مرتباً ردوبدل میشود. بعداز خاتمه صحبت سلام وعلیکی با خانم وخانم بزرك کردم ، از احوال کودك سئوال کردم. معلوم شد ، سه روز است که هرروز عصر دوعشر تب دارد وتا بحال چهار دکتر آمده اند و هر یك نسخه‌ای

داده‌اند و نتیجه نبخشیده است! آشنایم گفت شنیدم دکتر .. متخصص بیماریهای اطفال است ، رفته بودم او را بیاورم ....

بدشانسی نبود.. خانمش دیوانه وار فریاد زد:

میخواستی به پرسی کجا است! میخواستی هرطور بود اورا پیدا کرده بیاوری!

• • •

من نمیدانم چه گفتم! چه خوردم! چگونه خداحافظی کردم . موقعیکه درخیابان رسیدم نظری بعمارت نمروی آشنایم انداختم، فکر کردم از کجا زندگی میکند؟ بخاطر آوردم برایم تعریف کرده بود چندین ده دارد وسالی چند روز رای دریافت عایدات آنها با اتومبیل شخصی خود سفری به آن دهات می‌کند و بقیه سال را در تهران به تفریح و گردش و صرف وقت با امثال خود سر میز پوکر میگذراند .

چند قدم که گذشتم خانه دیگری را دیدم، پلاك خانه را خواندم ، قیافه صاحب‌خانه درنظرم مجسم گردید . او روزی سائل بکف بود وچیزی نداشت، معلوم نیست چگونه زمینی به او رسید ، خرید وفروش کرد ، از راه کسب حلال! یعنی سفته بازی روی زمین ، امروز صاحب آلاف والوف شده‌است.. چندقدم دیگر رفتم، بخانه شخصی که سوادی نداشت و داخل دستگاه دولتی شده‌است و با پشت هم‌اندازی وخوردن وبردن و چاپیدن ودزدی بمقام‌مدیرکلی ارتقاءیافته رسیدم.. آنطرف‌تر نام جاسوس وخائنی که با خیانت بمیهن وخدمت به اجانب مرد سیاستمداری شناخته شده است وصاحب تمولی گردیده‌است بر پلاکی نقش‌بود . کمی بالاتر بخانه عمدة التجاری که از راه احتکار خون مردم‌را بشیشه کرده است رسیدم، و همینطور مرتباً از در خانه های وزراء ، وکلاء ، مدیر کل‌ها، رؤساء، ملاکین، عمدةالتجارها، که از کدیمین وعرق‌جبین این‌ملت بدبخت وامثال پدرنبی‌ها دارای چنین زندگانیها شده‌اند گذشتم!

چون متوجه شدم امثال پدر نبی که ملیون‌ها نفر مردم‌بخت برگشته‌این کشوررا تشکیل میدهند تکانی بخود نمیدهند وگلوی یکمده چند صد نفری زالو را نمی‌فشارند ، بی‌اختیار سربآسمان بلندکردم واز همان راهیکه هرروز ملیون‌ها نگاههای پر از حسرت و غم به آن متوجه میشود ، اشعه چشمهای پر از اندوه خود راگسیل داشته و بی‌اختیار این عبارت برزبانم جاری شد :

خدایا نام اینها را بر سنگ قبر نقش فرما

تهران — بهمن‌ماه ۱۳۲۶

بین خودمان بماند! امثال پدر نبی هم بجنب وجوش افتاده‌اند جسته‌گریخته شنیده‌میشود ملاکی راکشتند ، اموالش راغارت کردند، اینهامقدمه‌واژگون‌شدن کاخهای‌ظلم‌وجوراست. آیا این جنب وجوشهامایه امیدواری نیست ؟

قلم !

قدرت قلم متکی بحق و عدالت از هر اسلحه و شمشیری قویتر و تواناتر و برنده‌تر است

اینجا مانند نقبی سرد و تاریك است، در این دخمه‌ای که زیر شیروانی قرار گرفته و در آن نمیتوان راست ایستاد زندگی میکنیم . گذشته از اینکه مثل گور سرد و تاریك است ، ما گرسنه و برهنه هستیم .

چه میشود کرد ؟ اینجا پاریس است ! پاریس بزرك و پرحرکت ، پاریسی که بر روی پنج ملیون سکنه خود ، پروبال گشوده است .

- (سزان) تو تابلو پاریس را رسم کن و من نغمه پاریس را خواهم سرود .

***

امیل زلا که بعد ها یکی از بزرگترین نویسندگان فرانسه بلکه دنیا شد در آغاز جوانی در ایامیکه غلیان احساسات دلهای پرشور جوانان را مشتعل میکند ، دستهای متشنج خود را روی شانه سزان رفیق نقاش و فقیر خود زده با لبخند خشمگینی میگفت :

- (سزان) تو تابلو پاریس را نقاشی کن . من آهنك پاریس را نغمه سرائی خواهم کرد

***

باران بشدت میبارید ، جمعیت در خیابانها لول میزد ، میکده‌ها و قهوه‌خانه‌ها از مشتری مملو و مالامال بود : امیل زلا با دوست هم اطاق خود سزان، گوشه یکی از کافه های درجه سوم مشغول دود کردن سیگار و نوشیدن قهوه‌بود . اعصاب حساس خود را باقهوه‌تحریك‌میکرد و دمبدم بدوست خود میگفت :

همه جا فقر ، همه جا ظلم ، همه جا بدبختی ! بدبختی !!

ناگهان جمعیت شکافته شد زنی زیبا ولی مضطرب وارد قهوه خانه شد، با چشمان دیرنده و درشت خود که حالت تشنج و اضطراب داشت پیش‌آمد، موهای طلائی و بلند، پیشانی صاف و پهن، لبهای برجسته وشهوت‌انگیز، چشمانی زنده و جذاب گوشه و کنار قهوه خانه‌راجستجومیکرد.

اگر وضع او گواهی نمیداد که از زنان هرجائیست و اگر سروکله پلیس در عقب او نبود بزحمت ممکن بود تشخیص داده شود که او عقب چیزی میگردد

آنروز پلیسها زنهای ولگرد را دستگیر میکردند . این زن بخت برگشته عقب مردی میگشت که به بازوی او پناهنده شده از اتهام ولگردی نجات یابد زلا بافریحه و هوش خود مطلب را دریافت، باخنده وخوشروئی مثل اینکه ساعتها بانتظاراو بود باستقبالش شتافت و از چنگال پلیس نجاتش داد .

***

این زن(نانا) بود ،

او شرح بدبختی های خود را میگفت ، سزان تصویرش را میکشید .

نانا مثل تمام زنهای هرجائی سرنوشتی محزون داشت : اورا فریب داده بودند . نانافریب تجمل ، ثروت ، خوشگلی ، جوانی و شهرت مردی را خورده ، خیال کرده بود همیشه با او خواهد بود .

نانا در آغوش او ساعاتی پراز لذت، مملو از سعادت و غرق در عیش و عشرت گذرانیده بود ولی این ساعتها همیشه مانند برق گذرنده است .

نانا ازآغوش اولی باگریه وزاری به آغوش دوم وسوم وبالاخره همآغوش همه شده بود .

نانا گل زیبائی بود که هرساعت از دستی بدستی میگشت و هرلحظه از تنفس شخصی که یك لحظه از رایحه روح بخش او محظوظ میشد ، پژمرده و مسموم میگردید!

نانا همه را بالاقیدی ، بابی اعتنائی و با خونسردی مانند غریقی که آب ازسر او گذشته است شرح میداد و زلا همه را با دقت یاد داشت میکرد .

پلیس پس از اطمینان اینکه نانا زن ولگردی نیست و با آن دو جوان بستگی دارد پی کار خود رفته بود، ساعتها گذشت تا نانا شرح زندگی خود را تمام کرد ..

***

اولین کتاب زلا باسم نانا انتشار یافت . تصویر نانا در پشت جلد کتاب بود . زلا با کتابخانه‌ای که کتابش را چاپ کرده بود قرار گذاشت از هرچندجلد که فروخته شود یك فرانك دریافت دارد .

زلا تا چند هفته جرئت نمیکرد از مقابل کتابفروشی عبور کند زیرا میترسید کتابش یك جلد هم فروش نرفته باشد و ضرری که چاپ کتابش متوجه کتابفروش کرده است ، کتابفروش‌راعلیه او برانگیخته و عصبانی نموده است .

یك روز دل بدریا زد ، از جلو کتابخانه عبور کرد . کتابفروش که آدرس او رانمیدانست با کمال خوشحالی او را صدا کرد و چك هزار فرانکی بدست او داد . کتاب نانا تا آن تاریخ یعنی در عرض چند هفته هزار جلد فروش رفته بود .

* * *

زلا تشویق شده بود ،زلا ازاینکه یك قیافه مأیوس ، یك قیافه بدبخت و یك فرشته بینوائی را که در لجن زار اجتماع کثیف و آلوده شده بود ، با نوك قلم نقاشی نموده است و توجه هزاران نفر را بسوی او جلب کرده بود ، خوشحال و مغرور شد ، با حرارتی که از سوزش وجدان ایجاد شده بود فریاد میزد :

« مردم از حقیقت متنفرند ، ولی من برای آن مبارزه خواهم کرد ، زندگی افراد بدبخت و بینوا و بیچاره و خاکمال شده طبقات سوم و چهارم را در پیش چشم جامعه بازخواهم کرد و

به آنهائیکه شکم های گنده و بزرگشان زیر زنجیر طلای ساعت حالت خمره نقاشی شده را دارد خواهم گفت

«ممکن است شما نوشته های مرا نه‌پسندید ولی‌من سعی میکنم‌بابوی زننده افکار خود، شامه وجدان جـامعه بشریت را بیدار و متأثر کنم»

منجلاب بدبختی مانند باطلاقها و گنداَبهای خطرناك هرپائی که به آن‌میرسد درخودفرو میبرد وافرادیکه به‌آن نزدیك شوند درخود غرق ومستحیل میسازد. زلا در اقلیم‌فقر قدم گذاشته و منجلاب بدبختی اورا بخود میکشید **میکده را نگاه میکرد، پراز فقرو بد بختی! محله‌کارگران کانون فقرو بیچارگی ودراعماق‌معادن‌بازهم فقروبیچارگی حکم فرما بود!**

زلا کتاب «آسوموار» را نوشت و بـرای اینکه صدای خود را بیشتر اوج دهد شروع بتحریر مقالات در جرائد کرد.

برای یك نویسنده گمنام کسب شهرت آسان نیست، روزنامه ها مقالات او را بـا قیمت بسیار نـازلی قبول میکردند و غـالباً بـاو میگفتند برای درج نوشته های او در روزنامه جـای خالی نیست!!

وجدان زلا بکار افتاده بود، گرمی و حرارتی که در اعماق روحش شعله‌ور بود، دیگر سرد شدنی نبود. دیگر نه عدم تشویق مطبوعات و جرائد، نه فشار و تهدید سرمایه داران و نه بغض و نفرت آنهائیکه مورد حمله زلاواقع میشدندو نه سختی و ممانعتی که دولت برایش ایجاد میکرد؛ هیچکدام مانع عشق و حرارت‌او نسبت به حقیقت و عدالت نشد و هر روز مشغول‌نوشتن بود و کتابهای عالمگیر:

« اعترافات کلود ـ ظرف آبگوشت ـ بسلامتی خانم هـا ـ لذت زندگی ـ کار ـ زمین ـ خواب ـ پول » شهرت و افتخار او را بگوش جهانیان رسانید.

* * *

در سال ۱۸۹۸ در ستاد ارتش فرانسه جنجال عجیبی برپاشد:

کشف خیانت بزرگیکه بدست یکی از افسران شده و اسناد محرمـانه و مهمی را بدشمن فروخته است، افکار عمومی مردم فرانسه را جلب و متشنج کرد.

خیانت بزرك، پستی و جاسوسی در آرتش فرانسه، آنهم در ارکان حرب، آنهم بدست یك افسر؟!

این ننك و افتضاح برای ملت وطن پرست فرانسه باور کردنی نبود: هیجان احساسات و افکار عمومی نزدیك بود سال ۱۷۹۳ را تجدید کند و فرانسه را در آغوش انقلاب کشد، در و دیوار و مردم و آرتش فرانسه را در آتش و خون غرق کند.

برای تسکین افکار و آرام‌ساختن طغیان احساسات عمومی لازم بود هرچه زودتر مرتکب خیانت و جاسوس پست و ننگین کشف و توقیف گردد و به اشد مجازات برسد!

ارکان حرب و وزیر جنك فرانسه با فعالیت عجیبی نام افسران و سوابق آنها را گرفتند و مشغول مطالعه و بررسی شدند. قطعاً جـاسوس خائن جزء افسران و دسته ارتش بوده است وزیر جنك لیست افسران وابسته بستاد آرتش را گرفت و از یك یك آنها توضیح خواست

ـ سرکار (آبولی) این کار کار تواست؟

- نه بشرافتم

- لابد کار (استرهازی) است ، او خارجی و بیگانه است

- خیر قربان ، پدرش ژنرال آرتش فرانسه بود !

- آهای پیدا کردم ! این کار مسلماً کار (دریفوس) است **او یهودی وخائن است**

قرعه این فال بنام (کاپیتن دریفوس) بدبخت زده شد و بحکم ستاد آرتش توقیف و محاکمه و محکوم بخلع درجه و حبس ابد بااعمال شاقه گردید ! دریفوس بدبخت تاآخرین لحظه فریاد میزد:

- بنام فرانسه ، بنام افتخار و شرافت آرتش فرانسه ، من از این جریان بی خبر و بیگناهم .

***

زلا باوج اشتهار رسیده بود ، با زنی که دوست داشت ازدواج کرده در باغ خرم و باصفائیکه مسکن داشت بگذشته خود فکر میکرد . زلا مبارزه و جهاد خود را بـا کمال افتخار و موفقیت بپایان رسانیده بود . اسم خود رادر فهرست نام های جاویدان ثبت کرده بود و بعضویت فرهنگستان فرانسه هم انتخاب شده بود . زلا با نگاهی پر از افتخار و سربلندی زن محبوب خود را نگریست و گفت

- جهاد من پایان یافت ، امروز مشهورترین نویسنده فرانسه ، عضو آکادمی فرانسه و شخص محترم و غنی و راحتی هستم ، امروز دیگر جز آرامش و راحتی ، راحتی و سکوتی که بتوانم بخاطرات شیرین و پر از فداکاری گذشته خود با شوق و شعف تماشا کنم ، بچیزی احتیاج ندارم و هیچ چیز دیگر نمیخواهم ، آینده مجهول است ، الساعه در همین لحظه یکی غرق میشود ، یکی خود را مسموم میکند ، یکی با گلوله از پادر میآید ، یکی بوسیله گاز خفه میشود ! چه کسی میتواند اطمینان دهد چنین سرنوشت های شومی منتظر ما نیست ؟

***

- خانم دریفوس از من چه میخواهید ؟!

- میخواهم راجع بشوهرم با شما صحبت کنم ، خدا گواه است او بی گناه محکوم شده است امروز در تمام خاك فرانسه فقط شما ، شما تنها میتوانید قلم توانای خود را درمقابل شمشیرهائیکه علیه او از نیام درآمده است برای دفاع شوهرم در دست گیرید و یکبار دیگر ثابت کنید : **قدرت قلم متکی بحق و عدالت از هر اسلحه و شمشیری قویتر و توانا تر و برنده تر است !**

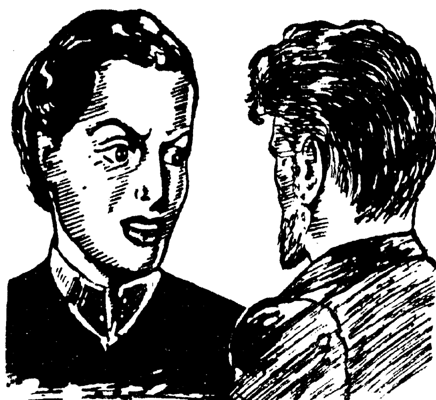
- آه خانم ، تمام فرانسه یقین دارند شوهر شما خیانت کرده است ، **من چطور علیه احساسات افکار عمومی فرانسه اقدام کنم !**

- آقای زلا ! **عدالت و حق مافوق همه است !**

تیری که از دهان خانم دریفوس جست کاملا برهدف نشست و قلب زلا را بطپش انداخت ، او درفکر فرو رفت . آیا بازهم باید آماده جنگ وجهاد بود ؟!

آیا مبارزه وفداکاری من در راه حق هنوز بپایان نرسیده است ؟!

آیا وظیفه سنگینی که سالیان دراز بر روی قلب و وجدان من مانند کوه آتشفشان سنگین و سوزان بود ، هنوز بسر منزل مقصود نرسیده است ؟! آیا باز هم بر اعصاب و مغز من فشار وارد خواهد آورد ؟!



آقای زلا ! عدالت وحق مافوق همه است

زلا با خود فکر میکرد:

یکعمر زحمت و بدبختی، یك عمر ولگردی و سرگردانی، یك عمر مانندچلچله زیر سقفها منزل داشتن، یك عمر مانند کرم در کثافت ها لولیدن، از دالان های تاریك و مخوف جاده عبور کردن ، بوی عرق وتنفس گدایانی که مانند حشرات در دخمه ها زندگی میکنند استنشاق کردن کافی نبوده است ؟!

فیلم محزون و خاطرات مرموز وغم‌انگیز زندگی از مخیله زلا عبور میکرد !

زلا شبهای سرد زمستان را بخاطر میآورد که بطری کثیفی از پست ترین شرابهای فرانسه در بغل دارد وباتفاق دوست نقاش خود درهر میکده ، درهر دخمه، در هرمکان پست ودر اعماق هر زیر زمین وزیر پلها در جستجوی موجوداتی است که مانند خود اومشغول جان کندن ورنج بردنند ! خاطرآورد رنج حیات آنها را مانند دیوار های قبر میفشارد و آنها برای تخفیف احساس درد و الم اعصاب خودرا با الکل تخدیر نموده و در پرتو نورسایه روشن شمعی که در ته بطری شکسته سوسو میزند با دود سیگار، سوراخهای مرطوب وسردی که خوابگاه آنها است از عفونت بدن و دود توتون اشباع کرده اند !! زلا چشمان قرمز و خسته زنانیرا بخاطر میآورد که میان لجن‌زار فحشاء دست وپازده وقیافه شکسته آنها ، مانند گیاه آب نخورده در جوانی پژمرده و بی‌طراوت شده است و تنها اثری از حیات که در آنها باقی مانده است لبهائیست آراسته بخنده بی روح که آنهم فقط برای جلب مشتری و تهیه قوت لایموت است واین تبسم مصنوعی ازدایره لبهاودندانها تجاوز نمیکند!

رنجها و بدبختی ها دربرابر چشمان زلا رژه میرفتند ، سالها رنج و غم دریك لحظه متراکم و انباشته شده بود، رنج فقر، رنج بیماری ، رنج گرسنگی، رنج مذلت وشرمساری، رنج محکومیت وزندان و بالاخره رنج طاقت فرسای زنیکه شوهرش بیگناه بزندان رفته و پس از اینکه از تمام دنیا و مافیها مأیوس شده باو پناه آورده است!!

موقعی که زلا بخودآمد ، خانم دریفوس اسناد و مدارك بیگناهی شوهر خود را که مطمئن

بود اگر زلا او را یاری نکند بی‌نتیجه و بی‌ثمر است، روی میز تحریر زلا گذاشته و بی‌خداحافظی رفته بود. زلا تمام شب مدارک واسناد را مطالعه کرد و همینکه صبح شد کاغذی باین مضمون برئیس جمهور فرانسه نوشت

• • •

آقای رئیس جمهور فرانسه

متجاوز از یکسال است کاپیتن دریفوس باتهام جاسوسی وخیانت بکشور محکوم و محبوس شده است. من اطلاع کامل یافته ام که ارکان حرب فرانسه بخوبی میداند که دریفوس بی‌تقصیر و بیگناه است . من افسران ارشد ستاد را بارتکاب این جنایت عمدی که محکومیت یکنفر بیگناه است متهم نموده علیه ژنرال مرثیه و ژنرال بلبو اعلام جرم میکنم و دفتر کل ستاد ارتش که مرکز این دسیسه وخیانت بوده است رسوا و مفتضح خواهم کرد . من میدانم ارکان حرب مرا باتهام اهانت تعقیب خواهد کرد ولی خوشوقت و مسرورم که بالاخره حقیقت کشف و عدالت جاری گردد .

امیل زلا

• • •

انتشار این نامه سرگشاده در جراید فرانسه هنگامه عجیبی بر پاکرد ' زلا بعنوان اهانت به آرتش فرانسه بمحاکمه دعوت شد . در روز محاکمه جمعیت بی‌نظیری سالن دادگاه و راهروها وحیاط وزارت دادگستری را مملو ساخته بود ... زلا آهسته وآرام پشت میزخطابه رفت، درجواب وکیل ستاد آرتش که میگفت : «تو افتخار فرانسه را لکه دار ساختی و ارتشی که از استقلال و عظمت فرانسه دفاع می کندمتهم و سرشکسته نموده‌ای » با صدای بلند ومرتعش چنین اظهارداشت:

ـ هر کس از طریق مخصوصی عهده دار دفاع از افتخارات وعظمت واستقلال میهن است، یکی با شمشیر و دیگری با قلم!

وکیل ستاد آرتش فریاد زد :

ـ شما برای کسب شهرت اینهمه جار و جنجال برپا میکنید ، خواهشمندم ارتش را ازاین هو وجنجال برکنار نموده از طریق دیگر بکسب شهرت بپردازید :

زلا چنین بصحبت خود ادامه داد :

در این ساعت تاریخی ، در مقابل این مردم و در برابر جمعیت فرانسه و در مقابل جامعه بشریت قسم یاد میکنم: **دریفوس بی‌تقصیر است !**

من چهل سال در راه آزادی و مطبوعات رنج برده و زحمت کشیده ام . من در داخل و خارج فرانسه برای خود شهرت ونام نیکی کسب کرده‌ام ، من تمام اینهارا بگرو میگذارم وقسم میخورم

دریفوس

بی گناه است !

• • •

امیل زلا بجرم اهانت ؛ بارتش بشش ماه حبس تأدیبی محکوم شد، ولی افکارعمومی ارتش ـ

را محکوم کرده و تاج افتخار را برفرق زلا زده بود. صدای زنده باد زلا، مرده باد ارتش، فضای محکمه وصحن حیاط را میلرزاند ، زلا را ازمیان جمعیت روی دست وشانه از دست مأمورین بدر بردند ، دوستان زلا اصرار می کردند فرار کند !

زلا میگفت : فرار کردن! این عمل از من شایسته نیست ! من برای چه مانند یکنفر جانی فرار کنم ؛ **در صورتیکه من برای اجرای حق و عدالت مبارزه می کنم !**

دوستانش گفتند : صحیح است ، تو در محبس مانند یک شهید بی گناه مورد تقدیس جامعه خواهی بود ولی درزندان هر گونه فعالیتی از تو سلب خواهد شد . باید همین الان بلندن سفر کنی ودر آنجا مبارزه خودرا تعقیب ودنبال نمائی، بالاخره حق وعدالت غلبه خواهد کرد .

* * *

در لندن مبارزه بوسیله مطبوعات با شدت ادامه یافت.

افکارعمومی دیوان کشور را مجبور بتجدید نظر در پرونده دریفوس کرد.

دریفوس تبرئه وبفرانسه عودت داده شد.

زلا با افتخار و استقبالی که تاآن تاریخ کمتر دیده شده بود وارد پاریس گردید .

قلمی که از حق دفاع میکرد بر شمشیری که برای حق کشی آماده بود غلبه کرد ومقصرین حقیقی خودکشی نمودند و این محاکمه تاریخی درتاریخ بر افتخار فرانسه بیادگار ماند . آناتول فرانس بزرگترین نویسنده قرن اخیر فرانسه در وصف آن چنین گفته است:

« بر رنجها وصدماتی که امیل زلا متحمل شده است تأثر و افسوس نباید خورد بلکه باید حسرت برد زیرا :

روح رنج کشیده‌ای که از بوته بدبختی ورنج پیروز بیرون آید طلای خالص و کیمیای گرانبهاست.»

تهران– شهریور ۱۳۲۴

☆ ☆ ☆

اینست ارزش قلم در فرانسه ، اما در ایران ...
خوانندگان بهتر میدانند و میتوانند قضاوت کنند.

زنده بگور!

چند روز بود بیمار و بستری شدم، ضعف ولاغری سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود، جز پوست واستخوان چیزی باقی نمانده بود. دکتر تأکید میکرد چیزی بخورم ولی چه کنم! اشتهایم از بین رفته وبهیچوجه نمی‌توانستم حتی قطره‌ای آب بنوشم.

همگی اززندگانیم مأیوس شدند ولی من که جوان هستم نمیتوانستم ونمیخواستم باین زودی از این جهان چشم بپوشم. روز بروز قوه و بنیه ام به تحلیل رفته، بزحمت میتوانم کوچکترین حرکتی بدست‌ها و پاهای خودبدهم، امروز دیگر حتی قادر نیستم لبهای خودرا حرکت دهم وحرف بزنم، چشمهایم باز است و همه چیز را می‌بینم، گوشهایم صداها را بخوبی تشخیص میدهد ولی قدرت اینکه اظهار حیاتی بکنم بکلی از من سلب شده است. با زحمت زیاد دست راست خود را حرکت میدهم وآنرا بقلب خود میرسانم، ضربان قلبم بقدری ضعیف شده است که بزحمت آن را حس میکنم. صدای صحبت کسانیکه در اطاق مجاور جمع شده اند بخوبی بگوشم میرسد، دکتر یکی از دوستانم میگوید: **«او مانند چراغی که مواد سوختنیش تمام‌شده و بتأنی خاموش میشود لحظات آخر را میپیماید»**

آیا چنین چیزی ممکن است؟ چطور چراغ زندگیم خاموش میشود؟ میخواهم فریاد کنم بدادم برسید! بدنم سوخت برسانید! اگر نرسانید خواهم مرد! ولی لبهایم قادر بحرکت نبود. باوضعی که من دارم، نمیدانم اگر سوخت هم برسد آیا قادر خواهد بود فتیله عمرم را پیموده و بموقع از خاموشی چراغ زندگیم جلوگیری کند؟ در این قسمت شك دارم زیرا حرکات قلبم بحدی ضعیف شده است که با وجود اینکه تمام حواسم برجا است و بخصوص حس لامسه کار خود را میکند از تشخیص آن عاجزم، قفسه سینه ام بکلی از حرکت ایستاده است، گمان دارم تنفسم متوقف شده است...

آیا چنین چیزی ممکن است؟

آیا چراغ زندگیم خاموش شده است؟

هرچه بخود فشار می‌آورم حرکتی بکنم قادر نیستم.

آیا مرده‌ام؟

این چه مرگی‌است؟ این چه مردنی است؟

اگر مرده‌ام؟ پس چرا همه‌چیز را می‌بینم! هرچه می‌گویند میشنوم

زن و مادر زنم، یکی دو نفر از دوستانم در اطراف تختخوابم ایستاده اند آنها متوجه

شده‌اند حرکات بدنم متوقف گردیده است ، فوراً دکتر را از اطاق مجاور خبر میکنند ، دکتر گوشی خود را روی قلبم میگذارد ، آئینه ای در جلوی دهانم میگیرد ، دو سه مرتبه این عمل را تکرار میکند ، بالاخره سر خود را بلند میکند، دو برابر نگاه استفهام‌آمیز دیگران آهی میکشد.

زنم شیون راه میاندازد ، زنها از اطاق مجاور میریزند یکی از دوستانم با دیگری کمک کرده پاهایم را رو بقبله میکنند ، انگشتهای پایم را می بندند ، دستهایم را راست نموده در دو طرفم قرار میدهند ، یکی چشمهایم را می بندد ولی پلکهایم با حرکت غیر ارادی بجای خود برمیگردند وچشمهایم بازمیماند، دومرتبه وسه‌مرتبه پلکهایم‌را می بندندولی فایده نداردزیرا پلکهایم گشوده میشوند و چشمهایم باز میماند . آنکه پلکهایم را می‌بست برفیق کنار دست خود میگوید : مدتی‌است تمام‌کرده ، دیگر فایده‌ای ندارد ، چشمهایش باز خواهد ماند !

این تشریفات واین وضعیت‌را بارها انجام داده ودیده‌ام وخود شاهد مرگ دیگران بوده‌ام ولی... منکه نمرده‌ام! اگر مرده بودم چیزی حس نمیکردم !

حس باحرکت توأم است، اگر حرکت نمیتوانم‌بکنم پس لاشه‌ام بی‌حس است !

اگر حس ندارم پس چرا همه‌چیز را میفهمم !

بدون شك مرده‌ام! دکتر گفت : تمام‌کرده است! منهم تمام‌کرده‌ام ، روحم از بدن خارج شده است ، پس اینکه حس میکند وهمه چیز را درك مینماید روح آزاد شده از بدنم میباشد. من شنیده بودم روح که ازبدن خارج میشود جسم‌را تا قبر مشایعت میکند، پس منکه روح‌آزاد شده‌ام و همه چیز را درك میکنم تا قبر جسد خود را مشایعت خواهم‌کرد ، در تشییع جنازه ، غسل،کفن، نماز ، دفن شرکت خواهم نمود .

خوب اگر چنین است و من مرده‌ام و آنچه حس میکند روح آزاد شده‌است، پس چـرا چشمهایم می‌بیند! چرا گوشهایم میشنود! چطور شده‌که همه چیز را درك میکنم! پس‌بدن‌من زنده است! حس دارد ! ولی حرکت ندارد .

نه من نمرده‌ام، من زنده‌ام! میخواهم بحرکات و رفتار آنها اعتراض‌کنم ولی‌قدرت‌حرکت کردن و فریادکشیدن از من بکلی سلب‌گردیده است . هرچه میکوشم بیفایده‌است ! صدای ضجه و شیون از تمام خانه بلند است، رفقایم دستمالهای خود را بیرون آورده وگریه میکنند، مادرزنم بجمع‌آوری اثاثیه ریخته و پاشیده اطاق مشغول میباشد و در ضمن از نوحه سرائی وگریه و ندبه کوتاهی نمیکنند . دسته دسته فامیل میآیند . هرکس‌که وارد میشودگریه وزاری راه میاندازد.

واقعاً خنده‌آور است ، مگر اینها دیوانه شده اندکه اینطور شیون و زاری میکنند ! اینها چرا برای یکنفر زنده‌گریه میکنند؟ من زنده هستم و در اینکه تمام حواسم پابرجا است هیچگونه شك وشبهه وتردیدی ندارم ولی چگونه میتوانم بآنها این حقیقت را بفهمانم! جد وجهد وکوشش بیفایده است ، هرچه میکوشم نتیجه‌ای ندارد ، صحبت ازکفن و دفن است ، یکی برای خریدکفن رفته است، یکی برای خبرکردن اتومبیل نعش‌کش ازخانه خارج شده است ، آخوندی هم بربالای سرم نشسته قرآن میخواند :

کل نفس ذائقة الموت !

بخدا ، بهمان قرآن قسم من نمرده‌ام ؟

دکتر کاغذی نوشته وبدست رفیقم میدهد ، فکر میکنم شاید نسخه‌ای نوشته است، خوشحال میشوم ، ولی نه، از صحبتهای آنها ملتفت میشوم جواز دفن است.

علاوه براین دکتر بیسواد احمق! آخر من نمرده‌ام! من زنده ام این جواز دفن حکم اعدام و نیستی و نابودی من است.

در بالای سرم آهسته آهسته چند نفری پچ پچ میکنند

یکی میگوید: بیچاره جوان‌مرگ شد!

دیگری میگوید: زن جوانش بی سرپرست گردید!

آن یکی میگوید: بچه هایش خیلی کوچك و صغیرند!

آن دیگری اظهار عقیده میکند: خوب اهمیت ندارد، دارائیش خوب است و به بچه‌هایش زیاد صدمه نخواهد خورد!

آن یکی نظر میدهد: زنش جوان است، شوهر خواهد کرد، آنوقت به بچه ها سخت خواهدگذشت! تمام فکر وحواسم جمع صحبتهای آنها است. میخواهم فریادکنم، بآنها بگویم: زنم بی سرپرست نشده است، بچه هایم را خودم بزرك خواهم‌کرد، منکه هنوز زنده ام، چطور ممکن است با زنده بودن من زنم شوهر دیگری‌کند! چرا شما اینقدر احمقید!.. زن وفرزندانم را بخانه همسایه برده اند، عجب شوخی بازی راه انداخته اند! چه مردم بی‌فکری هستند! ماشین بدن من عیبی نکرده است، پیش خود فکر میکنم بدن من مثل ساعت‌که کوکش تمام شده ورقاصه‌هایش ازکار افتاده است میباشد. باید فنر را پرکرد، ساعت راکوك‌کرد تا دومرتبه رقاصه‌ها بحرکت بیافتند. ولی چطور ممکن است فنر زندگی را کوك‌کرد! چه‌کسی قلب مراکه رقاصه بدن است بحرکت خواهد آورد، دراین فکر غوطه‌ورم، صدای پای زیادی در حیاط توجهم را جلب میکند، خوب دقت میکنم بفهمم چه خبر شده است، در اطاق نیز جنب و جوشی برپا است، در اطاق را باز میکنند، یکی بدیگری میگوید تابوت را آوردند!

این دیگر دیوانگی است! یعنی چه! برای چه‌کسی تابوت آورده اند! منکه نمردم! این چه بازی است‌که امروز درآوروند! عجب وضعی است! بدون تردید میخواهند مرا زنده بگور کنند!

تابوت را آوردند، از دیدن آن اضطراب شدیدی درفکرم ایجاد میشود ولی چه فایده‌که هیچ‌گونه تظاهری نمیتوانم بکنم. تابوت را درکنار من میگذارند، لااله الاالله گویان مرادرتابوت قرار میدهند، ترمه ای بر روی تابوت‌کشیدند، صورتم را پوشاندند، دیگر چیزی‌نمی بینم. صدای گریه وزاری بلندتر شد، مثل اینست‌که تابوت را بلندکردند، از اطاق خارج میشوند، از حرکاتی که مرتباً بتابوت داده میشود حس میکنم مرا دوش بدوش ازخانه بیرون میبرند.

درکوچه صدای شیون بلنداست. درخانه مراسم خداحافظی بعمل می‌آید، خدا میداند برمن چه‌گذشت تا بغسالخانه رسیدم. برای مرتبه دیگر ازتاریکی خارج شده و روشنائی روز را بچشم دیدم. تنم را لخت و عریان‌کردند، روی سنك سردی‌گذاردند. غسال باکمال شقاوت جسدم را اینطرف وآنطرف میکند وشست وشو میدهد. وقتیکه سر مرا میشوید بچشمهای ملتمسم‌نظرمیکند وبکسیکه آب روی بدنم میریزد واو راکمك میکند میگوید:

به‌بین چطور نگاه میکند! مثل اینکه زنده است!

آنکه کمك میکند میگوید: مگر چنین چیزی ممکن است؟

میخواهم فریاد بکشم: آری ممکن است، بخدا من زنده‌ام!

صحبت غسال‌که مختصر امیدی در من ایجاد کرده بودبیأس مبدل‌شد زیرا آن دو بکارخود

مشغول شدند، مرا کفن کردند و برای مرتبه دیگر در تابوت جای دادند و بتاریکی گرفتارم کردند. باز هم تابوت را بدوش کشیده و در محلی قرار میدهند. حس میکنم طولی نخواهد کشید زنده بگورخواهم رفت، آرزو دارم این تشریفات طولانی شود، شاید ازاین حال برهم، شاید معجزه‌ای بشود بفهمندزنده‌ام ... زمان بسرعت میگذرد، تابوت رازمین گذاشتند. صدای تلاوت قرآن بلند است، حاضرین مرتباً گریه‌میکنند و برجوانیم حسرت میخورند. بالاخره جسد مرا بلندکرده بدست گورکن میدهند، او مرا در بغل گرفته درته قبر میگذارد.

خیلی غریب است! من زنده‌ام! چطور این دیوانه‌ها زنده بگورم میکنند؟ همین ثانیه است که خروارها خاك بروی جسدم خواهند ریخت، بلافاصله موشهاو کرمها وحیوانات زیرزمینی از هر سو ببدنم حمله ور خواهند شد، قطعه قطعه ام خواهند درد!

نه، نمیخواهم! چنین چیزی نباید بشود! ترس ازحد فزون مغزم را فرا گرفته است، سر کفن باز میشود، صدای تلقین بلند است، دست سردی بجسدم خورده جسد مرا حرکت میدهد.. این حرکت مثل حرکتی که برقاصه ساعت داده شودماشین بدنم را بکارانداخت، قفسه سینه ام بحرکت افتاد، یکمرتبه هوای خارج وارد ریتینم شده نفس عمیقی میکشم، در جای خود حرکتی میکنم، با یك حرکت شدید کفن را میدرم، با صدای رعد آسا فریاد کردم:

احمقها من زنده‌ام!

چرا مرا زنده بگور میسپارید!

ازشنیدن این صدا همگی فرار کردند، بی‌اختیار اشك از چشمانم جاری شد، طولی نکشید مدهوش درته‌قبر افتادم.

بعد نفهمیدم چه شد ولی همینقدر میدانم مرا بخانه برگرداندند و پس از چند روزی بهبودی یافتم.

تهران- دی ۱۳۲٤

درکشورهای متمدن بعد ازمرگ مدتی مرده‌را نگاه میدارند تازنده بگور نشود

سرگردان!

چهارساله بودم، خواهرم عروس شد!

میگویند عقد پسر عمو ودختر عمو را در زیر عرش الهی بسته‌اند!

پسر عمو از خواهرم خواستگاری کرد، پدرم با این وصلت موافقت نمود. من و پدرم نیز با جهاز عروس بخانه داماد رفتیم وزندگی نوینی را شروع کردیم.

* * *

برایم تعریف کردند:

پدر ومادرم آرزوی داشتن اولاد داشتند ولی آنها پس از تولد دوامی نیاورده‌میمردند. قبل از خواهرم سه اولاد و بعد از خواهرم هشت اولادبسرای‌دیگر شتافتندوازاین مرگ ومیر پدر ومادرم متأثر بودند. تمام نذر و نذورات، دعا ها و مداواها اثری نکرد بالاخره بار سفر حج بستند، مادرم متوسل میشود ومرا آبستن میگردد.

در این هنگام پدرم خوابی دید وآن خواب را چنین تعریف کرد:

«شبی پدر خود راکه درباغ بزرگی مشغول گردش بود درخواب دیدم، اوکبوتر سفیدی در دست داشت، خواهش کردم آن کبوتر را بمن بدهد، پدرم در جواب گفت: دوجان میگیرم و یك جاندار میدهم»

این خواب را بانواع واقسام تعبیر کردند. وقتیکه مادر حامله‌ام گرفتار بیماری شد و هر روزبآستانه مرگ میرفت وبرمیگشت دعاکرد:

«خدایا جانم را حاضرم عوض جان بدهم، اجازه بده وضع حمل کنم وبعد جان بسپارم»

این دعا مستجاب شد وبعد از وضع حمل، مادرم سه مرتبه بدور من چرخید ومرد وجان خود راکه گروگذاشته بود بر سر جان من گذاشت، پدرم هم بسرطان مبتلاگردید و چند سالی از مرگ مادرم‌نگذشته بود بسوی اوشتافت وخوابش تعبیر شدبدین‌ترتیب من‌وخواهرم که‌زن پسر عمو شده‌بود باآنچه برای ما بارث گذاشته بودند در این دنیا باقی ماندیم

* * *

پسر عموقبلا زنی گرفته وپسری ازاو داشت، این پسر بسن وسال من بود وبا هم همبازی بودیم. پسر عمو فکریرا در سر پرورانیده وبا خواهرم در میان گذاشته بود، او در نظر داشت مرابرای پسرش عقدکند وباین ترتیب ثروت وارثیه تفکیك نشودوهمگی باهم بسربریم، خواهرم با این نظریه موافقت کرده بود. در آنروز ها من کوچك بودم و بغیر از خوردن و خوابیدن و

بازیهای کودکانه چیزی نمیفهمیدم و از این عوالم بی خبر بودم ، همینقدر میدانم پدرم برای حفظ وحراست ارثیه‌ای که ازمادرم‌بمن رسیده بود خیلی جدیت بخرج میداد ویکشب برسرهمین موضوع بین او ودامادش نزاع سختی درگرفت .

موضوع نزاع این بودکه خواهرم قالی را چند تازده زیرچرخ خیاطی گذاشته بود . پدرم گفته بوداین قالی متعلق بصغیر است وفشارچرخ تار و پودش رامیشکند . از این اعتراض دامادش برآشفته وگفتگو بحث ومجادله وبالاخره بخالی شدن تیری منجر گردید ، پدرم مرا در بغل گرفته مانند بید میلرزید ، او میخواست از وسط اطاق عبورکند ، گردن من بیند گهواره گیرکرد و زمین خوردم . چون تیر بخطا رفته بود شوهر خواهرم شمشیر کشید و خواهرم خود را بروی او انداخت وتیغه شمشیر را گرفت . چهار انگشتش زخمی شده وخون جاری گردید و منظره خون وشیون خواهرم وضعف مادر شوهر بآن مجلس آرامشی بخشید .

دوماه از این قضیه نگذشته بودکه پدرم جان بجان آفرین تسلیم‌کرد و از فکر حفاظت مال صغیر وغصه خوردن برای جلوگیری از اتلاف آن آسوده شد .

ارثیه قابل ملاحظه پدر ومادرم که بمن وخواهرم رسیده بوددراختیارشوهر خواهرم‌درآمد وچون من صغیر بودم قیمومیت من هم باو برگذارشد .

اقوام و خویشان که متوجه بودند این ثروت هنگفت در کام شوهر خواهرم فرو رفته است ناراضی و بفکر خوردن سهمی از آن برآمدند . شوهر خاله‌ام نقشه‌ای طرح کرد . . .

***

دو سال بعد از مرگ پدر ، شوهر خواهرم بتهران آمد . اقوام وخویشان بخصوص خاله محبتها میکردند ، منکه از مهر و محبت پدر ومادر بهره ای ندیده بودم ودر خانه شوهرخواهرم مانند خانه شاگرد کار میکردم از رفتن شوهر خواهرم بتهران خوشحال شدم و چند صباحی آزاد وراحت ببازیهای کودکانه ورفتن مکتب سرگرم بودم .

دوسال بعد مرا هم بتهران آوردند و چند سالی در تهران با رفتن مدرسه وادامه کارهای خانه برگذارگردید ، یك روز بار سفر بستیم وبشهر خود بازگشتیم .

***

مادر شوهر خواهرم که ازحد فزون بنوه‌خود علاقه داشت وبابودن عروس درخانه، تنهایار ویاور وغمخوارش بود وچون میدانست که فرزندش نقشه زناشوئی ما دو نفر را باهم طرح کرده است با تمام قوا میکوشید بین من و نوه‌اش رشته محبت و الفت را برقرار سازد ، جسته گریخته بهشت زناشوئی را رایم تشریح میکرد وافکار کودکانه من ونوه‌اش رابرای آینده مهیا میساخت . نه من ونه اوهیچکدام از این عوالم چیزی درك نمیکردیم ولی محرومیتی که نصیب ما هردو بود درایجاد علاقه ودوستی ما کمك میکرد . من از نعمت داشتن پدر ومادر محرم بودم ، او هم یتیم بود ، دوستی و محبت کودکانه که تاحد محبت برادری و خواهری رسیده بود قلب ما را بیکدیگر نزدیك ساخته بود .

با هم درس میخواندیم ، با هم بمدرسه میرفتیم ، با هم غذا میخوردیم ، باهم در اطاق مادر بزرك میخوابیدیم ، با هم مورد سخط وغضب قرار میگرفتیم وبسبب علاقه و محبتی که بود یکدیگررا حمایت میکردیم ومانند خواهر و برادردرکنار هم‌بزرك میشدیم .

***

شوهر خاله که در ضمن پسر عمه مادرم بود زیاده از حد بمن مهر و محبت میکرد ومرتباً

بخانه ما می‌آمد وما را بخانه خود دعوت می نمود . او عوالمی داشت . هرچند او خود را دلسوز نشان میداد ولی خواهرم از اودل پری داشت و نسبت باو بدبین و میل نداشت بخانه خاله آمد ورفت کند ولی شوهر خاله با محبت زایدالوصف توانسته بود در دل شوهر خواهرم رخنه کند واو را مفتون خود سازد .

شبی بین خواهرم و شوهرش برسر آمدورفت شوهرخاله نزاعی در گرفت ، خواهرم اصرار داشت این رفت‌وآمد قطع شود ، شوهرش برعکس این آمدورفت را خوب و پسندیده وانمود میکرد ، بالاخره خواهرم گفت: این‌مرد پول‌پرست است و ثروت مادر بزرگ ما را با حیله‌وتزویر باختیار خودآورده و مارا ازحق‌مسلمی که اشتیم محروم کرده‌است. خواهرم درمقابل اصرار شوهرش برای روشن‌ساختن موضوع درحالیکه اشك میریخت چنین گفت :

«مادر مادرم درحال نزع بوده است ، شوهرخاله پول‌پرست تمام اقوام و خویشانرا که حضور داشته‌اند باسم اینکه دکتر گفته است بیمار استراحت لازم دارداز خانه بیرون میکندوهمینکه مادر ما رم جان‌بجان‌آفرین تسلیم میکند فوراً نعش او را از اطاق خارج کرده و مادر خود را بعوض او در رختخواب میخواباند وشیخ سر گذررا احضار و وصیت نامه‌ای‌که عبارت ازمصالحه خط وواگذاری تمام ثروت به‌او بوده‌است تنظیم میکند . فرداکه تمام فامیل می‌آیند خودرا وارث حقیقی جلوه‌گرساخته و مادر ودائیم را از حق مسلم‌خودمحروم‌میکند .

تا زمانی که مادرم زنده بود اجازه نداد سروصدائی در اطراف این‌موضوع بشود ولی پدرم پس از مرگ مادرم میخواست اقامه دعوا کند منتهی چون خواهرم‌صغیر بودقرار است‌وقتی که بزرگ شد باین موضوع رسیدگی کنیم» .

شوهر خواهرم گفته‌های خواهرم‌را گوش داد وپس ازآگاهی برکم‌و کیف ارثیه کمی فکر کرد و چنین نتیجه گرفت : «اگر این موضوع صحت داشته باشد باید فعلا باآنهابمدارارفتار کرد تا خواهرت بزرگ شود ، از حالا نباید آنها را باخبر ساخت همینکه خواهرت بزرگ شد من شخصاً دمار از روزگارش خواهم‌کشید و هرچه‌بوده‌است ازاوپس خواهم‌گرفت.»

خواهرم تسلی خاطری یافت و دیگر بر سرآمدورفت با شوهرخاله با شوهر خود نزاع نکرد و منهم‌که از این‌عوالم دور بودم در رفتار خود نسبت بخاله وشوهرش‌که پسر عم‌مادرم هم بود تغییری ندادم.

***

شوهرخاله ما واقعاً پول را بحد پرستش دوست دارد و درگردآوردن ثروت ید طولائی دارد . در زمان زنده‌بودن پدرش آن پیرمرد را حاضر میکندقبل‌ازمرگ ثروتش‌رابین‌شش‌اولادش که دو پسر وچهار دختربودند تقسیم‌کند ، در این تقسیم پدر خود را راضی میکندکه سهم بیشتری به پسرهایش بدهد و بپدر میگوید : آنها خواهر من هستند و شوهر خواهند کرد ، اگر بفرض از شوهر خود طلاق بگیرند ،کور میشوم و از آنها پذیرائی خواهم‌کرد ، پدرراضی میشودو بدین ترتیب سهمیه دو برادر راکه باید مساوی‌چهارخواهرتعیین‌نماید بیشترتعیین میکند وبچهار دخترخود حق‌خیلی‌مختصری میدهد .

شوهرخاله همینکه تقسیم‌نامه را بدست میآورد ، مال پدر را تقسیم میکند ، سهمیه‌ها را تفکیك مینماید ، به بهانه‌گیری مشغول میشود ، پدرش را از خانه بیرون میکند . پدر پیر سربار چهار دختر خود میشود . چندی میگذرد یکی از پسرهایش میمیرد سهمیه‌اش بپدر میرسد . روزیکه

بحساب رسیدگی میکنند معلوم میشود، تمام سهمیه برادر را از او خریداری کرده است و چون تمام وجوهات برادر در صندوق تجارتخانه بوده و رسیدی در دست[؟] نبوده است وجوه حاصله از خرید سهمیه برادر را نیز بر ثروت خود میافزاید و پدر پیرش را مجبور میکنند کماکان سربار خواهرانش باشد.

شوهرخاله بحدی درجمع‌آوری ثروت مهارت دارد که مافوقی بر آن نمیتوان تصور کرد، ازجمله شاهکارهائی که زده است و تمام اقوام و خویشان آنرا نقل‌میکنند بطور نمونه چندموضوع را نقل مینمایم:

۱ - موقعی که اداره آمار و ثبت املاک براه افتاد با پدر خود بشهرستانیکه املاک در آنجاست میروند. قطعه ملکی بثبت داده نشده بود، وجه حق‌الثبت را از پدر میگیرد و ملک را بثبت میرساند و پدر آسوده‌خاطر بوده است که ملکش بثبت رسیده است. سرمحصول میرسد، پدر متوجه میشود صاحب‌ملک فرزند او است و از محصول و عایدی ملک خبری نیست.

۲ - داماداش میمیرد، نصیحت پدرانه شروع میشود، بدختر خود میگوید: پولهای شوهرت را صورت نمیدهیم زیرا مالیات بر ارث خواهند گرفت، دخترش که مادر هفت بچه صغیر بود حرف پدر را قبول میکند، وجوه نقد و جواهرات را صورت نمیدهد و آنها را بامانت نزد پدر خود میگذارد. روزیکه احتیاج پیدا میکند و از پدر خود آنها را مطالبه میکند، جواب سربالا میشنود و در برابر این عبارت «هرچه از شوهرت باقیمانده است صورت دارد» بگریه متوسل میشود ولی بی‌نتیجه...

۳ - او مادر خود را در رختخواب بجای مادر بزرگ ما خوابانده و دائیم و مادر مرا بیحق کرده بود. دائی بی‌چیزم کار کرد و ثروتی بچنگ آورد و پسرش صاحب زندگی شد، شوهرخاله رشته الفت و محبت را بجهت اینکه بوی ثروت بمشامش رسیده بود با او برقرار کرد و آمدورفت را با خانه دائی و پسردائیم براه انداخت و بالاخره دختر خود را بعقد او درآورد و مبالغی نقد بعنوان مهریه و خرج از این راه بچنگ آورد و بر ثروت خود افزود...

از این قبیل شاهکارها زیاد است که بموقع از آن یاد خواهم کرد.

***

شوهرخاله دو پسر دارد، پسر ارشدش خیل و دیوانه است، از درجه فهم او همینقدر بس که سه سال در کلاس ششم ابتدائی رفوزه شده و مورد طعن و نفرت فامیل بود ولی برای من قوم و خویش بود، بخانه آنها می‌آمدم و میرفتم، مخصوصاً بسبب محبتهائی که خاله میکرد اغلب از راه مدرسه بخانه آنها میرفتم، خاله‌ام یکی از عکسهائی که برای مدرسه برداشته بودم برای یادگار از من گرفت و او را بوسید و گفت وقتیکه تو نیستی این عکس را میخواهم روی قلبم بگذارم. من از شدت محبت و علاقه‌ایکه ابراز میداشت اشک در چشمانم حلقه زد، منکه در خانه محبتی نمیدیدم بآنها علاقمند بودم.

***

شوهرخاله طرح‌ریزی کرده بود و منتظر فرصت...

مادرش مرده بود، همگی عزادار بودیم، می‌آمدیم و میرفتیم، بیست روز از مرگ مادرش گذشته بود بخانه آنها رفتم، همگی مانند ابر بهار میگریستند، بسبب محبت و علاقه‌ای که آنها بمن ابراز میداشتند سعی داشتم آنها را تسکین دهم

خاله آهسته بمن گفت خانه‌ای باید اجاره کنیم و ازاین‌خانه شوم جابجا شویم و بمن اظهار داشت بیا برویم خانه جدید را که میخواهیم اجاره کنیم ببین . منکه قصدخدمت داشتم براه افتادم. ازچند کوچه گذشتیم بخانه‌ای وارد شدیم ، دو نفر پیرمرد عمامه بسر در ایوان نشسته بودند، پسر ارشد خاله هم آنجا بود، همینکه وارد شدیم درخانه‌را بستند،عمامه بسرها کاغذی حاضر کرده بودند، خاله گفت توهم بعنوان‌شاهد اجاره خط را امضاء کن . . . .

من دیگر بزرك شده بودم ، سواد داشتم ، همه چیز را بخوبی میفهمیدم ، فکر کردم‌بمن چه مربوط است کاغذاجاره خط را امضاء کنم! نمیدانم‌چه‌حسی‌درمن برانگیخته‌شدکه یك‌مرتبه‌برفتار و گفتار آنها مظنون شدم و رسماً اظهار داشتم : «من این کاغذرا امضاء نمی کنم.؟»

خاله‌خواست بهر زبانی شده‌است‌مرامتقاعد کند ولی هرچه اصرار زیادتر میشد برسوءظن و بدگمانیم‌افزوده‌میگردید، بی‌اختیار بگریه‌افتادم‌وخواستم‌ازخانه بیرون‌بیایم.

در این‌موقع پسرخاله خل دیوانه خود رابجلوی‌من‌افکندو گفت «درخانه قفل‌است‌وتااین کاغذ را امضاء نکنی بیرون نخواهی‌رفت!».

گفتم : بهیچوجه امضاء نخواهم‌کرد ، مگر مجبورم :

درحالیکه چشمهایش مانند دیوانگان‌میدرخشید گفت :

« فکر کن اگر امشب در این خانه باشی فردا رسوا خواهی‌شد » .

از ترس میلرزیدم و اشك‌سیلاب‌وار از چشمانم جاری بود، این‌تهدید وعواقب آن‌درنظرم مجسم گردید .

خاله مرتباً وسوسه میکرد ومیگفت : « برای امضاء یك کاغذ اجاره خط این‌همه‌نازواطوار لازم نیست ، شاید سواد نداری وامضاء کردن را نمیدانی ، اینکه گریه‌ندارد ، خوب سواد نداری امضاءکنی مانعی‌ندارد!»

من‌سواد داشتم ، درس خوانده بودم ، این حرفها بیشتر بر عصبانیتم افزود گفتم: « سواد دارم ولی‌این کاغذ را امضاء نمیکنم .»

خاله گفت: «اگر سواد داری روی این کاغذ سفید امضاء کن، ماهم کاری بکار تونداریم.»

قلم‌وکاغذی آوردند و گفتند : «اینکه‌دیگرچیزی‌نیست، امضاء کن ، اگرلج کنی ما هم لج خواهیم کرد !»

برای مرتبه دیگر آن خل‌دیوانه تهدیدخودراتکرار کرد.

پیش خود فکر کردم ، چه مانعی دارد روی کاغذ سفید امضائی بکنم ، قلم را در حال گریه گرفتم در حالیکه دستم میلرزید اسم خود را بر آن‌صفحه سفید نوشتم و خطی بر روی آن کشیدم .

خاله‌مرا درآغوش گرفت‌وبوسیدو گفت : « باتوشوخی‌هم‌نمیشود کرد، گریه یعنی‌چه؟ ماکه منظوری‌نداشتیم . . . برویم . »

ازخانه بیرون‌آمدیم ومن‌خوشحال بودم‌ازاینکه بمیل آنها که‌نمی‌دانستم‌چه‌بودرفتار نکرده‌ام . عزاداری بود، تمام آن روزهمگی گریستند وا ن قضیه فراموش شد.

ازاین تاریخ ببعد با آنها قطع رابطه کردم ومانندگذشته خانه آن‌ها رفت و آمدننمودم.

دیگر بزرك شده بودم ، همه چیز را بخوبی درك میکردم ، پسر شوهر خواهرم هم بزرك

شده بود. مادر بزرگش اورا تعریض میکرد، محبت خواهر و برادری که فیمابین ما دو نفر ایجاد شده بود بنحو دیگری جلوه گر ساز دولی ما هر دو غیر از محبت خواهر و برادری چیزی درک نمیکردیم ومخصوصاً هیچوقت در این افکار نبودیم.

یکروز بمنزل دائیم رفته بودم و دیر بخانه آمدم، درمراجعت مورد حمله پسر شوهرخواهرم قرار گرفتم و از گفتگوهائی که میکرد چنین استنباط کردم او خود را اختیار دار من میداند، منکه کم و بیش توسط خاله ودائی واقوام متوجه موقعیت خود شده بودم وشنیده بودم شوهر خواهرم چه نقشه ای طرح کرده است ازاین حرکت بر آشفته وبکلی کاخ خیالی آنها را واژگون ساختم ورسماً گفتم: حاضر بچنین زندگی نیستم.

این صحبت واین نزاع در بین فامیل منتشر گردید و جوانان فامیل بفکر افتادند از من خواستگاری کنند.

***

شوهر خواهرم از نظر کارهای املاك با جوانی از فامیل که کامیونهائی داشت ودر حمل ونقل محصول باو کمك میکرد سر لطف داشت، او بخانه ما میآمد و خیلی مورد محبت قرارمی‌گرفت ومنهم که در پذیرائی او شرکت داشتم او را میدیدم، آمد ورفت او روز بروز زیادتر ومراتب محبت وصمیمیت بین او و شوهر خواهرم فزونی مییافت وهدایا وتحفیکه برای ما میآورد در هر سفر بیشتر میشد.

مادر وخواهرهایش هم اغلب بخانه ما میآمدند وما بباز دید آنها میرفتیم، وقتیکه آنها متوجه شدند که من علاقه ای به پسر شوهر خواهرم ندارم از من خواستگاری کردند.

شوهر خواهرم از این موضوع بر آشفت وبآنها پرخاش کرد واظهارداشت: «پس این همه محبتهاو آمدو رفت ها برای این بوده است!»

کار مناقشه بالا گرفت و منکه آرزو داشتم از آن خانه وزندگی خلاص شوم، چون مادر وخواهر آن جوان بمن محبت کرده بودند لذا حاضر بودن خود را برای این وصلت اعلام داشتم؛ آنها هم قرآن وانگشتر آوردند و رسماً خواستگاری کردند.

ماه رمضان بود وآنها در نظر داشتند عید فطر بساط عقد را بچینند، گفتگو ها تمام شده بود ومشغول تهیه وسائل بودیم.

یکی از شبهای ماه رمضان خاله وشوهرش بخانه ما آمدند وپس از تمهید مقدمه شوهر خاله اظهار داشت: «بچه حقی عروس مرا میخواستید بدیگری بدهید!»

از این صحبت تشنجی در مجلس ایجاد گردید و مباحثه ومناقشه شروع شد. شوهر خاله کاغذی را بیرون آورد و بشوهر خواهرم نشان داد، این کاغذ عقدی بود که تنظیم کرده بودند و ۲۶۰ قران پول رایج مهرم کرده بودند.

شوهر خواهرم پس از خواندن کاغذ، آنرا بسر شوهر خاله ام کوبید و گفت: «این همه ثروت را میخواهید در برابر بیست وشش تومان ببلعید!»

دود از کله ام بلند شد، توضیحات دادند، فهمیدم آنکاغذ اجاره خطی را که میخواسته اند بعنوان شاهد امضاء کنم در حقیقت کاغذ عقدم بوده است وچون حاضر نشدم کاغذ سفیدی را بمن داده اند امضاء کنم. خوشحال شدم که آنکاغذ را امضاء نکرده‌ام ولی بسرعت از نظرم گذشت چه‌گونه گل وبوته را خاله ام کپیه میکرد و بمن یاد میداد و فهمیدم امضایم را کپیه کرده اند

بی اختیار اشك از چشمانم جاری شد ودر برابر سئوال خواهرم حقیقت را برای او گفتم آنها باور نمیکردند.

بساط عقد بهم خورد، شوهر خواهرم از اینکه این بساط بهم خورد خوشحال بود زیـرا فرصتی یافت نقشه خود را عملی سازد ...

* * *

بیست روز از مرك پدر شوهرخاله‌ام گذشته بود، در حدود چهل نفر از فامیل لباس آبی بتن کرده بخانه‌ما آمدند واظهار داشتند: آمده ایم عروس خود را ببریم ولی منکه میدانستم اینها ساختگی وحقه بازی است وعقدی بسته نشده است وبعلاوه پسر خاله خل‌ودیوانه است ازرفتن به‌خانه آنها استنکاف کردم وخواهرم‌وشوهرش متوجه شدندکه من حقیقت را برای آنها گفته ام و از این عقد خبری نداشته ام ...

* * *

شوهر خواهرم نقشه ای طرح کرد واظهار داشت: «باید علیه‌اینها عرضحال داد وآنهاـ را تعقیب کرد. برای اینکه پسرخاله دندان‌گرد صرفنظر کند، تو باید دارائی خود را بخواهرت مصالحه‌کنی تا آنها بفهمند تو چیزی نداری وزود این موضوع خاتمه یابد»

هرچند من تا این موقع از ثروت خود بهره‌ای‌نبرده‌بودم ولی اقوام وخویشان بمن‌فهمانده بودند چنین عملی را هرگز انجام ندهم وثروت خود را برایگان وبدون جهت در اختیار دیگران نگذارم. روی این اصل این پیشنهاد را رد کردم وحاضر بدادن‌مصالحه‌خط‌نشدم ودر نتیجه‌خواهرم وشوهرش با من دشمن شدند وروز بروز بیشتر در صدد اذیت وآزارم بر آمدند.

* * *

در یك طرف‌خانه پشه بندی زده‌میشدومن‌درطرف دیگر خانه سالی‌یك‌بچه‌تحویل میگرفتم‌و بزرك میکردم. کارهای خانه، اطوکشی، نظافت، مهمانداری، آشپزی با من بود. هر کس‌به‌منزل‌ما قدم میگذاشت اگر جوان بود واز اوضاع با خبر بفکر کمك‌کردن ووصلت با من میافتاد و مدتی برای یافتن ارتباط میآمد ومیرفت وتحف و هدایائی میفرستاد، همینکه ابرازی میکرد با او قطع رابطه میکردند ومنکه بهیچوجه روحم‌خبـر نداشت بدنام میشدم. صحبتها دراطرافم براه‌انداختند، چنین وانمود میکردند، وکیل‌عدلیه، پیشکارومباشراملاك، پزشك وحتی نوکرخـانه در فکروصلت با من وبلعیدن ثروت من هستند.

جرأت خروج از خانه را نداشتم، پسر خاله و برادرش با چند نفر دیگر از بستگانشان همه جا کشیك میدادند، بمحض اینکه خبر میشدند مثلا برای رفتن حمام از خانه خارج شده ام پسر خاله‌باشوهر قلابیم حاضر میشد. آنها میخواستند بهمگی نشان دهندکه ما با هم سروسری داریم و بیکدیگر علاقه مندهستیم ...

دایه پیرم که بخانه‌آنها آمد و رفت داشت روزی مخفیانه بخانه‌ماآمد ودر حال گریه‌بمن اظهار داشت: «دختر جان خودت را حفظ کن،مواظب باش موهایت اینطرف وآنطرف نریزد. حمام میروی چرك پشتت را بآب بـده و نگذار دست کسی بیافتد، تکه‌هـای لباس کهنه اتـرا حفظ کن!»

من از حرفهای او چیزی درك نمیکردم،از او توضیح خواستم. در جوابم اظهارداشت: «اینها را باموم قاطی میکنند و دعا میخوانند، سحر و جادو میکنند و زبان هرکی را می‌بندند وزیر سنك بزرگی در پای کوه چال میکنند.»

دیگری خبر آورده بکله مرده‌ای بیش از یکمن میخ کوبیده و در زیر قلعه‌ای که نزدیك شهر است خاك کرده‌اند.

یکی دیگر روایت کرد: رمالی را سه سال در خانه نگاهداشته‌اند و اومرتباً سحر وجادو میکند و مدت سه سال نعلی را زیر آتش گذارده اند که دل من بجوش آید.

روزی عمله‌ها دیوار خانه را خراب میکردند تا بنائی کنند، در داخل دیوار پارچه سبزی بشکل زبان که پرازسوزن بود پیدا کردند و کاغذهای دعائی یافتیم که برآن طلسم هائی نقش و زبان تمام افراد خانه حتی بچه‌های کوچك را بسته بودند.

دیگر از زندگی متنفر و منزجر شده بودم، وضع روحیم روز بروز ضعیف تر و خرابتر میشد، شب و روز بدرگاه پروردگاراستغاثه میکردم، میسوختم و بالاخره تصمیم گرفتم بزندگی ادبار آور خود خاتمه دهم، در فکر یافتن وسیله بر آمدم ...

خواستم تریاك بخورم و خود را مسموم کنم ولی متوجه شدم ممکن است بفهمند ونگذارند بمیرم و بعداً بگویند ننگی ببار آورده بود که میخواست خود کشی کند و دیگر قدرت سر بلند کردن را از من سلب کنند، پیش خود فکر کردم اگر یکمرتبه نجاتم دادند بعداً ممکن است مسمومم کنند و با این سابقه که قبلا میخواسته‌ام خودکشی کنم مرا سر به نیست کنند و بهمه وانمود نمایند خودشرا کشته است و خونم هدر رود.

فکر کردم خودرا از بالای بام خانه بزیر افکنم و بمیرم‌ولی حساب ارتفاع دیوار راکردم و بخاطرم رسید اگر نمردم و پا و یادست ویا سرم شکست و ناقص‌الخلقه شدم چه فایده دارد.

بالاخره بهترین وسیله خودکشی را بدارآویختن خود تشخیص دادم و به تهیه مقدمات کار مشغول شدم. طنابی که قطور و مناسب بود تهیه کردم و در باغ در قسمتی دورافتاده دار بستی-را که نزدیك‌بزمین بود انتخاب نمودم. حلب بزرك نفتی برای ایستان روی آن و استوارکردن حلقه طناب برگردن‌خود تهیه دیدم، تمام این عملیات‌را بطوری انجام میدادم که‌کسی متوجه‌نشود وصیت نامه ای باین مضمون در سه نسخه نوشتم:

«بیست سال از عمرم میگذرد، تمام این مدترا بسختی و بدبختی گذرانیده‌ام، دیگراز-زندگی سیر شدم و با میل و رغبت بخود کشی اقدام میکنم، قسم بوحدانیت حق و تمام مقدسات عالم تا بامروز ناموس خود را حفظ کرده‌ام و با اینکه برای بلعیدن ثروتم مرتباً شایعاتـی براه میانداختند مرتکب هیچگونه خطائی نشده‌ام و در اثر فشار و سختی خودکشی‌میکنم.

وصیت میکنم کسی‌در مرگم گریه‌نکند، من‌بدبختی پیش نبودم،ومرك خوشبختم خواهدکرد، بدین جهت کسی حق ندارد بر خوشبختیم بگرید. چون جوان و ناکام از دنیا رفته‌ام لذا روی تابوتم پارچه سیاه‌نیاندازید، هیچیك از اقوام مشایعتم نکنند. خصوصاً چند صورت قبر برایم تهیه کنید که اقوام ندانند کجا بخاکم سپرده‌اند تا در سرای دیگر اقلا راحتم بگذارند»

این وصیت نامه راامضاءکردم و چون متوجه شده بودم امضاءراکپیه میکنند انگشت خود-را بمرکب آلوده کرده و پای وصیت نامه زدم.

موقع غروب آفتاب بعنوان اینکه انگور میچینم طناب را بداربست محکم کردم و حلب نفتی را در نزدیکی آن محل گذاردم. زودتر از هر شب باطاق خود رفتم، چند صفحه قرآن خواندم وبا خلوص نیت نمازگذاردم و بدرگاه خداوندگریستم و طلب عفو وبخشایش نمودم، برای اینکه کسی متوجه نشود و همگی تصور کنند خوابیده‌ام چراغ را خاموش کردم. در تاریکی براز و نیاز بدرگاه باریتعالی ادامه دادم... نیمه شب بود. سکوت محض تمام خانه‌را فراگرفته بود،

صدای جیر جیرکها فضای خانه را پر کرده بود ، تاریکی شب را تلؤلؤ و درخشندگی ستارگان روشن کرده بود . از اطاق خود بیرون آمدم و بپای خود بسوی قتلگاه پیش میرفتم ، از وحشت سراپایم میلرزید .

عشق بزندگی و امید به آینده لحظه بلحظه در فکرم رسوخ میکرد ، با اینحال بملایمت پیش میرفتم ، سعی داشتم کسی بیدار نشود تامانع خود کشیم گردد . اشك سیلاب وار از چشمانم جاری بود ، منکه جرأت نداشتم بدون چراغ یك قدم در شب تاریك بردارم و از سایه خود میترسیدم و از حرکت برگها وصدای حشرات وحشت میکردم باتأنی بدون ترس پیش میرفتم ، بالاخره خود را بحلب نفتی رساندم ، از بر خورد دستهایم با حلب سرد مو بر تنم راست شد ، حلب را بآهستگی از زمین بلند کردم و بسوی محلیکه طناب را بسته بودم روان شدم ، مرتباً بسوی آسمان نظر داشتم ، تمام فکر و روحم متوجه عالم دیگر بود ، حلب را زمین گذاشتم ، دوارسری درخود حس کردم ، آهسته روی حلب نشستم ، لحظه‌ای چند بحال بدبختی خود گریستم ، از جای خود برخاستم ، بآهستگی پای خود را روی حلب گذاشتم ، خواستم پای دیگر خود را از زمین بلند کرده روی حلب نفتی بگذارم ، صدای فرورفتن آن بعلت سنگینی بدنم بلند شد ، فوری پای خودرا از روی حلب برداشتم .

این صدا اگر ادامه مییافت تمام اهل خانه بیدار میشدند و شبانه رسوائی براه میانداختند

این صدا روح و قلبم را مرتعش کرد ، بمرگ هم راضی شدم بلکه راحت بشوم ولی خدا نخواست ، سر بآسمان بلند کردم : خدایا من چه گناه کرده‌ام که مرگ راهم از من دریغ داری ؟

صدای مرغ حق بگوشم رسید .

حق ... حق ... این صدا ، حق را در نظرم جلوه گر ساخت .. شنیده بودم حق غالب است ، در قرآن خوانده بودم بندگان خدا نمیتوانند هنگام مرگ را سریع کنند و یا بعقب ببرند ، فکر کردم پس موقع مرگم نرسیده است ، خدائی که جان داده و میگیرد نـاظر افعال و اعمال دیگران میباشد و سزای آنها را خواهد داد . حق... حق... صدای مرغ حق لحظه بلحظه قویتر و شدیدتر بگوشم میرسید . این دوحرف در فکرم تحولی ایجاد کرد ، دیگر گریه نمیکردم ...

اگر حق وحقیقتی هست پس انتقام خواهد گرفت . ازاین فکر راحتی در مغزم ایجاد شد .

این چه دیوانگی است که خودکشی کنم ! برای چه ؟ پائیز بود نسیم سحری میوزید ، هوا سرد بود ، فرح و نشاطی در من ایجاد شده بود ، حلب را برداشتم و بجای خود بردم و بسرعت باطاق برگشتم . وصیت نامه ها را که درسه نسخه نوشته بودم و برای اینکه بعد از مرگم بآنها دست بیابند یکی را درآستینم و دیگری را درزیر لحاف و سومی را درطاقچه اطاق گذاشته بودم برداشتم پاره پاره کردم ، صبح خیلی زود نمازخواندم و برای باز کردن طناب از اطاق خارج شدم ، ذره های کاغذ را بآب دادم ، مقداری انجیر چیدم و با خوشحالی تمام خوردم .

ازاین روز هر اذیت وآزاری بمن روا میداشتند حواله آنها را بخدا مینمودم . یك وعده نماز را ترك نمیکردم ، هرصبح زود چند صفحه قرآن تلاوت میکردم ، از عبادت آرامشی درفکرم ایجاد گردید .

خواهرم وشوهرش این عبادت را تزویر وحقه بازی تصور میکردند ولی من دیگر اعتنائی بحرفهای آنها نداشتم ومیدانستم خداوند انتقام خواهد گرفت ...

انتقام شروع شد حق کار خود راکرد واتفاقات بترتیب یکی بعد ازدیگری این حقیقت را بر من روشن ساخت :



صدای مرغ حق بگوشم رسید ... حق ... حق ...

۱- آن شیخی که وجهی گرفته وکاغذ عقدی برای من درست کرده بود وگویا هیجده فقره اسناد جعلی دیگر هم داشت‌مدتها بیمار و بستری گردید . تمام بدنش ورم کرده وآب آورد وبعد از زجر زیاد وجان کندن سخت رخت از جهان بربست .

۲ - خاله‌ام دیوانه شد ، لباسهای خود را پاره پاره میکرد ، لخت ازخانه بیرون می‌آمد و رسوائی ببار آورد و در همان حال دیوانگی بسر میبرد ، برای تسکین دیوانگیش به تریاك متوسل شده اند .

۳ - دختر خواهرم که صحیح وسالم بود بدرد پامبتلا گردید ، قرار وآرام از او سلب شد، شب وروز نعره میکشید ، بعد از چند روزی پایش ورم کرد وشکاف خورد وچرك سرازیر شد ، بوی عفونت تمام خانه را فرا گرفت ، تمام همسایه ها بسروصدا درآمدند که این‌بوی عفونت در تابستان گرما آنها را مریض خواهد کرد .

بالاخره او را به بیمارستان بردند ... او جوان بود و من از بیماریش متأثر ... با حال گریه با او بییمارستان رفتم ، چهار ماه تمام روزوشب بر بالینش نشستم وبدرگاه خداوندااستغاثه کردم ، چرك پایش بچشمم پرید ، شبها بیداری کشیدم ، بالاخره پایش بطورموقت خوب شد ولی

تاکنون ده مرتبه در تهران وشهر خودمان پایش را عمل کرده‌اند وهزار ها تومان خرج دکتر و دوا داده‌اند وهنوز هم پایش بهبودی نیافته است .

٤ - اغلب بچه های خواهرم خل ودیوانه ازکار درآمده اند و از عقل عاری هستند ،آنها فقط ماشین خوردن وخوابیدن ولباس پاره کردن واسباب خرج تراشی هستند .

٥- یکی ازشهود عقد برادرشوهر خاله بود ، خانواده‌اش برای چند روزی بیکی ازاملاك رفته بودند . دانه ای در پشتش میزند و معلوم نیست چگونه و بچه نحو،یکه وتنهاجان میسپارد ، روزیکه فامیل از سفر بر میگردند جسدش را که موشها و مورچه ها خورده بودند و متعفن شده بود در خانه مییابند ، غسال از شستن جسد خوداری میکند وبدین ترتیب اوهم بحق خودرسید .

٦ – برادر شوهر قلابیم هیجده ساله بود ، روزی خبر آوردند بیمار وبستری شده است، از شراو خلاص شدم ... روز بروز برشدت بیماریش افزوده میشد ، خبر آوردند تمام بدنش ورم کرده ، پاهایش آب آورده است ، او جوان هیجده ساله ای بود و پدرش سعی داشت بهرترتیبی شده از مرك نجاتش دهد ولی اجل دست بردار نبود ، از دکتر ودوا چون نتیجه‌ای نگرفتند گریه کنان بپدرش متوسل شد و خواهش کرد مرا در بالینش حاضر کنند . بالاخره از روی استیصال عده‌ای را فرستادندودرحال گریه‌وضع بیمار راتشریح کردند، ازشنیدن وضع اوباوجود بدیهائی که کرده بود برقت آمدم ، او جوان بود. بر جوانیش رحمم آمد، درحالیکه مانند ابر بهار میگریست دست بدامنم زد و گفت : « مرا ببخش ، ما بتورحم نکردیم ، توبمارحم کن ! » این عبارت انقلابی در من ایجاد کرد ،گریه کنان عریضه ای نوشته و بمسجدی که چاه صاحب‌الزمان درآن بود رفتم، عریضه‌را دروسط کیلکه‌باهمان‌آب تهیه شده بود قرار دادم و بآب انداختم. وضعیت حال‌آن‌جوان هیجده ساله طوری بود که تمام اقوام از نزدیك شدن باو خودداری میکردند ، تمام پوست بدنش شکاف خورده وآب وچرك وخـون جاری بود ، بوی عفونت زننده ای فضای اطاق وخانه راپر- کرده بود .پس ازدادن عریضه بآب بخانه آنها برگشتم، لباسهای اوراکه پرازچرك وخون بودو بر تنش تنك شده بود عوض کـردم ، صورتش را شستم و در حـالیکه گریه میکردم شفایش‌را از صاحب‌الزمان خواستم .

عریضه کار خود را کرد واز زجر زندگی خلاص شد . او مرد . من فکر کردم از مرگ او برادر وپدرش‌تنبیه شده‌ودست ازسرمن خواهندکشید... ولی‌این تصورباطل بودزیرا شب هفت بمن گفتند : « اگر تمام اولادهایمان بمیرنداهمیت ندارد ، ما یك موی تو را بتمام‌آنها عوض‌نخواهیم کرد » از رفتن من بخانه اتخاذ سندکردند وهمه جاگفتند:شوهر قلابی خود را دوست دارم .

- پسر دائیم برای اینکه باین وضعیت خاتمه دهد وسط افتاد وقرار گذاشت یکشب در منزل خود دعوتی از من وشوهر قلابیم بنماید وکار را یکسره کند . ساعت پنج بعد ازظهر بخانه پسر- دائی رفتم وتا ساعت یازده شب با شوهر قلابیم مجادله کردم وهرچه بزبانم آمد گفتم ، آخردفعه آن دیوانه وقیح اظهار کرد : « تا بحال تو را درست ندیده بودم ونمیدانستم چنین زن حراف و خوبی دارم ، دیگر دیدم وپسندیدم و دست بردار هم نیستم » اوزن گرفته و دو بچه دارد ! ماهی صد تومان حقوق میگیرد و مرتباً شیره میکشد ، چون حقوقش کفایت خرجش را نمیدهـد از- مال پدر میدزدد و پدرش او را بخانه راه نمیدهد . از پررولی و وقاحت و دزدی او همینقدربس که هفت تومان برای خیرات ومبرات بدست برادر بیمارش بسته بودند ، پس از مرك فوراً آنرا بازکرد ، سنك یشمی که روی شکم مرده گذاشته بودند برداشت وجزئی پولی که زیر تشك مرده

موجود بود هنوز نعش را برنداشته بودند بسرفت برد ولباس های کهنه برادرش را پوشید .
بشوهر خواهرم متوسل شدم ، وکیل گرفت وقرار شد باآنها مذاکره کند ، یك شب وکیل ما با آنها صحبت کرد وآنها را از عواقبیکه جعل سند ببار می‌آورد ترسانید، قرار شد روز بعد این کار را فیصله دهند ولی آنها تماماً اثاثیه خود را جمع کردند وروز بعد بقصد زیارت عـازم مشهد شدند .

شوهر قلابیم بزن خود وعده کرده بود او را خواهد برد ولی در موقع حرکت وسوارشدن بماشین با چشم گریان او را گذاردند و رفتند وقرار گذاشتند روزی یك تومان پسر دائیم خـرجی باو بدهد . آن بیچاره هرروز ازیك طرف شهر بچه شیری ببغل برای دریافت یك تومان مقرری بسوی دیگر شهر میرفت .
۷ - شوهر خاله بقصدزیارت‌ثامن الائمه (ع) بمشهد رفت ولی از روز ورود بیمارو بستری گردید وقادر نبود برای زیارت بحرم برود ، سه ماه تمام در مشهد بودند و بیماری روز بروزشدید- تر میشد ، پزشکان تجویز کردند آب و هوای مشهد خوب نیست بهتراست از آنجا عزیمت کند شب آخر توقف او را بپشت کشیده بحرم مطهر بردند ، در آنجا تمام خدام را جمع کرده و قول داد همینکه سلامت شد روپوشی برای ضریح مقدس تهیه کند ، خدام دعاکردند و شفای عاجلش را خواستند . او بطهران آمد وپس از مدتی بشهر ما برگشت ولی تاکنون روپوشی‌راکه قول‌داده- است تهیه نکرده ونفرستاده است ، اوحق دارد زیرا او شرط کرده بود اگر بیماریش شفا یافت روپوش را تهیه کند ولی نه تنها شفا نیافته بلکه روز بروز بیماریش فزونی مییابد . علاوه بر- سیاتیك کلیه هایش خراب ومرتباً شکمش آب میآورد و برای تسکین آلام خود روزی یك مثقال تریاك میخورد ؛ با وجود این چشم از مال دنیا نپوشیده واخیراً واسطی‌فرستاده است‌بگوید: «او حاضر است پانصد هزارریال بگیرد وصرف نظر کند ومرا آزادسازد.»
۸ - شاهد دیگر عقد داماد خاله بود ، اوهم با فامیل بمشهد واز آنجا بتهران آمد . در تهران بدون مقدمه بدرد دل مبتلا گردید ، او را در تاکسی گذاشتند و بچند بیمارستان‌بردند ، چون محلی نبود از پذیرفتنش عذر خواستند . درهمان حال که تاکسی از بیمارستانی ببیمارستان دیگر میرفت جان سپرد وپسر کوچکش در داخل تاکسی چشمهای پدر را بست و بدین ترتیب شاهد دیگر عقد قلابی بحق خود رسید ودخترخاله را با هفت بچه یتیم باقی گذاشت .
چنانکه قبلا یاد آور شدم دختر گول پدررا خورد ونقدینه را ازکف دادوامروز بسختی بر- گذار میکند وبرای اینکه اوهم از تهمت هائی که بمن زده است بی نصیب نباشد در تمام شهر پر- شده است که خراب از کار در آمده ورسوا گردیده است .
۹ - شوهر خاله در فکر گرد آوردن ثروت است وپول ومالیه دنیا چشمانش را کور کرده- است ولی ثروت دنیا هم باو لبخند نمیزند . از سفر مشهد و تهران که مراجـعت نمودتمام قالی- ها و لباس وترمه‌هایش‌بید زده بود و ازین راه خسارت کلی کشید .

***

در نتیجه تحقیقاتی که بعمل آمده است برای رسمی نمودن کاغذ عقد قلابی نقشه هائی کشیده میشود . چون ورقه اصلی سجل احوال در دست من بود . بفکر تهیه المثنای سجل می‌افتند . برای بدست آوردن المثنی باید با اشخاصیکه در ثبت وآمار کارمیکنندرابطه داشت ، بهترین‌طرزداشتن رابطه اینست که با یکی‌ازآنها فامیل‌شد، برای اینکار شوهرخاله‌ام شخصی را درآمار و ثبت اسناد

در نظر میگیرد و آمد و رفت را با او وفامیلش بر قرار میکند و بالاخره خواهر خودش را بعقدش در می‌آورد ومبلغ سه هزار ریال باو وعده میدهد وکپیه عکسی راکه خاله ام ازمن گرفته بود باو میدهند والمثنای سجل را میگیرند ولی بعداً شوهر خاله ام از پرداخت سه هزار ریال هم خود داری می‌کنند .

بدون سرو صداکاغذ عقد قلابی را با رونوشت سجل احوال بمحضر رسمی میبرند ، رئیس محضر برای ثبت اوراق دردفترمیگوید : « زن باید شخصاًبرای امضاءاوراق ودفتر حاضرشود.» شوهر قلابیم خواهر خود را در جلوی چرخ سوار کرده وبمحضر میبرد وبدین ترتیب عقد قلابی مرا در دفاتر رسمی به ثبت میرساند وخواهر شوهر قلابیم بعوض من دفاتر را امضاء میکند ،طولی نکشید رئیس محضر هم که از حقیقت آگاه شده بود نادم وپشیمان بسرای دیگر شتافت .

***

شوهر خواهرم که از قلابی بودن عقد با خبر گردید و بعد از رسیدگی باوراق و مدارك وافواهاً بر جریان واقف شد ، قبول کرد این موضوع را جداً تعقیب کند ولی بشرط اینکه‌من حاضر شوم بعد از خاتمه یافتن موضوع با پسر او ازدواج کنم و بجای اینکه مرا متقاعد کند بدائی خود متوسل گردیده وبا دائی‌خود راجع بمتقاعد‌کردن من صحبت کرد ، یك روز دختردائی‌ودائیش‌را بخانه دعوت کرد ، از دیدن آنها خوشحال شدم‌ومخصوصاًچون‌با من گرم گرفتند مشعوف گردیدم، مادر شوهر خواهرم نیز حاضر بود و شرح مبسوطی راجع بعلاقه ای‌که من در‌کوچکی به پسر شوهر خواهرم داشتم بیان‌کرد واز صبح تا غروب بمن خواند که حاضر بوصلت باا‌و گردم . مادر شوهر خواهرم مخصوصاً عبارتی راکه از دیگران شنیده بودم تکرار کرد او میگفت : « خاله‌ات برای اینکه پسر شوهر خواهرت راکه با تو بزرك شده ویکدیگر را دوست میداشته اید از چشم تو بیاندازد ، روی سنك غسالخانه سبزی خورد کرده وبا آن‌آش پخته و بتوخورانیده است ! آیا هیچ دلیلی داشت‌که شما دو نفر که با هم بزرك شده‌اید و بهم علاقه داشته اید از یکدیگر متنفر و منزجر باشید ؟ »

بالاخره برای خلاصی ازاین وضعیت وبرای اینکه‌کار خاتمه‌پیدا کندحاضر شدم‌و قبولی‌خود‌را با چشم‌گریان اعلام داشتم .

مادر شوهر خواهرم از شنیدن این موضوع خوشحال شد ،درحالیکه گریه میکرد مقداری اسفند آورد وروی آتش ریخت . خواهرم‌که از موضوع با خبر شدگفت :

« تا ارثیه شوهرم تفکیك نشود ومن ندانم سهمیه خودم و بچه هایم چقدر است ، از نظر مهریه ای‌که برای پسر ارشدش میخواهد تعیین‌کند راضی باین وصلت نیستم » این حرف در این موقع دائی و دختر دائی را رنجانید و آنها قهر کرده و رفتند و من کماکان سرگردان و حیران ماندم .

پسر شوهر خواهرم بکار مشغول شد و دیگر احتیاجی به پدر نداشت ، دست از من‌کشید ، مرا آزاد کرد و متأهل شد . منهم بفکر افتادم جداً این موضوع را ازراه مراجع قانونی تعقیب کنم. بمنزل مجتهدی‌که تمام اهل‌فامیل ازاوحرف شنوائی داشتندرفتم ، اوسرگذشت مرا میدانست و ازتعریفهائی‌که برایش‌نمودم برقت‌آمدواظهارداشت:

« از دست من‌کاری ساخته نیست ، در برابر بیست‌وشش‌تومان‌ثروت‌تورابچنك‌آورده‌اند، بایدمفتی حاضر نیستند آنرا ازکف بدهند ، دین‌که نیست ، چیغه دنیائی است ، چطور میتوانم

بگویم ازاین ثروت صرفنظر کنند ؟ بفرض‌هم گفتم چطور ممکن است آنها قبول کنند ؟ بروکار را بجریان قانونی بیانداز و از آنراه قضیه‌راتمام کن»

وکیل گرفتم ، بیست‌هزار ریال حق‌الوکاله خـواسته است ، ده‌هزار ریسال را پرداخته‌ام و قرار است ده‌هزار ریال دیگر را پس از خاتمه عمل بپردازم ، پرونده در جریـان است ، فکر کردم در شهری‌که با بودن شوهرخاله و خرج پول همانطور‌که تا بحال کارها را روبراه کرده‌است ، ممکن است باز هم اعمال نظری بشود ، لذا قصد آمدن تهران را نمودم. هرچندخواهرم و شوهرش مایل نبودند مرا با خود بتهران بیاورند ، معذالك بهرترتیبی بود خودرا سربار آنها کردم، خواهرم اجازه نداد لباس و وسائل خود را همراه بیاورم ، منهم بـرای اینکه آنها مرا همراه خود بیاورند بایك چادرنمازو یك‌دست لباس براه افتادم. تهران‌که رسیدم‌بآنها گفتم: تاکارم تمام نشود اینجا خواهم ماند ـ برسر ماندن تهـران قهرها و آشتی‌ها کردند ، خنده‌دارتر از همه اینکه یك شب شوهرخواهرم اظهار کرد : « من تمام‌کاروزندگی خود را گذاشته و عقب‌کار تو هستم و برای خاطر تو تمام وقت خود را صرف میکنم ، تو هم بهیچوجه منظور نداری» از این گوشه‌و کنایه خنده‌ام گرفت و باو جواب دادم : « خواهش میکنم بفکر من نباشید و دست از من بردارید» از این حرف شوهرخواهرم برانگیخت و رو بخواهرم‌کرد و گفت : « یالا چادرت را سرت‌کن برویم طلاقت‌را بدهم» خواهرم‌که مادر هفت‌بچه بودبگریه افتاد، ازگریه اوعصبانی‌شدم و گفتم : « احمق بچه‌های بی عقل و دیوانه‌اش را ول‌کن ، اینقدرداریم‌که بخوریم ونمیریم!»

عصبانیت شوهرخواهرم با چند حب تریاك تسکین یافت ، زبان به نصیحتم‌کشود ولی‌دیگر فایده‌ای نداشت . بالاخره آنها حرکت‌کردند ، املاکم را به‌بهائی کمتر از معمول باجاره شوهر خواهرم دادم ، فعلا از بابت فرع‌پول اجاره‌ماهی سه‌هزارریال برایم میفرستند وبااین‌پول‌یکی از پسرهای‌خواهرم سربارم‌میباشد.

***

اشك از چشمانش‌جاری‌بودو میگفت :

« ۲۷ سال از عمرم میگذرد ، پیرشدم ، بمن‌گفته بودند: اینقدر این وضعیت ادامه خواهد یافت تا موهای سرت مانند دندانهایت سفید شود. منکه انتقام خدائی را دیـدم صبردارم‌و چون خداوند فرموده است **از تو حرکت از من برکت** میکوشم تا خود را از شر آنها خلاص کنم » درحالیکه اشك چشمان خود را پاك میکرد سر بآسمان‌بلندکردو آهی کشیدو گفت:

«راضیم برضای‌تو!»

***

او رفت‌ومرا در بحر تفکر باقی‌گذاشت . ۲۷ سال عمری بسرگردانی‌گذشته است،عده‌ای دهن‌بازکرده ثروتش را ببلعند و اوحق استفاده ازآنراندارد.

قیافه محزون و چشمهای اشك‌آلود او در نظرم مجسم گردیـد . برای اینکه این داستان مانند خوره مغزم‌را اذیت نکند قلم بردست‌گرفته‌آنرابرکاغذ نقش نمودم وبدین ترتیب فکرم‌راازز جر روحی‌حاصله از این قصه جانگداز خلاس‌کردم . چون اطمینان دارم حق غالب است منتظر هستم این داستان بپایان رسد تا اگرروزی کتابی تحت‌عنوان«خنده‌ها» انتشار دادم نتیجه رادرآن بنگارم واگرهم کجروی ادامه یافت در سلسه کتاب «اشکها» ازآن یادی‌کنم.

تهران ـ شهریور ۱۳۲۸

حق همیشه غالب است

خواننده عزیز

بیش‌از دوهزار مراسله برای این داستان واقعی بدستم رسیده است ، منکه قلم بر دست گرفته در راه حق آنرا بکار انداخته‌ام ازاثراتیکه این داستان ببار آورد و نتایجی که حاصل‌شد بزرگترین اجرومزد وپاداش راگرفتم. قهرمانان ایندااستان همینکه این کتاب انتشاریافت انگشت‌نمای خاص وعام‌گردیدند . تا روزیکه این داستان انتشار نیافته بودکسی نمیدانست وخبر نداشت وکسانیکه بازیگر این سرگذشت غم‌انگیز بودند و بیچاره ایرا سرگردان کرده بودند بقبح عمل خود پی‌نبرده بودند. این نوشته مانند آئینه چهره آنها را بآنها نمود ودانستند برای‌جیفه‌دنیائی، برای چیزیکه ذره‌ای ازآنرا باخود بگور نخواهند برد، برای ثروتیکه بشکل دود ازسوراخ‌وافور بهوا دود میکنند چه جنایتی مرتکب شده ومیشوند، آنها بعذاب وجدانی گرفتار شدند. ازترس‌مردم و افکار عمومی منقلب شده فرار را بر قرار ترجیح دادند . برای سبک کردن بارگناهان عده ای بسوی‌حضرت ثامن‌الائمه علیه‌السلام ودسته‌ای بسوی‌سرورشهیدان امام حسین‌علیه‌السلام روآوردند.

***

شنیدم وکیل مدافع آن بخت برگشته سرگردان در محکمه کتاب اشکها را بدست‌گرفته به رئیس محکمه میگوید : «آقای رئیس ، من هرچه بخواهم برای شما شرح بدبختی موکل‌خودرا بگویم نخواهم توانست مانند نوشته این‌کتاب ماجرایش را شرح دهم ، این‌کتاب وظیفه سنگین مرا سهل نموده است، من بعنوان احقاق حق‌موکلم آنرا تقدیم پیشگاه این‌دادگاه مینمایم وقضاوت آنرا بوجدان پاك شما محول مینمایم»

رئیس دادگاه پس‌از مطالعه منقلب شده و باوجود تشبثاتیکه میشود وجدان خودرا قاضی قرار داده طلاق خلعی سرگردانرا صادر میکند .

آیا برای من مایه خوشوقتی وخوشبختی نیست‌که بعداز سالها سرگردانی، او شوهر کرده وصاحب اولاد شده است و امروز براحتی زندگی میکند .

***

کسانیکه دراین داستان شرح حالشان آمده ، چند صباحی علیه آئینه ایکه چهره آنها را نمایانده بود برانگیختند : گذشت زمان مفهوم این شعر را بآنها فهمانید :

«آینه چون نقش تو بنمود راست   خود شکن آئینه شکستن خطا است»

شنیدم صلح وصفا بین آنها برقرار شده وهمگی متوجه شده‌اند رفتارگذشته‌شان ناهنجار و جیفه دنیائی ارزش ندارد تا آندرجه پستی سقوط‌کنند.

***

از دل سوخته ای سیلاب اشکی سرچشمه‌گرفت ، پلیدیها را با خود برد ، سرور وشادی، صلح وصفا در فامیلی برقرارگردید. از نوشتن سرگردان همین نتیجه‌را آرزو میکردم ،خوشوقتم که به‌آرزوی خود رسیدم .

جنایت!

لرز و تب عارض او شد، مثل بید میلرزد، هذیان میگوید:

«نه ممکن نیست! تا کی میتوان صبر کرد! این سررا نمیشود بگور برد! من اورا کشتم!»

اینها کلمات مقطعی بود توأم با ناله درضمن هذیانهائی که میگفت از دهان او خارج شد. حس کنجکاویم برانگیخته شد، میخواستم بدانم چه کسی را کشته است؟

***

خوب بخاطر دارم در ایام تحصیل باصرار یکی از همکلاسهای خود که اهل یکی از کلنی های فرانسه بود و با اجازه قبلی که از پزشك جراح تحصیل کرده بودم در جمع دستیاران دراطاق عمل جراحی حاضر شدم. طبق معمول پیراهن سفیدی بر تن نمودم، پارچه سفیدی بر روی دهـان و بینی خود بستم، پهلوی تخت عمل ایستادم وخودرا آماده برای دیدن عمل جراحیش کردم.

فکر میکردم او غریب است و کسی را ندارد، روی این اصل از من خواهش کرده است در موقع عمل بر بالینش باشم ولی از اینکه اصرار داشت در هنگام بیهوشی هرچه میگوید بخاطر بسپارم و بعد از بهوش آمدن برایش نقل کنم چیزی درك نمیکردم.

اورا روی تخت عمل خواباندند، اصرار داشت ببیهوشی موضعی اکتفا کنند، پزشك جراح دربرابر اصرار او اظهار داشت: این عمل مهم را نمیشود با بیهوشی موضعی انجام داد، قلب شما خیلی خوب کار میکند، شما قوی و نیرومند هستید، بیهوشی ترسی ندارد!

بازهم اصرار کرد، اصرار نبود، التماس میکرد! چشمش که بماسك بیهوشی افتاد اضطراب و پریشانیش فزونی یافت، خواست ازتخت عمل پائین بیاید. باشاره پزشك، دستیاران حاضر در اطاق عمل دست و پایش را گرفتند، ماسك را برچهره‌اش گذاشتند. او مرتباً سر خود را براست و بچپ حرکت میداد ومرتباً میگفت وتکرار میکرد:

«نخواهم گفت! نه نخواهم گفت!»

اندك اندك داروی بیهوشی اثر خود را بخشید، بدنش سست شد، سرش بیحرکت گردید، باکمال تعجب شنیدم میگوید:

«آری، من اورا کشتم! من اورا خفه کردم! جسدش را در رودخانه انداختم!»

این کلمات مقطع، واضح، سر تا پای وجودم را بلرزه انداخت، فکر میکردم پس من با یك قاتل و جانی سر وکار داشتم و از آن بیخبر بودم. بعد فکر کردم: نه او قاتل نیست، شاید هذیان بیهوشی بوده است. در تمام مدت عمل ناراحت بودم و متوجه نشدم عمل جراحی چگونـه برگذار گردید.

بعد از خاتمه عمل جراحی زخم را بسته و او را باطاق دیگری بردند. پزشك که مشغول شستن دستهای خود بود نزدیك شدم و پرسیدم: شنیدید چه گفت؟

پزشك پوزخندی زده و گفت: ما از این اعترافات زیاد میشنویم ولی بما چه‌ربطی دارد؟ ما پزشك جسمیم نه مأمور کشف جرایم! ما بکیفیت روحی وزندگانی اشخاص کاری نداریم. برای ما فیلسوف ودانشمند، عوام ونفهم، خوب وبد، غنی وفقیر، سیاه وسفید، زشت و زیبا، دوست و دشمن، خیر وجانی، تفاوتی ندارند. وظیفه ما پزشکان درمان درد است وبس.

باطاق عمل شده رفتم، اثرات بیهوشی زایل میشد. بکندی بهوش می آمد و همان کلمات مقطع را برای مرتبه دیگر تکرارمیکرد، درحالیکه هوش‌وحواسش‌بجا می‌آمدبار دیگرفریادکشید: «نه نخواهم‌گفت! ممکن نیست چیزی بگویم!»

کمی بعد کاملا بهوش آمد وشروع بگریستن نمود و همینکه چشمش بمن افتاد بااضطراب و تشویش از من‌سؤال کرد: آیا چیزی گفتم؟

از این سؤال لرزشی بر اندامم افتاد. سکوت طولانی من باعث گردید برای مرتبه دیگر سؤال خود را تکرار کند. نمیدانستم بچه علت نخواستم حقیقت را باو بگویم، شاید تحت تأثیر بیانات پزشك که گفته بود: «ما پزشك هستیم نه مأمور کشف جرایم!» قرار گرفته بودم. بهمین جهت باو دروغ گفتم و دربرابر سؤالش جواب دادم: «نه، مگر توچیزی هم داری بگوئی!»

باوجود اینکه باو حقیقت را نگفتم ولی طرز جواب دادن من طوری بود که در او نگرانی ایجادکرد، برای مرتبه دیگر اصرار کرد، در جواب گفتم: استراحت‌کن، حالا خسته هستی... از بیمارستان خارج شدم و دیگر رغبت نکردم حتی بعیادتش بروم. دیگر او را ندیدم، یکماه بعد در روزنامه‌ای خواندم خودرادر رودخانه‌ای که ازوسط‌آن‌شهر میگذشت غرق کرده‌است و بهمان کیفیتی که دیگری راکشته بود خودرا ازبین برده و انتقام پس داده است.

***

بعد ها دراطراف این موضوع بررسی ومطالعات زیادی‌کردم ومتوجه‌شدم ودانستم‌که در- حال بیهوشی وهذیان حاصله ازتب شخص بیمار بمرحله‌ای میرسد که قادر نیست‌مکنونات قلبی خود- را حفظ‌کند، مثل اینست‌که صندوقچه اسرار باز میشود وهرآنچه در او است از قید و بند آزاد میگردد و برزبان جاری میشود.

***

«نه ممکن نیست! تاکی میتوان صبر کرد! این سررا نمیشود بگوربرد! من او راکشتم!»

این عبارات که بصورت‌کلمات مقطع درحال‌هذیان ازحلقوم‌گرفته‌اش خارج شده بودمانند چکشی‌که برفرقم فرود آید، فکرم را منقلب ساخت،مترصد بودم بدانم‌چه کسی راکشته است.....

روز بعدکه کمی حالش بهبودی یافته بود باو فهماندم در حال هذیان گفتن چه چیز هائی اظهار داشته است. اندکی متوحش گردید و اصرار کرد برایش بگویم چه گفته است. شرح حال آن جوان راکه در زیر عمل جراحی قرارگرفته بود ودر بالا به نقل‌آن مبادرت‌کردم‌بدون‌اینکه بگویم انتقام پس‌داده است‌برایش نقل‌کردم‌ومنتظر فرصت بودم‌تا شخصاً بجنایت‌خوداعتراف‌کند.

***

امروز حالش خوب نیست، آمپولی به او برای تقویت زدم، کمی کنیاك برای گرم کردن معده خورد، الکل در مغزش اثرکرد وبر سر کیف آمد واظهار داشت: مانعی نیست آنچه راکه

ممکن است درحال هذیان برایت بگویم درحال هوشیاری میگویم وچون پزشك مأمور کشف جرایم نیست از گفتن آن باکی ندارم . بعلاوه این قضیه شامل مرور زمان شده است و از طرف دیگر مدرکی وجود ندارد .

گفته هایش را تصدیق کردم. اوهم ماجرائی که آرزوی دانستن آنراداشتم چنین نقل کرد:

«در اوایل دوره گذشته در یکی از اردوکشی هائی که بشمال نمودیم جیبم خالی بود وآه در بساط نداشتم . روز قبل از حرکت بمن سفارش شده بود دراین اردوکشی مراقب باشم و از خوراك و پوشاك نفرات و علیق دواب اندوخته ای برندارم ، بمن فهماندند اگر مرتکب چنین خطائی شوم خطرجانی دارد . بعد از چندشبانه روز مسافرت بمحل رسیدیم، جنك و گریز در گرفت . کشتار زیادی کردیم و بالاخره ساکنین دهی که با آنها میجنگیدیم مجبور بفرار شدند و هرچه داشتند برجای گذاشتند ، برای غارت اموال بخانه ها وچادرها ریختیم. من آدم باشرفی هستم! خداوند اگر از یکطرف در رحمت را ببندد ، از سوی دیگر باز میکند . نه اینکه گفته بودند بخوراك و پوشاك نفرات وعلیق دواب دست نزنم ومنهم طبق دستور رفتار کردم وحق نفرات ودواب را بآنها رسانیدم، خدا ازجای دیگر رسانید وآن این بود که ضمن تفتیش، گاو صندوقی را در گوشه اطاقی دیدم، سعی کردم در آنرا باز کنم دیدم خیلی سنگین است. فکری بخاطرم رسید، تشکهای اینها از پر بود، چند تشك را پاره کردم و پرهارا روی صندوق ریختم ومحل را نشان کردم و مواظب بودم کسی بآن اطاق وارد نشود واگرهم کسی وارد میشد میگفتم : «... حتی روده تشکهایشان را بردند وچیزی باقی نگذاشتند .»

شبانه با دونفر دیگر که بآنها اطمینان داشتم مجهز به تبر وکلنك برای شکستن صندوق بآن اطاق برگشتم، دررا از داخل بستیم وچراغ دریائی که با خودآورده بودیم روشن کردیم، درگوشه دیگر اطاق مقداری پر ریخته بودند، حرکت مختصری در وسط پرها توجهم را جلب کرد ، پشت شخصی در وسط پرها نمایان بود، هنوز از جای خود بلند نشده بود، تبرسربازی که بکمر داشتم تا دسته در پشتش فرورفت. آخی گفت و برزمین نقش گردید .

پرها را عقب زدیم، جوانی بود رشید وچهارشانه و خوش هیکل، بنظرم او صاحب صندوق بود که برای بردن محتویات صندوق آمده بود ، همینکه صدای پای مارا از خارج شنید خود را در وسط مقداری پر مخفی کرده بود... به ین:

خدا گر ز حکمت ببندد دری   گشاید برحمت در دیگری

یکساعت بصندوق ور رفتیم بالاخره در آنرا شکستیم ومحتویات آن که صد وبیست هزار تومان پول آنروز بود بچنگم آمد .

خداوند بزرك است، من دست خالی رفتم ولی از آنجاکه خدا میخواست صدوبیست هزار تومان یك قلم بدست آوردم.

از او پرسیدم : خوب آن جوان چه شد؟

جواب داد: آن ضربه تبر چنان کاری بودکه دل وروده وقلوه وجگرش را از جلو بیرون ریخت و جا بجا تمام کرد . چند قطره اشك حسرت درگوشه های چشمانش ظاهر شده و در نور چراغ دریائی میدرخشید .»

از ذکر این شقاوت وسنگدلی پشتم بلرزه افتاد واز اینکه چنین قتل فجیعی را بحساب رحمت الهی میگذاشت و آنرا خواست خداوند میدانست متعجب بودم، بی اختیار آهی کشیدم و گفتم:

« بیچاره جوان! چه آرزوها که بخاك رفت!»

* * *

هنوز چند لحظه بیش نگذشته بود ، انقلابی بر وجودش مستولی گردید، اظهار داشت:

«پیش چشمم سیاهی میرود ! مثل اینکه معده ام‌ازکار افتاد ! ببین نبضم تند شد! زانو هایم سست شد ! پاهایم یخ کرد ! لرزم گرفت ! در حالیکه دست‌بگردن خود گرفته‌وتاسر زیر کرسی‌فرو میرفت فریادزد: آهای بدوید ! خفه‌شدم! آهای بابا بدادم برسید!

دویدند،آمدند، قاشقی از داروی مسکن بحلقش ریختند ، قرصهای مختلف باو خورانیدند . باچندبطری آب‌گرم پاهایش راگرم کردند، چندین‌لحاف برویش انداختند، دو نفر بمشت‌ومال‌دادنش پرداختند . دفعات پیش،منهم بآنها کمك می کردم ولی‌این دفعه باتنفر باو نگاه مینمودم. چشمم‌بسوی او، فکرم متوجه‌آن جوان‌رشید ورعنا بودکه با یك ضربت تبر جان بجان‌آفرین تسلیم‌کرد وچشم از این دنیا فروبست.

اوکاملا سالم بود ، عیبی‌نداشت، این‌حالت برای او بعد از نقل این‌موضوع ایجاد شد ، پیش خود فکر کردم: شاید روح آن جوان ناکام دراطاق حاضر شده‌است، شاید هم منظره‌آن قتل‌فجیع در نظرش مجسم‌گردیده است و این وهم وخیال اورا بترس و لرز گرفتار ساخته‌است.

فکرکردم: سزای قتل قتل است !

این شخص‌اعتراف میکند جنایتی‌کرده است، جوان‌رشیدرا برای ربودن‌ثروتش کشته‌است، اگر سزای قتل قتل‌است، پس‌چرا این شخص جنایتکار هنوز زنده‌است ؟ پس‌انتقام‌کجا است؟ مگر کلمه انتقام شعراست ؟ دراین‌افکار بودم، بی‌اختیار شعری‌که خوانده بود بخاطرم‌آمد :

« خدا گر ز حکمت ببندد دری   گشاید برحمت در دیگری »

آری، سزای قاتل وجانی مرك‌است ولی‌اگر این دربسته شود، خداوند تبارك و تعالی از راه رحمت در دیگری را باز میکند ، آن در دیگر دیوانگی، زجر ومرك تدریجی قاتل‌است، مرك یکمرتبه می‌آید وشخص آسوده می‌شود ولی او سالی ۳۶۵ مرتبه میمیرد وزنده میشود.

این عدل وداد نیست ! یکمرتبه قتل نباید اینهمه زجر جزایش باشد !

با مطالعه دراطراف زندگانیش فهمیدم: خداوند عادل‌است وسزای جنایات‌مختلف او بدین ترتیب داده میشود .

تهران- فروردین ۱۳۲۷

لرز

تب

هذیان

+ لرز

تب

هذیان

= لرز ، تب ، هذیان = مرگ تدریجی

خباثت!

۲٦ فروردین ۱۳۲۷

دوست عزیز ومحبوبی رخت از جهان بربست وبسرای دیگر شتافت.

راهی‌است که همگی باید برویم، او هم رفت ولی در سن‌جوانی، دربحبوحه کار و فعالیت در هنگامیکه تمام وقت خود را صرف خدمت مینمود. نه تنها اطرافیان بلکه همگی از رفتنش متأثر گردیدند.

تأثر ازاینجهت نبودکه جوانی میرود وآرزوها و آمال شخصی را دردل تیره خاك پنهان می‌کند، بلکه تأثر برای این‌بودکه فردی فعال و شخصی که زندگی خود را وقف خدمت بجامعه نموده و میل داشت درفن خود حداکثر استفاده را برساند ازبین رفت. مخصوصاً تأثر ازاین بود که ملیونها بیکاره سربار جامعه وکسانیکه مانند علف هرزه و انگل بر پیکراجتماع بپیچیده و از حاصل‌کار و دسترنج دیگران بلهوو لعب مشغول هستند و وجودشان پشیزی ارزش‌ندارد باقیماندند واو که وجودش منشاء اثر ومفید بود وباری ازدوش جامعه برمیداشت زندگی‌را بدرود گفت.

* * *

مانند دوستان دیگر از رفتنش متأثر شدم ولی چون درمدت زندگی‌آثار جاویدانی ازخود بیادگار گذاشته است و هیچوقت فراموش نخواهد شد و خاطراتش زنده است بر مرگش تأسف نخوردم زیرا معتقدم بحال کسی باید گریست که عمرخودرا ببطالت گذرانیده‌وتمام اوقات شریف‌خود را صرف عیش وعشرت وگردآوردن ثروت وآزردن دیگران کرده‌است.

یکسال ونیم از مرك جسمانی او گذشته است، زندگان روز بروز بیشتر بر ارزش‌آثارش واقف شدند و نه از راه مرده پرستی که از سجایای خاص ملت ایران است بلکه برای تشویق خدمتگذاران واقعی بیاد او وبنام او تظاهراتی‌کردند.

زندگیش هرچه بوده و بهر نحوی گذاشته است بازماندگانش را شادگردانیده‌اند. این تظاهرات‌تأسف وتأثر را از خاطرها زدوده است ولی برای من...

* * *

ملاقات اتفاقی با نزدیکان وسپس پزشکانیکه بر بالینش بوده اند و تحقیقاتیکه در اطراف زندگیش‌نموده ام حقایقی را برمن‌آشکار ساخت که از دانستن‌آنها قلبم گرفت، فکرم منقلب گردید، آتشی در درونم افروخته‌شدکه با اشك چشم قادر بخاموش ساختن‌آن نگردیدم. برای تسلی‌خاطر، برای اینکه دیگران هم برآن واقف‌گردند و مخصوصاً برای اینکه یك حقیقت بزرك و فلسفه

اجتماعی را ظاهر سازم به نقل آن مبادرت میکنم. شاید از نقل آن درسی بآیندگان داده شود:

* * *

شاید شما هم توجه نموده اید اغلب از کسانیکه وجودشان منشاء اثری بوده است و آثاری ازخود بیادگار گذارده اند زندگی داخلیشان با ناراحتی توأم بوده است: دسته‌ای بیمار، گروهی فقیر وسائل بکف، برخی عاشق بیقرار، عده ای گرفتار زن ناسازگاری بوده اند که زندگی را بر - آنها تلخ مینموده است.

درصفحات قبل این کتاب تحت عنوان «قلم» روح حساسی را که گرفتار فقر و بدبختی بوده است و آثاری که از او بیادگار مانده مجسم ساختم، اینك نمونه دیگری را از نظر شما میگذرانم تابرای این گفته آناتل فرانس «**روح رنج کشیده ای که از بوته بدبختی پیروز بیرون آید طلای خالص و کیمیای گرانبها است**» شاهد دیگری آورده باشم.

***

علاقه زیادی به تحصیل پزشکی داشت!

پس از اتمام تحصیلات مقدماتی وارد مدرسه طب گردید، مادرش آرزو داشت در جشن دامادی فرزندش شرکت کند. عروسی را که پسند خاطرش بود برگزید و بفرزند خود پیشنهاد کرد او - را شریك زندگی خود سازد... او میل نداشت قبل از اتمام تحصیل سرانجامی بزندگی خود دهد، بر سر این موضوع با مادر بحث کرد، روزی در کلاس درس بود، آمدند و او را بخانه بردند، بساط عقدی چیده شده بود، برخلاف میل قلبی، برای ارضای خاطر مادر که اصرار داشت «بله» - را گفت ولی باطناً تن باین وصلت نداد و دوری میکرد.

طولی نکشید مادرش بیمار و بستری گردید، عروس خوش‌خدمتی میکرد و بامهربانی ومحبت مادر شوهر را مفتون خود ساخته بود. بیمار بخوبی میدانست فرزندش بزن خود علاقه ندارد و برای رضای خاطر مادر مهربان باین وصلت تن داده است، خواست از نفوذ وقدرت مادری خود برای آخرین مرتبه استفاده کند و محبتهای عروسش را پاداش دهد. موقعیکه متوجه شد رفتنی - است آندو را ببالین خود خواست، دست عروسش را گرفت ودردست فرزندش گذاشت، درحالیکه اشك در چشمانش حلقه زده بود اظهار داشت: «شما را بهم میسپارم، با هم خوب باشید، روح مرا آزار ندهید!»

***

یکسال بعد برای ادامه تحصیل عازم فرانسه گردید. درموقع حرکت پدر را بوسید واز خانه خارج شد. هنوز از خم کوچه عبور نکرده بود او را بخانه برگرداندند، پدرش در حالیکه گریه میکرد صورتش را غرق بوسه ساخت و گفت: «فرزند فکر میکنم این آخرین دیدار ما باشد» تمام وسائل حرکت مهیا وفسخ عزیمت ممکن نبود، این گفته پدر آتش بجانش افکند، دیگر نفهمید چه کسانی اطراف او هستند وبرای خداحافظی آمده‌اند، تمام فکر وحواسش متوجه جمله آخری پدرش بود. سعی داشت هرچه زودتر تحصیلات خودرا باتمام رسانیده مراجعت کند.

در فرانسه بفکر آینده خود افتاد، قیافه ورفتار کسی را که شریك زندگانیش بود بخاطر آورد، کاغذی نوشت، وکیلی تعیین کرد ودرخواست نمود آزادیش را امضاء کنند. پدرش همانطور که گفته بود قبل از تجدید دیدار فرزند تمام کرد وداغی بردلها گذاشت وافکار دیگر را تحت الشعاع خود قرار داد...

تحصیل تمام شد، بخانه و کاشانه خود برگشت، از دیدن کسان خود مشعوف گردید، دید و بازدیدها تمام شد، شریك زندگی که چندین سال رسماً زن او بود ولی باطناً باو علاقه‌ای نداشت حاضر بود، خواست آزادی خود را بچنگ آورد و او را آزاد کند! صحبت از پرداخت مبلغی برای مخارج گذشته پیش آمد، عدم قدرت برای ادای دین از طرفی، شماتت خویشان و مخصوصاً وصیت مادر از طرف دیگر باعث شد تمکین کند، دل بدریا زد و عروسی سر گرفت. او خود نمیدانست چگونه وبچه ترتیب و تحت تأثیر چه عواملی قرار گرفت که درگرداب زندگی مشترك غوطه ور گردید.

طولی نکشید ثمره ای ببار آمد، وظیفه وجدانی و ندای طبیعی که حاصل احساسات پدری‌است برانگیخته شد. فکر کرد پدر شده‌است و برای سعادت فرزند باید از خانم‌خود نگهداری کند، باینجهت در رفتارش تجدیدنظر کرد و باکسیکه شریك زندگی ومادر کودکش بود و هنوز یکسال نگذشته ثمره‌دیگری ببارآورده بود ازراه مهربانی‌وارد شد. خانم بعوض اینکه بامهربانی ومحبت از شوهرش پذیرائی کند بنای بد رفتاری‌را گذاشت و زندگانی را برشوهرش تلخ کرد...

***

او پزشك بود، مطبی برپاکرد، بیمارانیکه مراجعه می کردند تحت بازرسی دقیق قرار میگرفتند، خانم در اطاق دیگر چشم بسوراخ کلید و گوش بزنك منتظر بود، پزشك باید با بیماران بزبان خوش صحبت کند، اگر احیاناً خنده‌ای می کرد ومریضه‌ای روی خوش نشان می‌داد دررا باز می کرد، فضاحتی ببار می‌آورد. این حسادت بیجا عصبانیت وناراحتی تولید می کرد، قهروغضب ایجاد میشد، تکرار این صحنه مشتریان را منزجر و متنفر می کرد، گفتگو هائیکه متعاقب آن در خارج براه می افتاد وضعیت مطبش را خراب کرد.

هرقدر خواست بفهماند این رفتار خانم پسندیده‌نیست وحاصلش بدنامی ونچرخیدن‌مطب‌است فایده نبخشید، مجبور شد مطبش را تعطیل‌کند واز طبابت دست بردارد..

گرفتاریهای تدریس و مشغولیتی که داشت باعث میشد‌گاهی‌مشغول و دیر بخانه‌آید، این خود وسیله ای برای جنك و بحث وجدال بود. چون‌کارش زیاد بود ناسازگاری شدید تر و رفتار خانمش نسبت باو روز بروز خشن‌تر گردید. میخواست بخانم خودبفهماند افکارش پوچ وبی‌معنی‌است و او نمیخواهد و اگر هم بخواهد از نظر وضعیت اجتماعی‌که دارد نمیتواندگرد آنچه او تصور می کند بگردد، تمام سعیش بیهوده و خانم متقاعد نمیشد، صحنه های حسادت ورزی و باز‌خواست های بیجا مرتباً تکرار می‌شد.

دیگر بستوه آمد، حسادت بیجای خانم فکرش را زجرمی‌داد. ناراحتی وخشونت وسختگیری خانم فکری در مخیله‌اش ایجاد‌کرد..

«حالا که او چنین تصوراتی میکند، چرا ساکت به نشینم وبا آتشی کـه بر جانم میزند اورا نسوزانم! بهتر آنست هرچه زودتر اورا از سرباز کنم! عمری را نمیشودبا دعوا وجار وجنجال بسر برد! باید زندگی راحت وآسوده‌ای ایجاد کرد!»

برای عملی ساختن این فکر با خواهر خود موضوع را درمیان‌گذاشت، او فرزندان خود‌رادوست داشت ونمیخواست رنج ببرند.. خواهر که بدی برادر وبرادر زاده‌های‌خودرا نمیخواهد. او بازندگی پراز زهر برادرآشنا بودبفکر افتادچاره‌ای بنماید.

این فکر زود به نتیجه رسید، آنکس را کـه فکر می کرد برادرش را خوشبخت خواهد کرد یافت.

مخفیانه از خانم ملاقاتی دست داد، یکدیگر را دیدند و پسندیدند. او مهربان بود و جذاب، با خبر از وضع و با توجه بگذشته و حال، حاضر بودن خود را برای این وصلت و مادری کردن برای کودکانش را اعلام داشت...

فکر میکرد اگر خانمش بفهمد چنین نقشه‌ای در کار است قهر خواهد کرد و شخصاً تقاضای طلاق خواهد نمود و چون میل نداشت شریك آینده زندگیش را گول بزند او را دعوت کرد بمعیت خواهرش بعنوانی بمنزل آمده و از نزدیك وضع شوهر آینده خود را ببیند...

خانم حسود و مظنون از آمدن خواهر شوهر بازن جوانی بخانه مشکوك شد، پس از آگاهی بر حقیقت غوغائی برپا کرد، مادرش را برقضایا آگاه ساخت، تهدیدها کردند، رسوائیها براه انداختند و شالوده این خوشبختی و سعادت را زیر و زبر کردند.

میخواست با آتش حسد از خانم خود انتقام گیرد، درنتیجه بعوض رسیدن بمقصود گرفتار التهابی شد، روز بروز از خانمش بری‌تر و خانم هم نسبت باو شقی‌تر میگردید و این پیش‌آمد برشدت ناسازگاری افزود.

***

بعد از مرگ پدر و مادر مجبور بود از برادران کوچکش پرستاری کند و با آنها پدری نماید.
خانمش از بودن برادرها درخانه ناراضی بود و چون شوهر از برادرهایش پذیرائی میکرد و به تحصیل و کار آنها توجه مینمود نسبت بآنها حسادت میورزید. از هر بهانه‌ای استفاده کرده بر آنها میتاخت، از اینکه شوهرش مخارج تحصیل و لباس برادرها را میداد ناراضی بود، خانم تصور میکرد هرچه شوهرش دارد برای او است و دیگران حق انتفاع ندارند، ولی او خود را موظف میدانست برای برادرانش در عین برادری پدری مهربان باشد. برادرها که بیکدیگر علاقه داشتند و مخصوصاً بعلت اینکه شاهد ناسازگاریهای زن برادر بودند سعی میکردند خانه و زندگی برادر را مرتب کنند و برای راحتی و آسایش برادر بزرك ومهربان خودمیکوشیدند.

خانم بابرادرهای کوچك شوهرش مانندکسیکه بابنده وزرخرید خودرفتارمیکندرفتار میکرد، آنهاهم برای‌راضی نگاهداشتن‌برادر و اینکه آشوبی بپا نشود تمام مشقات راتحمل میکردند. وبار زحمات را بدوش میکشیدند.

خانم روز بروز برسختگیری میافزود و خانه کانون ناراحتی شده بود و خانم سعی‌داشت شوهرش را سرشکسته و خجل سازد.

او بیمار بود، عده ای بعیادتش آمدند. در برابر آنها پرخاش کرد و اظهار داشت: چه خبر است؟ اینها چه کسانی‌هستند که میآیند و میروند! بیمار از این اظهار برآشفت و چند روزی بیماریش شدیدتر شد.

سیزده عید بود، شوهر خود را تنها گذاشته و با اقوامش بگردش رفت.

یکروز قرار بود عده‌ای از دوستان شوهرش برای صرف نهار بیایند. شوهر میخواست خوب از آنها پذیرائی نماید لذا از خانم خود تمنا کرد نهار آبرومندی برای آنها تهیه کند، برای امتثال خواهش شوهر، مهمانها را بی نهار گذاشته و باجمعی از دوستان بزیارت رفت.

وقایع شهریور پیش‌آمد، شهر در بحر تشنج فرو رفت، خواموشی شبها، اخبار گوناگون اذهانرا مشوب میساخت. شوهرسفارش‌میکند بچه‌ها را در خانه تنها نگذارد، خانم‌جواب میدهد: «از سلمانی وقت گرفته‌ام، باید بروم!» هرچه شوهر اصرار میکند فایده نمی‌بخشد و همینکه شوهر از خانه بیرون میرود خانه را ترك گفته بسلمانی میرود...

برادر وسط که شاهد و ناظر این گفت و شنود بود و میدانست زن برادرش در خانه نمی‌ماند و برادر زاده هایش‌ممکن‌است از ترس وحشت کنند . همینکه طیاره‌های بیگانه درآسمان تهران ظاهر میشوند و صدای انفجار بمب بگوشش میرسد از بیمارستان تا خانه میدود و اطفال کوچك چهارساله و پنجساله برادررا که از ترس در زیر زمین خانه پنهان شده بودنداز گرداب وحشت و ترس خلاص میکند .

خانم یکساعت بعداز ظهر بخانه میآید و باسم اینکه سلمانی شلوق بود و مجبور بودم منتظر باشم تا نوبتم برسد ، دیر آمدن خود را موجه جلوه‌گر میسازد .

خانم نه تنها بزندگی و خانه خود علاقه نداشت بلکه باطفال خود نیز توجهی نمیکرد، بچه-هایش بمالاریا مبتلا میگردند . از دوا دادن بآنها خود داری میکند و پدر مجبور میشود کودکان خود را شخصاً باوجود گرفتاری زیاد مداوا کند . خانم اینقدر کودکان خود را آزار میدهد و اذیت میکند که پدر بستوه آمده و مجبور میشود آنها را بمحل کار خود ببرد تا از دست مادر خلاص شوند .

خانم تمام وقت خود را صرف آرایش و دیدو بازدید مینمود و تا میتوانست نسبت بشوهر و برادرهایش و کودکان و کلفت خانه بدرفتاری میکرد .

شوهر بارها اظهار داشت : « با تمام سختیها و مشقات مجبورم با تو زندگی کنم زیرا مادرم وصیت کرد تو را نگهدارم و روحش را آزار ندهم ! »

برای ارضای روح مادر ، برای خاطر کودکانش حاضر بسازش بود ولی خانم ناساز گاری میکرد و حتی در موقع بیماری از شوهرش پرستاری نمیکرد و او مجبور بود دواهای خود را که میبایستی مرتباً در ساعت‌معین بخود تزریق‌کند شخصاً تزریق نماید . در هنگام بیماری که‌درخانه تنها میماند و خانم بعوض پرستاری بدید و بازدید رفته بود ، بیاد مادر میافتاد و درحالیکه در-آتش تب میسوخت میگفت :

« خدا رحمت‌کند مادرجان که مرا چنین گرفتار کردی ! »

خانم شقاوت و سرسختی را از این حد هم فزونی بخشید اگر احیاناً کسی برای دیدن شوهرش می‌آمد باوجود اینکه او درخانه بود وقبلا وقت ملاقات داده بود میگفت : خانه نیست! و بدین ترتیب شوهرش را در نزد دوستان و رفقا بدقول جلوه‌گر میساخت . اگرمیفهمید ، از-خانه خارج شده دنبال مهمانش میدوید و با سرافکندگی و خجلت او را بخانه میاورد .

اگر شوهرش با برادر مشغول مطالعه و نوشتن بودند عرصه را بر آنها تنك میکرد ، بطوریکه مجبور بودند کار خود را تعطیل‌کنند و اگر کار واجبی بود در گرمای تابستان برای فرار از دست خانم باطاق متروك آفتاب روئی‌میرفتند و در را بروی خود می‌بستند ، خانم‌بیشتر عصبانی میشد ، برای اینکه نگذارد آنها بکار خود ادامه دهند بافیت و آزار بچه‌ها میپرداخت ، سرو صدای آنها را در میآورد و باکلفت خانه دعوا میکرد و یا بشکستن چینی آلات پرداخته‌و باین ترتیب فکر آنها را مختل میکرد .

تمام فکرش این بود بر خلاف میل شوهرش رفتار کند ، هرچه او میگوید عکسش را ولو غلط ثابت کند ، اگر روز بود میخواست ثابت کند شب است و با تمام قوامیکوشید حرف خود-را بکرسی بنشاند ، اگرغذائی بد بود و شوهرش‌میگفت خوب نیست ثابت‌میکرداز آن بهترغذائی در دنیا پخته نشده است . اگر میگفت شخصی خوبست ، خانم دلیل میآورد آدم کثیفی استو بر-

عکس اگر شوهر میگفت فلان آدم بد است خانم ثابت میکرد آدمی نجیب تر و خوبتر ازاودر تمام عالم یافت نمیشود .

اگر شوهر میخواست شام را زود بخورد و بخوابد سعی میکرد ساعت یك بعد از نیمه‌شب غذایش را بدهد و بر عکس اگر گرفتار بود ، شام را زود خورده و میخوابید و شوهر مجبور بود شام سرد خورده و یا سر بیشام برختخواب بگذارد .

تابستان به ییلاق رفته بودند ، خانم بدخلقی را بحدی میرساند که شوهر ییلاق را ترك گفته و تمام گرمای تابستانرا در تهران بسر میبرد .

هروقت میخواست بخانم شکایتی کند و رفتارش را تقبیح نماید صدای گریه و زاریش بلند میشد و فریاد میزد :

« بله ، زیر سرت بلند شده ، فکر و حواست جای دیگر است ! تو دیگر بمن علاقه نداری ! »



- بله ، زیرسرت بند شده ، فکر وحواست جای دیگر است، تودیگر بمن علاقه‌نداری !

- نه‌دیوانه ، جانم رابلب رساندی!

***

ناراحتی فکرو خیال و سختی زندگی در خانه باعث شده بود تمام وقت خود را خارج‌از خانه صرف کند و برای فرار ازرفتار و کردار زن‌خود و برای عوض کردن روحیه خود بمطالعه پردازد و هر چه بیشتر ممکن است تن بکار دهد . هر قدر زیادتر کار میکرد و مطالعه مینمود بیشتر در عالم لایتناهای علم مستغرق میشد . اندك اندك واله و شیدای فن خود گردید ، ظهر که بخانه میرفت نیم ساعت بیشتر توقف نمیکرد و بمحبوب جدیدیکه یافته بود میپیوست و این‌رفتار خود باعث رنجش و بد رفتاری بیشتر خانم میگردید .

***

موقع نهار بود ، دو شخص محترم بدیدارش آمدند و هریك شغل مهمی را باو پیشنهاد کردند ، با اظهار تشکراز قبول آن‌خود داری کرد وبآنها صریحاً گفت : «اگر وارد این‌کارها شوم از مطالعه و تعقیب رشته تخصص خود باز میمانم » آنها رفتند خانم از موضوع با خبر شد فریاد کرد :

« احمق ! تو عقلت نمیرسد ! حیف این پستها برای تو ! اگر آدم بودی از اتومبیل واسم

و رسم‌صرف نظرنمیکردی ! ولی‌چکنم که ... » از این قضاوت زن که بر پایه مادیات استوار و دلیل برشیفتگی خانم بجاه و جلال ومقام و اتومبیل بود خنده‌اش گرفت ، چون خانمش ارزش علم و مقام علمی را نمیفهمید برای هزارمین دفعه افسوس خورد و برای اینکه بازهم عصبانی نشود دامنه بحث را کوتاه و خانم خود را غرق در افکار مالیخولیائی خود باقی گذاشت .

* * *

برادر ها از رفتار زن برادر رنج میبرند وزندگی برای آنها دشوار ومشکل بود .

برادر کوچك برای فرار از شرزن برادر بمدرسه شبانه روزی که در یکی از شهرستانها ودور از مرکز است وارد شد . زن برادر عرصه را بر برادر وسط روز بروز تنگ تر نمود تا او هم هرچه زود تر خانه را ترك گوید . طولی نکشید او هم عازم خارج گردید و برادر را با زنش تنها گذاشت ، روز حرکت دوبرادر یکدیگررا درآغوش کشیدند ، هریك گرفتار احساسات خاصی بودند ، یکی درفکرخلاصی از دست زن برادر ودیگری درفکر تنهائی بالاخره برادر بزرك اظهار داشت : «تومیروی ومن تنها خواهم ماند وسختی خواهم کشید ولی خوشوقتم که تو اقلا از دست آن ... خلاص میشوی »

موقع حرکت رسید دو برادر خدا حافظی کردند و ازهم جدا شدند ، چند لحظه نگذشته بود برادربزرگتر برگشت ، در حالیکه چند قطره اشك چشمان و گونه‌هایش را ترکرده بودبرای مرتبه دیگر برادرکوچك خود درآغوش کشید ، با صدای گرفته اظهار داشت : « برادر ، بنظرم می آید این آخرین دیدار مـا باشد ! » در حالیکه برادر را غرق بوسه کرد باو فرصت نداد حرفی بزند ...

برادرها رفتند واوتنها ماند وتمام بدخلقی های خانم را اجباراً تحمل میکرد ، حسادت زن نسبت ببرادرهای شوهر بحدی بود که حتی میل نداشت پولی برای‌آنها فرستاده شود ، اومجبور بود ببرادرانش توصیه کند اگرپول ویاسوغاتی برای‌آنهامیفرستد ازخانم پنهان کنند ودرمراسلات خودکه مورد کنترل خانم قرار میگرفت ازآن یادی ننمایند ...

هرقدر بیشتر بکار خود مجذوب میگردید بر سختی زندگی داخلیش افزوده میشد ، صحنه‌های جنك و دعوا روز بروز فزونی مییافت از رفتار زنش عصبانی میشد و **قلب حساسش متعاقب هر عصبانیتی جراحتی برمیداشت .**

هنوز پنج ماه ازرفتن برادر های شوهر نگذشته بودکه خانم قهرکرد و خانه وزندگی را گذاشت وبخانه خود رفت ومواظبت ونگاهداری بچه های خود را بعهده شوهر گذاشت ، فکر میکرد ومادرش باویاد داده بودشوهرش ازتنهائی بستوه‌خواهدآمد والتماس خواهدکرد وخانم را با عزت واحترام بخانه رجعت خواهد داد ، برای اینکه این نتیجه زودتر بدست آیدکودکان را تحریك میکردند بهانه مادر را پیش‌کشیده گریه کنند ..

از رفتن زنش خوشحال بود و کودکان خود را تسلی میداد ، برای اینکه تنهائی بآنهااثر نکند و رنج نبرند برادر بزرك خود را بخانه آورد . در دفترچه یادداشت‌پسر بزرك خودکه بسن هفت سالگی رسیده بود شرحی نوشته است که از آن عدم علاقه‌مادر بفرزند را نشان میدهد :

۱۴-۱-۲۴   در سن هفت سالگی

.. عزیز ،**من تورا از ساعت اول تولدت خودم نگهداری و شست و شوی داده ام**،چشمهای قشنك وصورت جذاب تو وخنده‌های نمکین و رفتار عاقلانه تو همیشه

درجلوی چشم مجسم است ، یکدنیا آرزو برای تو دردل دارم ، در چهرهٔ بشاش تو علائم بزرگی می‌بینم وحتم دارم تو درآتیه سبب سربلندی من خواهی شد . رفتار وکار تو ، سعی و کوشش تو در تحصیلات ومهربانی وعاطفه تو باعث دلگرمی من بآتیه میشود . تنها عشق من بزندگی برای وجود تو و . . . . است،تو باید در آتیه از برادرت نگاهداری کنی وباو همیشه کمك نمائی وخود و او را از راه بد دور کنی تا بزرك وسربلند شوی . سعادت و سربلندی تو را از خدا خواهانم
پدرت . . . .

***

زندگی با سعادت وخوشی برگذار میشد ، خانم که توجه کرد شوهرش باو اعتنائی ندارد از راه صلح وصفا وارد شده وبخانه شوهربرگشت ، چندروزی گذشت ، برای مرتبه‌دیگر گذشته را تجدید وبنای بدرفتاری را با برادر بزرك شوهر از سرگرفت وزندگی را تلخ کرد،این مرتبه شوهر طاقت نیاورده و بکمك برادر طلاق خانم را بدستش داد . . .

***

آسوده خاطر بکار خود ادامه میدهد . . . برادر بزرك سازمان جدیدی براه میاندازد ، واجباراً خانه برادر را ترك میگوید ، او تنها میشود وخانم در صدد برمیآید بخانه شوهر برگردد برای اینکه جریان برگشت خانم بخانه شوهر مشخص گردد عباراتی از مراسله ایرا که بخانم نوشته است بدون ذکر نام اشخاص و قسمت های خصوصی آنچه را که جنبه کلی دارد ذیلا نقل مینمایم :

۲۳-۱۰-۲٤

. . . . بالاخره شوخی صورت جدی بخودش گرفته است . . . شب و روز مرا در این مدت بخصوص این چند ماه اخیر که تنها هستم یکی کرده است . . . . . و . . . . هم مرتباً دامن میزدند .

من شخصاً میدانی یا لااقل حالا فهمیده‌ای که با تو دشمنی ندارم ومقصودم ازجدائی باتو گرفتن زن دیگر یاتغییر وضعیت نبود زیرا در صورت تمایل میتوانستم دوباره زن بگیرم ولی البته صلاح بچه ها نبود چنین‌کاری صورت‌گیرد ، چون زندگانی تووهن فقط برای تأمین آتیه . . . . و . . . . است ومن راضی نمیشدم‌که فرزندان من درفکر خود داخل کنندکه پدرشان بدیگری جز آنها علاقمند است وخود را زیر دست کسی بدانند،از بعضی جهات امسال (نه سال‌گذشته چون «نام برادر بزرك» پارسال خیلی مرا راحت کرده بود و خیالم ازحیث زندگانی آسوده بود) در زحمت بودم و اداره خانه تنها بادو بچه کار مشکلی بود ولی **تمام‌این‌زحمات‌باسودگی خیال وعصبانی نشدن میارزید . چون روزی نبود درزمانیکه باهم بودیم من بدون عصبانی شدن وصدمه روحی پا از خانه بیرون‌گذارم و برگشت بخانه عذابی بود ...**

درهر حال آن زندگانی نباید تکرار شود چون باز منجر بهمین جدائی‌خواهد شد . زحمت بچه ها‌کشیده شده دیگر بزرگند و درآتیه محتاج پرستار نیستند . پس بدان احتیاجی نیست‌که من رضا ببرگشت تو میدهم . **البته برای رضای خاطر بچه ها است که مدتها است روی تعلیمات تو مرا اذیت میکنند** و مایلند دوباره بـرگردی بسرخانه و زندگانیت وبعدرفاه وآبروی تو وفامیلت مخصوصاً پدرت وبالاخره اصرار دوستانم . . . .و. . . .

و . . . . . در هرحال دیشب یکساعت هرسه بجان من افتادند ، بالاخره قبول کردم ، مقصودم ازاین حرف منتی بسر تو نیست ، بلکه **درجلوچشمم منظره مرافعه‌های گذشته رامیآورم وتنم قبل ازگفتن بله میلرزید** . درهر حال من به . . . و . . . . و . . . . قولی دادم ولی تو هم باید قول بدهی . من شرایطم را مینویسم ، باید طبق آنها رفتار کنی وزیر این کاغذ را امضاء کنی که دلیل بر تعهدت باشد ... **درست این شرایط را بخوان :**

۱ - هیچ نوع اسباب جز لباسهایت را نباید بیاوری ، **چه وجود اسبابها اغلب باعث مرافعه میشد .**

۲- (راجع بمهریه تذکراتی داده شده است که از نقل آن صرف نظر شد) ... ولی بدان مبلغ مهریه نیست که زن وشوهری را بهم میچسباند وعلاقمند میکند .

۳ - (راجع برفع احتیاجات مادی تذکراتی داده شده است که نقل آن مورد ندارد)

۴ - پرستاری بچه ها را باید باکمال دقت انجام دهی نه مثل سابق.

۵ - صحبت ازگذشته دیگران نخواهی کرد .

۶- حساب زندگانی وساعات شب وروزمراراحت میگذاری وهرآن ازمن سئوال نخواهی کرد : **چه کردم وکجا بودم ؟**

۷ - از بد دهنی ، فحش ، بد رفتاری ، نسبت دروغ وغیره بایدجداً خودداری کنی .

۸ - سعی کنی معایبت را اصلاح کنی وخانه دار باشی نه مزاحم !

آنچه گفتم میخواهم وشوخی نمیکنم وبهیچ قیمت بغیرآنچه گفتم حاضر نیستم .

دوموضوع دیگرکه جنبه شوخی دارد ولی نسبتاً جدی است :

۱- گوش به نصایح مادرانه خانم جانت زیاد ندهی که همیشه ضرر داشته است ودارد.

۲ - (چون خصوصی وشخصی است بنقل آن مبادرت نشد)

باز درخاتمه تکرار میکنم آنچه راکه گفتم صد درصد میخواهم ... انشاءالله درصورت قبول شرایط برخواهی گشت . درانتظار جواب وامضاء این نامه بجای تعهد که پیش من همیشه خواهد ماند . تا این کاغذ امضاء نشود دستوری برای اجرای مراسم لازم داده نخواهد شد ... امضاء.

* * *

درزیراین مراسله باخطیکه درجه معلومات وسوادنویسنده رامیرساند شرحی نوشته شده ـ است که جمله‌ای ازآن با تصحیح اغلاط املائی نقل میشود :

« ... برای اثبات آن صریح مینویسم ، شرایطی راکه نوشته ای از ـ جمله وظایف من است نه بجان ودل انجام خواهم نمود بالاتر ازآن بتو بگویم هرچه را توبخواهی من هم همان را طالبم ... »

* * *

برای خاطر اطفال خود ، ما درآنها را بخانه آورد وچون میل داشت زندگیش بی سرو صدا بگذرد با تمام قوا کوشید با او بسازد ، چند صباحی گذشت و گذشته تکرار شد . ساختمان فکری خانم طوری بود که تغییردادن آن امکان نداشت، شاید هم اوتقصیری نداشت زیرا ازکودکی

اینطور بار آمده و اگر هم میخواست تغییری در رفتار خود بدهد موفق نمیشد، شوهر که متوجه شد بقول خود وفا نمیکند وفحش ودعوا وجار وجنجال و مرافعه براه است رنج میبرد و از کرده خود پشیمان بود ولی خودکرده را چاره نمیتوانست.

صدمات روحی و زحمت و کار زیاد که خارج از خانه متحمل میشد، سیگار زیادیکه برای رفع عصبانیت میکشید بیمار وبستریش ساخت، پس از معاینه معلوم شد بقرحه معده گرفتار شده است.

عمل جراحی کردند وحالش بهبودی یافت. ناسازگاری زن باعث شد برای همیشه اورا ترك گوید واورا بنزد مادری که با نصایح خود عائله ایرا بیچاره کرده بود بفرستند.

***

برای تأمین آینده کودکان خود ازدوستان وآشنایان وجهی قرض کرد، زمینی خرید وبنائی - را شروع نمود، عاشق گل بود و بعکاسی هم علاقه داشت، وقت خودرا صرف مطالعه مینمود وساعات بیکاری را به تربیت کودکان و پرورش گلها و برداشتن عکس میگذرانید.

خوشبخت بود که مرافعات خاتمه یافته است ولی عصبانیتهای گذشته، جنگ و دعوا ها قلبش را مجروح ساخته بود، اگر مختصر فعالیتی میکرد خسته ووامانده شده واز محل کار تا منزل چندین مرتبه می ایستاد و استراحت میکرد. چون از قلب ناراحتی میکشید و پدر و مادرش هم در نتیجه بیماری قلبی بدرود حیات گفته بودند فکر میکرد مثل آنها ازبیماری قلبی تلف خواهد شد.

او سعی داشت استراحت کند ولی شب جمعه که بچه‌ها برای دیدن مادر میرفتند درمراجعت یکی دو روز ناراحتش میساختند، مادر و مادر زن مغز آن دو کودك معصوم را با افکار پوچ پر - میکردند، بآنهامیگفتند: پدرتان میخواهد زن بگیرد و شما را گرفتارزن پدر کند! اوکه ازاین عوالم دور بود ومیل داشت کودکانش خوب تربیت شوند آنها را نصیحت میکرد.

برای انجام کارهای مفید پیشقدم میشد، باهواپیما باوجود ضعف قلب مسافرت میکرد، سعی داشت حداکثر استفاده را برساند. هرقدر بیشتر فعالیت میکرد بیماری قلبی خودرا شدیدتر میساخت. پزشکان معالج تصور میکردند دردیکه درناحیه سینه وجوددارد بانقباض غیرارادی سرخ نای مربوط - است ولی او خودحس میکرد، درد بناحیه قلبی مربوط است. چندنفر از دوستان پزشکش بایکدیگر تبادل نظر نمودند وبالاخره حرکات قلبش را ثبت وبرای برادرش بخارج فرستادند تا بمتخصصین فن نشان دهد. نتیجه معلوم شد، پزشك متخصص دستور استراحت کامل داد وتمام دوستان وآشنایان مانع کار زیاد وفعالیتش گردیدند.

همانطورکه پروانه عاشق نور است ودراین عشق بازی بجان خود آتش میزند اوهم عاشق کار وفعالیت بود، یکی ازدوستان که نصیحتش میکرد گفته بود: «مرگ هست، ولی من برای کارم، تا هستم خدمت میکنم».

***

خانه جدید ساخته شد، نقل مکان کرد، روزیکه هوا خوب و آسمان شفاف بود استحمام کرد، پس از آن ببام خانه رفت تا ازکوه های البرز عکس برداری نماید، در همانجا قلبش گرفت وبزحمت خودرا باطاق رسانید، قادر نبود کسی را بکمك بطلبد، کلفت خانه متوجه گردید، نزدیکان را خبر کرد...

همینکه چشمش به برادر بزرگ میافتد دستور میدهد قلم و کاغذ بیاورد تا او وصیت کند. چون بعده‌ای مقروض بود و آنها هم روی دوستی بدون در دست داشتن سند و مدرکی باو قرض داده بودند اولین قسمت از وصیت نامه خودرا به‌صورت دادن تمام قروض که درحدود چهارصدهزار ریال بود اختصاص میدهد. اومشغول فعالیت و درحین انجام وظیفه بستری‌شده وکارهایش‌ناتمام‌مانده بود لذا قسمت دوم وصیتنامه را باتمام این امور اجتماعی تخصیص میدهد، سپس کارهائی که‌مربوط بمطالعات خود بود و باید خاتمه یابد تمام را توضیح میدهد و در آخر راجع به تربیت‌کودکانش دستوراتی میدهد. از این وصیت نامه چنین مستفاد میشودکه او باوجود علاقه پدری که داشته‌است کارها و خدمات اجتماعی را ترجیح میداده است. اجرای وصیت نامه را بیکی از دوستان صمیمی خود واگذار میکند... ۴۸ ساعت‌اولیه‌را بسختی گذرانید، تشنجات سخت آزارش میداد، همگی متوحش ومضطرب بودند، از این اضطراب ووحشت دیگران که بر چهره هایشان نقش شده بود متعجب‌گردیده اظهار داشت: «حول نشوید! گرمم کنید!» ناراحت بروی تخت میغلطید و فریاد میزد: «حول نشوید! گرمم کنید!» اندك اندك حالش بهبودی می یافت و دو مرتبه درنتیجه پائین آمدن فشار خون بدنش سرد ووضعیت مزاجش روبوخامت میرفت. آماس در پاها ودستش‌جمع‌شده بود واوکه بهتر ازهرکس واقف براین تظاهرات بیماری بود ناراحتی احساس میکرد.

هروقت صدا ها‌ی قلبش را میشنید وحرکات نبض را حس میکرد به بهبودی خود امیدوار میشد. اطرافیان سعی داشتند باو بفهمانند قلبش خوب کار میکند. بکسیکه پرستاریش را در شب عهده‌دار بود وبه تقویت روحیه‌اش میپرداخت اظهار داشته بود: «تو تصمیم گرفته‌ای من نمیرم!» ولی بعدازآنکه گرفتار تشنج و بحران شدیدی گردید باو گفته بود: «توهم کاری نمی‌توانی بکنی!» او بخوبی‌حس میکرد مانندشمعی که‌رو به تمامی است لحظات آخرعمرخود را میگذراند، پزشکان معالج تمام بازو ودستش را رگ‌زده بودند وبرای اینکه شبها استراحت کند دارو های مخدر باوتزریق میکردند، او متنفر بود ومنزجر وفکرمیکرد بدنش عادت خواهدکرد و بعداز بهبودی مجبورخواهد شد ازآن داروی مخدر بخود تزریق کند.

بحران اولیه ۲۳ روز بطول انجامید، کمی حالش بهبودی یافت، کودکانش به نزد مادر رفته بودند، تنها بود ومیل نداشت برای دیگران اسباب زحمت باشد. باینجهت حاضر شد برای گذراندن دوره نقاهت به بیمارستان برود، درضمن هم از رفتن به بیمارستان نگران بود. ازروز دوم ورود به بیمارستان وضعیت قلبش خراب و از غروب به بعد درفتار هذیان میشد. گذشته بخاطرش میآمد وفریاد میزد: «این آمد ورفت و جنجال چیست؟» درحالیکه نام‌همسرسابقش را بر زبان میآورد میگفت: «مرا کشتی، دست ازسرم بردار!» او فکر میکرد در بیمارستان ممکن‌است زن وفامیلش‌باوآزاری برسانند. بدشدن حال خودرا برفتن بیمارستان مربوط‌میدانست و اصرارمیکرد اورابخانه برگردانند. میگفت: زیر اطاق من پرازکله و استخوان مرده است! فکر میکرد اطاقش‌را عوض کرده‌اند! اشخاص را عوضی میگرفت! اوهام مغزش‌را فراگرفته بود، اظهار میداشت: اگرمریضخانه نیامده بودم‌حالم‌خوب شده‌بود. فکرش بقدری‌رنج میدید که یك روز کارد را برداشت واظهار داشت اگر مرا بخانه نبرید خودمرا خواهم‌کشت‌تا ازاین زندگی‌خلاص شوم! برای راحتی فکر وخیال اورا بخانه برگرداندند. کودکانش‌را خواست به بیند، آنها را از خانه مادر با لباس کثیف نزدش آوردند، درحالیکه گریه‌راه گلویش راگرفته بود وآنهو را در آغوش گرفته و می بوسید گفت: «مادر شماعقل ندارد، شما هم‌شعور ندارید که‌این لباسها را پوشیده اید!»

روزی برادر زنش بعیادتش می‌آید ، پس‌از رفتن پزشك که در بالینش بود میگوید : مهل ندارم اینهارا به بینم! دقت کنید بمن سم ندهند ! شما حق ندارید بگذارید اینها که مرا باین حال انداخته اند اینجا بیایند . من از دیدن آنها متنفر ومنزجرم . اگر من بمیرم خونم بگردن اینهاست.

چون در خانه جدید نا راحتی و کسالت قلبش شروع شده بود فکر میکرد پس‌از بهبودی یافتن خانه را بفروشد .

میل داشت با وجود بیماری مطالعات خود را ادامه دهد . هر وقت شاگردانش بدیدنش می‌آمدند از خوشحالی در پوست نمیگنجید . هرقدر بمرك نزدیکتر میشد بیشتر آرزوی زنده‌ماندن و ادامه فعالیت‌را در خود حس میکرد . یك روز حالش خوب شد ، در رختخواب نشست، باطرافیان گفت : «حس میکنم آماس دست وپایم برطرف میشود ، به بینیدتب ندارم ، براحتی نفس میکشم ، مرا سرپا نگهدارید گلهایم را ببینم، تا دوساعت دیگر بکلی خوب خواهم شد، بعداز بهبودی می‌خواهم راجع بورم سرخ رگهـای قلب بررسی کنم » او خانه افروزی میکرد و نمیدانست ، دو ساعتی حالش خوب شد ، پس‌ازآن انقلاب شدیدی بروجودش مستولی گردید. آماس‌پاها وکمر و پشت زیاد شد ، صداهای قلب نامرتب و فشار خون پائین‌آمد ، پزشکان معالج ببالینش‌آمدند و خواستند ازاو خون گیری کنند ، هرچه رگهارا شکافتند موفق‌نگردیدند، دراطاق دیگر گردآمدند، تبادل نظر کردند، تصمیم گرفتند راحتش بگذارند ، منتظر بود از او خون گیری کنند و چون دید همگی برای خدا حافظی آمده‌اند یکی‌از آنهارا خواست ودست بدامانش‌زد ودرحالی که میگریست اظهارداشت : «من نمیخواهم بمیرم!مرا نجات بده ! توجرأت‌خودرا از دست نده!» او میخواست‌دست



من نمیخواهم بمیرم ! مرا نجات بده !
توجرأت‌خودرا ازدست‌نده!؟

رفیقش را ببوسد . تضرع و زاری محتضر قلب پـزشك را منقلب ساخت . رفیق صمیمی ، دوست یکرنگی نجات خودرا میخواهد ! از اوکاری ساخته‌نیست ، چراغ عمر رو بخموشی‌است، تنها کاری که میتواند بکند این‌است که جرأت داشته‌باشد و بهرترتیبی‌شده برای رضای خاطر بیمار از اوخون بگیرد . آستینهارا بالازد و با زحمت‌مقداری‌خون‌ازاو گرفت . تمام بدن‌آماس کرده‌بود ، در پرده ـ های اطراف ریتین‌آب جمع‌شده وتنگی نفس‌شدید شده‌بود . بازهم امید بزنده بودن داشت و این

آرزوها از عبارتیکه زیر کاغذ ارسالی برای برادرش علاوه کرده بود بخوبی مستفاد میشود :

« ... جان ' مثل... مینویسم ' نمیتوانم بخوانم و نه بنویسم ، حالم کمتراز قدیم خطرناك ـ است، دیگر کاملا امید بهبودی میرود تا بر گشت تو انشاءالله سرپا خواهم بود.»

* * *

تشنج و انقلاب و تنگی نفس دقیقه بدقیقه شدیدتر می‌شد ، دیگر قرار و آرام نداشت و در ـ تمام احوال در فکر بچه هایش بود . دستور داده بود ببرادرش تلگراف کنند زود تر بیاید تا کودکانش را باو بسپارد ، بانتظار آمدن برادر در برابر مرك استقامت میکرد . آماس بپرده های اطراف مغز هجوم آورده بود، یکطرف سرو نصف زبان بیحس شده بود ، یك مرتبه نصف بدن فلج شد و حرکاتش متوقف گردید : گاهگاهی با صدای گرفته برادر خودرا صدا میزد، شب را بناراحتی گذرانید، او رنج میکشید و در انتظار برادر بود، اطرافیان برقت آمده و بالاخره برادر بزرگتر وارد اطاق شد و همگی نام برادری را که منتظر بود برزبان جاری ساختند، دیگر قدرت شناسائی از او سلب شده بود، اسم برادر را شنید، دستی را که هنوز فلج نشده بود دراز کرد، آثار بشاشت در چهره اش نمودار گردید ، دست برادر بزرك را بعوض برادر کوچك گرفت و در حالیکه بسوی قلب خود میبرد نام برادر را بزبان آورد و تمام کرد .

* * *

برادر کوچك از سفر بر گشت، بنا بوصیت برادر بزرك که در حقش پدری کرده بود کودکان برادر ـ را بخانه آورد، زندگی خودرا وقف تربیت آنها و پرداخت قروض و اتمام کارهای علمی ناتمام برادر کرد ، خانه را مرتب نمود' در داخل متکای برادر کاغذی یافت که برآن عقربی نقش شده است و در ـ حلقه های بدن و دم و دست و پایش حروفی نوشته شده و بوسیله آن خواسته‌اند برادر را نسبت به برادر بزرك متنفر و منزجر و دلسرد نمایند. کلمات عداوت، دشمنی، دوئیت، دوری، قهر وامثال آن این ورقه را پر کرده و چنین بر میآید که خانم و مادرش بسحر و جادو نیز متوسل میشده‌اند .

* * *

برادر کوچك که سر پرست کودکان میباشد و در روزهای گذشته بحد کفایت از رفتار زن برادر رنج برده‌است بفکر اینکه هرچه باشد اطفال باید بمادر خود علاقه‌مند باشند و از مادر خود در بزرگی نگاهداری کنند برخلاف میل برادر جوان مرگش سعی دارد آنها با مادر خود مهربان باشند ولی مادر دست بردار نیست و کودکانرا علیه برادر شوهر بر میانگیزد و در این رفتار مادر بزرك که یك پایش لب گور است تأثیر بسزائی دارد . شاید هم مانند گذشته سحر و جادو براه است.

* * *

با دانستن این سر گذشت از خود سؤال میکنم: آیا برای پستی و رذالت و خباثت و سنگدلی بشر حدی وجود ندارد؟ جوان مرك شده و ناکام از دنیا رفته‌ای چشم بسوی فرزندان خود دارد !آیا گذشته برای آینده نباید درس عبرتی باشد ؟

تهران ـ مهر ۱۳۲۸

حرف حق تلخ است ولی اثر دارد

خواننده عزیز

اثر این داستان درخانواده هائی که بسبب بی‌عقلی زن گرفتار تشنج است از حد فزون بود. دوست دانشمندی دارم، پس‌از مطالعه این داستان بحال وروز خود وزندگی تلخ‌تر از زهری که سپری میکرد افتاده در زیر این داستان خطاب بخانم خود مینویسد: «آیا میخواهی مرا بچنین سرنوشتی گرفتار کنی؟»

او در حالیکه از من تشکر میکرد جوابی راکه خانم برایش نوشته بود بمن نشانداد ومن ازخواندن آن وازیکه این نوشته داشته‌است اشك شوق درچشمانم جاری شد. خانم پس‌ازمطالعه داستان متوجه رفتار بد خود شده پس‌از پوزش وعذرخواهی بشوهر خود نوشته بود: «... اعتراف میکنم گاهگاه بسبب بی‌خبری رنجش خاطر تورا فراهم کرده‌ام، ولی درانجام این‌عمل‌قصد وغرضی نداشته‌ام وازکرده پشیمانم، ازتو خواهش میکنم بعداز این اگر کاری کردم که باعث‌رنجش‌خاطرت میباشد مرا نصیحت کنی و از راه نصیحت مرا بر کردار بدم واقف سازی‌تا من در صدد اصلاح خود برآیم...»

***

اما راجع بقهرمان‌داستان... کتاب را خوانده و برانگیخته بود، یکی از دوستانرا بجای من گرفته متعرض او شده بود، بوکیلی مراجعه و برای اقامه دعوا علیه من دست وپاکرده بود، وکیل پس‌از مطالعه داستان اظهار میدارد: «من وکیلم و از پول هم بدم نمیآید و برای اقامه دعوا هم حاضرم ولی اگر شما ادعاکنید که این داستان مربوط بشما است برای خودشمابد خواهد شد و شما محکوم خواهید شد. زیرا ضمنی قبول کرده‌اید که‌شماسبب ناراحتی و مرك تدریجی شخصی شده اید...»

وکیل مدافع مفهوم این شعر را به او فهمانده بود:

«آینه چون نقش‌تو بنمود راست　　　خودشکن آئینه شکستن خطااست»

بیانات وکیل مدافع‌اثرخودراکرد، فامیل‌محترم‌آن خانم، بخصوص پدر وبرادراو رانصیحت کردند، آنها هم ازدست او ورفتارش دلخون بودند، آنها هم رنجدیده وعذاب‌کردار ناشایست دختر وخواهر خود راکشیده بودند. نوشته ها وگفته ها اثر کرد، دوره عصبانیت سپری‌وگذشته‌ها درنظر مجسم‌گردید، پشیمانی و ندامت مانند خاری قلب را آزار داد، برای جبران گذشته‌کودکان معصوم خود را راحت گذاشت، سرپرست‌کودکان هم همتی‌کرد وبرای ادامه تحصیل آنهارا بخارج روانه نمود.

***

برای من که پرده غم‌انگیزی ازاجتماع را مجسم ساخته بودم، آیا ازاین دو نتیجه که‌بدست آمدلذتی بالاتر متصور بود؟

خیانت!

صدای کوبیدن در خانه بگوشم رسید!

خبر آوردند آقای ... بدیدارم آمده است، کوشش کردم اورا بخاطر آورم و بدانم این نام معرف چه شخصی است. قیافه های مختلف را بنظر آوردم، هیچکدام با این نام تطبیق نکرد و نتیجه‌ای عاید نگردید، با وجود سعی زیادی که نمودم نتوانستم شکل و شمایل اورا در فکر خود نقش کنم چون نامش آشنا بود فکر کردم بدون شك اورا میشناسم.

برای پذیرائیش مهیا گشتم...

در میان چهار چوبه درب اطاق اسکلتی که از پوست زرد سربی رنگی پوشیده شده بود ظاهر گردید، با کمی دقت متوجه شدم آن بی‌رمق بیجان، آن قیافه بی‌فروغ، حسن، حسن بذله گو، حسن فعال و خوش خدمت بود، ازاینکه نام و قیافه اورا نتوانسته بودم تطبیق دهم متأسف گردیدم. چه باید کرد؟ اسم اشخاص بخاطرم نمیماند.

سلام و تعارف کردم، دست خودرا چنانکه مرسوم است بسویش دراز نمودم، مثل اینکه توجه نداشته است از دست دادن خودداری کرد و بطوریکه بدنش زیاد با صندلی تماس نگیرد در جلو صندلی قرار گرفت. از این برخورد سرد اولیه استنباط کردم صحنه غم‌انگیزی در شرف بازی شدن است.

سیگاری برسم معمول آتش زدم و چون ساکت وصامت نشسته بود سکوت را شکستم:

ـ حسن آقا، خدا بد ندهد!

آهی از دل برکشید و در حالیکه چشمهای خود را بپائین دوخته بود با صدائی دو رك و لرزان اظهار داشت:

ـ حالا که داده است.

بخاطر آوردم، در مدت ده سال در اغلب مطابع که برای کارهای چاپی میرفتم حسن را دیده بودم، او حروف چین بود، باقیافه بشاش وخندان، با حرفهای شیرین کارگران و مراجعین را می‌خنداند، آنروز سرحال بود ولی امروز که در برابرم نشسته است عبوس وخسته و کسل بنظر میرسید.

پرسیدم: خیلی وقت است کسالت داری؟

جواب داد: هشت ماهی میشود!

گفتم: الحمدالله حالا بهتر شده ای ...

درحالیکه قطرات اشک گونه های گود رفته اش را تر کرده بود اظهار داشت : نه، هنوز هم مریضم !

فکر کردم چه بیماری است که هشت ماه طول کشیده است...

آثار ناراحتی در چهره حسن هویدا گردید، دود سیگار فضای اطاق را پر کرده بود، حس کردم از استشمام دود سیگار تنفر دارد .

چهره حسن منقبض و عبوس گردید ، یک دست جلوی دهان‌ودست دیگر را روی‌سینه قرار داد ، چند سرفه شدید کرد ، دستمالی از جیب بیرون کشید و دهان خودرا پاک کرد ...

سرفه ... طول مدت بیماری .. ضعف و لاغری و طرز رفتار حسن مرا بکیفیت بیماری آشنا ساخت . سیگار خود را خاموش کردم‌و برای اینکه درد دل خود را بگوید سئوال کردم : مسلول شده‌ای ؟

- بله ، مدتی‌است در آسایشگاه شاه‌آباد استراحت میکنم ... سرفه کلامش را قطع کرد .

- شاه‌آباد ! آسایشگاه مسلولین !

این کلمات خاطراتی ازگذشته در نظرم مجسم ساخت . چشمهای خود را بستم ، شرحی که تحت عنوان:

در آستانه مرگ

درتاریخ ٦ مرداد ١٣٢٤ نوشته بودم‌بیادم‌آمد :

* * *

اینجا محبس است.

ما نمیتوانیم شکایات خودرا روی کاغذ نوشته وذیل‌آنرا امضاء کنیم، اینجاآسایشگاه‌نیست، ده‌نفر سرباز با سرنیزه و دونفر پاسبان بر ماگمارده اند ، رئیس آسایشگاه هم آقای سرتیپ ... است ، دراینجا حکومت نظامی برقرار شده . اینجا محبس‌است ..

جوانی با چهره جدی ، خنده ، خشم وتمسخر ، صورت گلگون وصدای گرفته وبم با موهای مشکی وچشمانی که ازامید براق واز ترس غم‌انگیز بود مانند دستگاه حبس صوت میگفت :

دیروزآقای سرتیپ دستور داده‌اند موهای‌سرمانرا بزنیم، تصور کرده‌انداینجاسربازخانه است و گفته اند هرکس طبق دستور ایشان رفتار نکند اخراج خواهد شد . اسم من را هم یاد داشت کرده اند .

منکه بصورت تراشیده و موهای‌براق او نگاه میکردم، از گفته‌اش استنباط نمودم مشغولیت بزرگ او درگوشه‌آسایشگاه تراشیدن صورت وشانه‌کردن مواست و پیش خود فکر کردم: این‌چه ظلمی‌است که مشغولیت جوان بیماریرا از دستش میگیرند .

او بگفته خود ادامه داد :

ما میترسیم شکایت کنیم .. خوب فکر کنید مقدرات ما در دست‌آنها است، اگر یک چیزیرا قاطی دواکردند و بخوردمان دادند چه‌کسی خواهد فهمید ..کی بداد ما خواهد رسید. ..

***

مسلولیکه بگفته هایش گوش میداد در حالیکه دست رفیق پهلوئیش راگرفته میکشید این شعر را خواند .

« گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله ماست »
« آنچه البته بجائی نرسد فریاد است »

و توجه مرا جلب کرد .

قدی رشید ، قیافه ای سرد و خنده برلب داشت ، همینکه متوجه شد باو نگاه می کنم گفت فایده‌اش چیست هر روز یك عده میآیند حوائج مارا سئوال می کنند ، همه [illegible] یادداشت مینمایند ولی فایده‌اش چیست، ما را امیدوارمی‌کنند، آن‌کیه آقای وزیر بهداری، آن‌کیه وکیل مجلس ، همه میآیند و میروند و ما منتظریم ولی هیچ خبری‌نمیشود . هیچکس بفکرمانیست گفتن این‌حرف‌ها چه فایده دارد ! ول کن بابا.

***

چه حرفی است ما باید بدبختی های خودرا بگوئیم و کمك بخواهیم.

ما زنده‌بگور شده‌ایم . اینجا برای پرستاری ۱۳۰ نفر بیشتر محل ندارد ۲۶۰ نفر رامثل گوسفند روی هم ریخته‌اند،دکتر ... فقط هفته‌ای سه روز صبح بآسایشگاه میآیدآنهم‌یکساعت‌ونیم تا دوساعت میماند ، خوب فکر کنید درظرف اینمدت‌کم آیا میشود ۲۶۰ نفر بیمار راعیادت‌کرد، یك‌نظر هم نمیشود آنها را دید‌چه‌رسد‌باینکه‌معالجه کند ...

چشمان نافذ و صورت باریك و موهای سیخ‌شده و دستهای لاغری که از شدت عصبانیت مرتعش بود ، زندگی نهالی را حکایت میکرد که در معرض تندباد فنا میلرزد و باچشمهائی که‌حالت نگاه عقاب را داشت در اطراف ، پناهگاه یا هر وسیله نجاتی را جستجو مینمود ، او بگفته خود ادامه داد :

اینجااطاق انتظار برای‌احتضاراست، زندگی‌دراینجا مرگ‌تدریجی است.دکتر درروزهای اول بمن گفته بودبیماریت خفیف است و خطرناك نیست ولی فایده‌اش‌چیست ؟ تخت من در کنار مسلولی است که از شدت بیماری‌مرتباً خون‌وچرك از سینه‌اش میآید ، ازدیدن وضعیت‌او روزبروز حس‌میکنم حالم بدتر ووخیم‌تر میشود، من متوجه میشوم که چند صباحی نخواهد گذشت که منهم بسرنوشت‌او گرفتارخواهم‌شد...

من از شنیدن این عبارت آنهم ازدهان مسلولی که خود را محکوم بفنا میداند میلرزیدم و با خود فکر میکردم این رسم کجا است ؟ عده‌ای مسلول راکه درجه‌وخامت‌بیماریشان متفاوت‌است پهلوی یکدیگر بخوابانند ؟ نظری بتختخوابها افکندم،دیدم بعضی‌ازآنها خالی‌است‌ومسلولین در اطراف ما جمع شده‌اند درحالیکه تختهای دیگر اشغال شده و بیمار قادر بحرکت نیست ، حتی بعضی ازآنها کیسه یخ روی سینه گذارده‌اند و معلوم‌است که حالت ریه‌آنها خراب‌وشایدبیماریشان تا حدی خطرناك است ، من از خود سؤال میکردم : این چه ظلمی است؟ اگر شخصی هم‌بیمار نباشد و در مجاورت‌بیمار دیگری بماند و فقط فکر کند روزی‌مثل‌اوخواهدشد رنجوروعلیل میشود چه‌رسدباینکه مسلول باشد و بداند‌اگر معالجه‌نشود بآن‌روز گرفتارخواهدشد.

در این فکر بودم ، صورت منقبض و چینهای‌درشتی که اطراف‌چشمان‌ودهان وسطح پیشانی‌را پوشانده وغم‌واندوهیکه مانند بادسام برگهای سرسبز بهاررا زردو وپژمرده میکند ، توجهم را جلب کرد . او باصدائی که گوئی‌ازاعماق‌چاهی‌شنیده‌میشود فریاد کرد :

ما قند نداریم ، ماکه بضاعتی نداریم مجبوریم دودانه تخم‌مرغی که صبح برای تقویت بما میدهند بفروشیم و قند تهیه کنیم ، ما احتیاج به تقویت داریم ولی غذای ما مقوی نیست،فکر کنید روزیکه اصطلاح بما کباب میدهند سیصدگرم گوشت با استخوان بهر نفر میدهند ، اگر استخوان و پوست‌ورگ و پی کسر شود ، حساب کنید چقدر گوشت بشکم ناتوان ما میرود . روزهای‌اول بمن میگفتند بیماریت وخیم نیست ، شکی ندارم اگر داروهای جزئی لازم را آنروزها بمن داده‌بودند

تا بحال بهتر شده بودم ولی مضایقه کردند . بجای اینکه داروهای درد ما را بدهند شبها شربتی که مرفین دارد برای تسکین درد بما میدهند . مرفین ما را خواب میکند ولی تمام روز باید از شدت درد بخود به پیچم... چند سرفه کلامش را قطع کرد .

چهره منقبضش منقبض تر گردید ولی او نمیخواست گفته هایش ناقص بماند و با زحمت زیاد گفت : اگر در موقع احتضار بفرض آمپول صد تومانی بمن تزریق کنند چه فایده دارد ... درحالیکه دندانهای زرد و کرم خورده اش را نشان میداد گفت : دندانهای من و عده ای دیگر مثل من خراب است؟ مدتی است التماس میکنیم دندانساز بیاورید ما را معالجه کند اصلا کسی گوشش بدهکار نیست ، من خودم مرتبا بشکم درد مبتلا و استفراغ میکنم .

دکترها میگویند ما متخصص بیماری سل هستیم و شکم دردم را چاره ای نمیکنند . خدا میداند اگر این آب و هوا و آفتاب نبود همان روزهای اول ورود میمردیم ..

او مانند مغروقی که بهر تخته پاره ای برای نجات متوسل میشود ادامه داد : میگویند در آمریکا داروی جدیدی برای مسلولین باسم دیازل تهیه شده و شنیدیم مقداری برای معالجه یکنفر هم اینجا فرستاده اند ، معلوم نیست چرا آن دارو را تا آخر دریك بیمار امتحان نکردند تا ببینند اگر خوب است و نتیجه دارد مقدار زیاد آنرا بخواهند و ما را راحت کنند...

او از بیان این عبارات بنفس نفس افتاد و سرفه راه گلویش را گرفت... واقعاً چرا در فکر نیستند آنهاکه با این وضع عده ای مسلول را نگاهداری مینمایند ؟ چرا حالا که داروی درد کشف شده اقدام عاجلی نمی کنند آنها را خلاص کنند ؟

ما پرستار نداریم ، برای سی تخت خواب یکنفر پرستار گمارده اند ، یك نفر باید لگن خالی کند ، اطراف تخت ها را تمیز نماید ، حوائج سی نفر را برآورد . محقق است یکنفر نمیتواند بتمام کار این تخت خواب ها برسد ، برای ۲٦۰ نفر بیمار یك نفر شب کشیك میدهد ، فکر کنید اگر کسی بمیرد، دو نفر لازم است که او را بردارند و چون کشیك یك نفر است مرده باید تا صبح روی تخت بماند و منظره اورا به بینیم .

دستان آویخته ، نگاه مات ،صورت بیرنك و پوست گونه که آخرین تشنج حیاتی در آن منعکس بود، غریقی را مجسم میکرد که درمقابل امواج خروشان مرك آخرین کوشش و تقلارا نموده و دیگر کمترین اثر و رمقی دراو نمانده، ساکت و مأیوس ، خسته و محزون تسلیم سرنوشت و روز واقعه آنچه مخیله اش را زجر میداد بیان میکرد : ما غسالخانه نداریم ، با حلبی های نفتی محلی برای غسل دادن مرده ها تهیه کرده ایم ، دو روز بود مسلولی مرده و در عمارت پائین گذارده بودند ، بوی عفونت همه جا را فرا گرفته بود ، امروز او را برداشتند ، شب گذشته از بوی عفونت و فکر و خیال بخواب نرفتم . او مثل اینکه میخواهد سر درونی را افشا نماید ، نظری برفقای خود نمود ، او تردید داشت بگوید ولی بالاخره فکر و خیال خود را بیان کرد : **بله من فکرمیکردم در آتیه نزدیکی من هم بسرنوشت او گرفتار خواهم شد و هیچکس در فکر** کفن و دفنم نخواهد بود ، بعلاوه میدانم بوی تعفن جسدم دیگران را متأذی **خواهد کرد و اگر در این گوشه تنهائی رفیق مسلولی پیدا کرده باشم مطمئنم بعلت بوی عفونت از من منزجر خواهد گردید !**

در موقع ادای این عبارات چشمش در بین مسلولین بجستجوی کسی بود شاید در پی رفیقی

که اشاره کرده بود میگشت ومیخواست ببیند اگر مرد و بسر نوشت مردگان دیگر گرفتار شد آیا از او متنفر خواهد بود یانه ؟

من متوجه مسلولین دیگر بودم . این عبارات که حاکی از جریاناتی بود که آنها هم شاهد و ناظر بودند ،مثل اینکه آن ها را بخود آورده باشد وحقیقت تلخی را آشکار سازد آنان را متأثر ساخته بود .

بگوینده این عبارت که منتهای کوشش خودرا نموده وناتوان وخسته شده بود جوان مومجعد، خوش قیافه‌ای نزدیك شده ، زیر بازویش را گرفت ، چشمهایش از اشك پربودوبا نگاهی پر از- مهرومحبت برفیق ناتوان خود می نگریست، من از رنك برافروخته وچشمهایش خواندم که اگر بفرض رفیقش بمیرد و عفونت هم محوطه را پر کند غمخوار او خواهد بود واز او منزجر نخواهد گردید..

قیافه ای بنظرم آشنا آمد .. اورا میشناسم شاگرد من بود .. خیلی زرنك وکاری .. خوب یاددارم او زحمتکش بود .. درضمن تحصیل درفکر تهیه لقمه نانی برای کسان خود بود ..اوسرپرست فامیل بود .. پس از اتمام تحصیلات در وزارت کشاورزی مشغول کار شده وشش ماه است که گرفتار سل و درآسایشگاه بسر میبرد ... او نفس زنان از پائین بالاآمده خودرا بمن رسانیده است درحال بیماری هم بفکر عائله اش بود و میگفت :

حقوقمرا ندادند .. من سرپرست عائله هستم...حالا که بیمار شدم آنها ازگرسنگی خواهند مرد . شما تذکر بدهید آخر من بیمار و علیلم نمیتوانم کاربکنم، آنها ازبین خواهندرفت ... بتخت مسلولی رسیدم ، سطل مجاور تخت که محتویات سینه بیچاره مسلول در آن ریخته میشد نظرم را جلب کرد ، چرك و خون، نظرم بسوی بیمار متوجه‌شد اسکلتی بی‌حرکت که تنها چشمهایش متحرك وفروغ حیاتی داشت مرا بسوی خود طلبید ، او میخواست صحبت کند ولی صدایش بیرون نمیآمد بالاخره باکوشش زیاد گفت :

دکتر از هفت قدمی با من صحبت میکنند ، چند روز قبل من مبتلا بمالاریا شده‌ام وهرروز ٤١ درجه تب داشتم،آتبرین تجویز کردند، از خرید آتبرین بابرمضایقه کردند، حالم بدترشد، من که تحمل این اندازه تب را نداشتم از دکتر خواهش کردم بریه راستم هوا بدهد ، دکتر گفته‌است: شرحی بنویس اگر مردی ما مسئول نیستیم تا من هوا بدهم !آخر شما را بخدا من چطور میتوانم حکم قتل خودرا بنویسم وزیرش را امضاء کنم !

راجع بدعوائی که روز دوازدهم تیر اتفاق افتاده بود سئوال کردم،جوانی رنك پریده ولاغر اندام که جز پوست و استخوان رمقی نداشت با لباسهای ژنده و قیافه پژمرده و ریش نتراشیده با کفش های مندرس کلامم را قطع کرده و گفت :

اصل مطلب اینجاست که ما با آب نداریم، ما وسائل شستشو نداریم، شپش فراوان است، ملافه نداریم، زیر پتو میخوابیم، هرچه با خودمان آوردیم فروختیم دیگر آه در بساط بعضی‌هامان نیست ،در مقابل یکعده مسلول هستند دارا و اقوامشان هم از خارج احتیاجات آنها را می آورند. بدکترها هم توصیه می‌شوند ، دکترها هم از آنها بیشتر مواظبت می کنند. این تبعیضات باعث‌شده که مسلولین بیچاره اتحادیه‌ای به نام اتحادیه مسلولین ایجاد وسروصدائی راه بیندازند آنهائی که داشتند توی این عمارت پائین دور هم جمع شدند با هم قسم خوردند که ماها را اذیت کنند ، روز دوازدهم تیر دعوا سر گرفت وچند نفر هم زخمی شدند...

شما فکر کنید اگر تبعیض نبود ، اگر خاصه خرجی در بیمارستان که همه پهلوی هم هستند

وجود نداشت هیچوقت ممکن نبود این وضعیت پیش آید» من فقیرم و ندارم ، مسلول هم‌شده‌ام،اصلا هیچکس بفکر ما نیست،دولت باید فکر اساسی بکند ،کلامش را قطع کردم : هیچکس بفکر شما ها نیست ، اقلا شما ها به فکر خود باشید.

راحتی فکر و خیال راحتی جسم را باعث میشود

شما نباید ناراحتی فکر برای خود ایجاد کنید ، شما میگوئید دولت بفکر شما نیست ،بسیار خوب ! آیا اگر شما فکر خود را ناراحت کنید و غصه بخود راه دهید چاره دولت را خواهید نمود ؟ البته میدانید خیر . شماها که رنج میبرید باید بدانید در جامعه کنونی خیلی هادر سختی وناراضی هستند، شما باید سعی کنید در این هوای آزاد استراحت کامل نمائید . باید بدانید آسایش فکرو خیال بخصوص‌دربیماری که شما بآن مبتلا هستید از هر داروئی مؤثرترو نتیجه‌اش زیاد تر است ....در این موقع شیخی با سرتراشیده و ریش بلند که قبائی بر تن و شلوار سفید و نعلینی بر پا داشت توجهم را جلب نمود . او مرا بکناری کشید و با لحنی مخلوط بعربی گفت

«بیانات‌شمامنطقی و صحیح است ، اگر توجه خود را بسوی خدا معطوف کنند و این فکرها را نکنند زودتر بهبو ی می‌یابند، تمام تقصیر خود آنها است ، وقتی که انسان باید بمیرد خواهد مرد ! از این دکترها و داروها فایده ای مترتب نیست . باید توکل برخدا کردزیرااز- بندگان خدا چاره دردی را که‌خدا داده است نباید خواست !»

هیکل قوی ، شکم بزرگ ، چهره بشاش ، خونسردی کامل و بی اعتنائی به دنیا و مافیها ناشی از توجه بیك نقطه آن هم خدا و قطع امید از زندگان ، آسودگی فکر و خیال ودرنتیجه راحتی جسم را در او ایجاد کرده بود ؛ او موافق بود همه سرشان را بتراشند و انجام این عمل- را تحسین میکرد ولی بشرط آنکه ریشش را دست نزنند . بیانات او در من تأثیر عجیبی کرد و علت اینکه چرا ما ملت،همیشه باصطلاح دنده را بقضا و قدر می‌سپاریم؟در نظرم مجسم گردید . در کشورهای متمدن جهان پزشکان روز و شب مشغول بررسی و آزمایش برای کشف دردوچاره آن می‌باشند ، مؤسسات بزرك علمی پزشکی هرروز قدم جدیدی در راه پیروزی و غلبه برآفات جسمانی برمیدارند ، بیمارستان های بزرك‌ایجادمیشود ، پزشکان متخصص‌تربیت میگردند ،داروهای جدید کشف میشوند ، طرق‌جراحی جدید عملی میشود ، بیماریهائیکه در گذشته علاج ناپذیربودند درمان میشوند ، بشر متمدن بر بیماریهای وبا ، طاعون ، مالاریا ، سوزاك ، سیفلیس ، سرطان سل و بیماری های‌خطرناك دیگر فائق میگردد ،آنها سعی میکنند وسائلی بچنك آورند تامرده‌را زنده کنند ، آنها روز و شب میکوشند و با وسائل علمی میکربهای مختلف رادیده راه دفعش را جستجو میکنند و چون وسیله دارند و مشکلات را حل میکنند قضا و قدر برایشان وجود ندارد. در آنجا پزشك و دارو و وسائل راحتی و آسایش ادامه حیات بیمار را تأمین مینماید ولی‌در- اینجاکه پزشك و دارو و وسائل آسایش وجود ندارد . خدا، فقط خدا بکمك‌طلبیده میشود وفقط در بین قبائلی که وسائل زندگی در دسترس‌آنها نیست و از تمدن مادی عقب افتاده و ازمؤسسات علمی و کشفیات جدید بی‌بهره اند این وضعیت بر قرار است . مسلولین جمع شده و بشکایات‌خود ادامه میدادند : یك کامیون برای حمل و نقل بیماران تخصیص داده شده ، جاده خراب است.اگر مسلولی بذات‌الجنب سلی گرفتار باشد در این راه در نتیجه حرکات اتومبیل بیماریش خطرناك میشود ، بنگاه حمایت مسلولین چرا بما کمك نمی کند ؟ . .

* * *

بخاطر آوردم انتشار این یاد داشتها غوغائی برپاکرد ، به تذکراتی که درآخر این مقاله داده بودم ترتیب اثر دادند .

بودجه آسایشگاه‌رازیاد کردند ، رئیس آسایشگاه را عوض نمودند ، ساختمانها را تکمیل کردند ، برتعداد پرستان افزودند ، برای کمك به‌مسلولین‌ازپاکات سفارشی‌مقرری دریافت کردند، ازداروهای جدید برای درمان‌مسلولین استفاده‌کردند .

خوب بخاطرم آمد دوسال بعدکه به آسایشگاه رفتم اوضاع را دگر گون دیدم ... روز جمعه بود ، تمام مسلولین درسالن تآتر جدیدالتأسیس جمع بودند، از شنیدن صدای قهقهه آنها برخلاف دفعه پیش که از شنیدن گفته‌های مسلولین آتش گرفته بودم ، مسرور و بوجد و شعف آمدم ، برای تقدیر از زحمات رئیس‌آسایشگاه با عباراتیکه از قلب برون میشد در برابر بیماران از او تشکر کردم و از اینکه یك پیشنهاد اساسی که در آنروز کرده بودم بالاخره صورت عمل گرفته است‌و با تزریق واکسن«ب ث ژ» باطفال در آینده جلوی سل را خواهند گرفت‌مشعوف شدم و چون در این مورد بخصوص قلم ارزش خود را نشانداده و در مبارزه پیروز گردیده‌است آثار رضایت بر چهره ام نمودار گردید ...

***

متوجه حسن که مدتی نشسته و سکوت مرا محترم شمرده بود گردیده باو گفتم :

خوشوقتم که آسایشگا شاه آباد خوب از بیماران نگهداری میکند ، بعلاوه داروی درمان سل وجود دارد و خطری برای مسلولین نیست ، توهم خوب خواهی شد .

حسن باقیافه گرفته روزنامه‌ای بدستم داد که با کلمات برجسته گزارش رئیس‌آسایشگاه‌را چاپ کرده بودند :

سی هزار نفر مسلول درتهران

من که اغلب جراید را مطالعه مینمایم و بعلاوه بر حقیقت بیماری سل واقف هستم دراین روزنامه موضوع تازه‌ای نیافتم . از حسن پرسیدم : مقصود چیست ؟

اظهار داشت : بنابگفته دوسال قبل رئیس آسایشگاه تعداد مبتلایان بسل خیلی کمتر از‌این حد بوده است ، ٤ سال قبل تعداد مبتلایان‌خیلی کمتر و نسبت بجمعیت تهران‌زیاد نبوده است، علت چیست که در ظرف چند سال اخیر تعداد مسلولین اینقدر زیاد شده است ؟

گفتم : این‌سئوال را از وزارت‌بهداری بکنید ! بمن چه مربوط است ؟ با قیافه برافروخته و عصبانیت در حالیکه عرق پیشانیش را خیس کرده بود اظهار داشت : با خواندن این روزنامه خواهید فهمید بشما خیلی مربوط است !

فکرکردم شاید اختلال حواسی به او دست داده است و من دو برابر شخص مسلولی که مصروع است قرار گرفته ام . برای اینکه بفهمم‌چه ربطی بمن دارد روزنامه را خواندم .

«لایحه جلوگیری از بیماری سل و بروسلوزدام

کارهای کشورما همیشه اکل از قفا است . میگوئیدنه توجه بفرمائید:

دردوجلسه قبل مجلس،وزارت کشاورزی لایحه‌ای برای جلوگیری‌ازبیماری سل و بروسلوز (تب مالت) که هردو ازبیماری های مشترك بین انسان ودام هستند بمجلس تقدیم‌کرده است . این دو بیماری آنطور که متخصصین فن میگویند سابقاً درایران وجود نداشته‌واخیراً شایع گردیده‌اند.



حسن باقیافه گرفته روزنامه‌ای ازجیب خود بیرون آورده

«گویا پرونده‌ای هم تحت عنوان «شیوع بیماری سل» در وزارت کشاورزی موجود است که مسئول اشاعه دادن بیماری سل درآن مشخص ومعین میباشد. مانمیدانیم چرابااین موضوع رسیدگی نکرده‌اند و حالاکه بیماری اشاعه یافته و خطر جانی از خوردن شیر وگوشت دامهای مبتلا برای همگی محرز است بفکر تقدیم لایحه برای پیشگیری افتاده‌اند.»

(این شرح در تاریخ سه شنبه ۱۴ تیر ۱۳۲۸ منتشر گردیده است).

***

از خواندن این مضمون حقایقی در نظرم مجسم شد. برای اینکه از دست حسن خلاص شوم گفتم: لابد متصدیان مربوطه این موضوع مهم حیاتی را بدون جواب نگذاشته‌اند، حسن فوری روزنامه دیگری که جواب این نامه درآن درج شده بود در برابرچشمم گسترد. طبق این جواب:
« نویسنده بدون اطلاع محض بوده است. علت شیوع بیماری سل و بروسلوز، عدم رعایت اصول بهداشت میباشد وطرح لایحه را بااین جهت لازم جلوه گر ساخته اند و امیدواری داده شده‌است پس از تصویب واجرای لایحه بتوانند متدرجاً برای جلوگیری از این دوبیماری مهم اقدام اساسی معمول دارند» درزیر مراسله جوابیه بدین مضمون شرحی درج شده‌است:

«این جواب وزارت کشاورزی مایه تعجب گردید، خوب بود تهیه کنندگان این جواب اقلا پرونده شیوع بیماری سل دراداره امور دام مراجعه می کردند و بعدآسمان وریسمان بهم میبافتند. روز بروز تعداد مسلولین این مملکت بعلل مختلف که یکی از آنها خوردن شیرگاو مسلول است افزوده میشود و متخصصین فن وآمار موجود نشان میدهد که **درگذشته سل گاوی درایران**

نبوده و آنرا شایع کرده‌اند. اگرچنین موضوعی صحت نداشت مدتی اداره بازرسی وزارت کشاورزی این قضیه را موردتعقیب قرار نمیداد و بعد هم طبق دستوری سرقضیه را هم‌نمی‌آوردند. درهرحال ما نشان داده‌ایم بدون اطلاع بدرج شرحی مبادرت میکنیم و اینك هم نوشته سابق را تأیید مینمائیم و اگر وزارت کشاورزی باین موضوع مهم حیاتی رسیدگی نکند مجبور خواهیم شد درآینده پرده **از این خیانت بزرك برداریم.**

(این شرح در تاریخ سه شنبه ۱۱ مرداد ۱۳۲۸ منتشر گردیده است)

***

پس از خواندن این روزنامه بحسن اظهار داشتم : بدون شك این موضوع موردرسیدگی- است ، ازاینها گذشته اینکه گفتی بمن مربوط است ، بازهم نفهمیدم چه ربطی بمن دارد. حسن مشت لرزان خود را روی میز کوبید و با صدای دو رگه فریاد کشید : شما بخرج این ملت بنا بنوشته خود شما فرنك رفته‌اید وتحصیل دام پزشکی کرده‌اید ، شما بتمام این احوال واقف هستید ، شما میدانید چطور بیماری سل شایع شده‌است ، چرا نمینویسید ؟چرا نمیگوئید ؟ بفرض اینکه‌من یکنفر درآسایشگاه شاه‌آباد معالجه شدم ، مادرم ، خواهرهایم ، برادرانم،اقوامم در معرض خطرهستند. سی‌هزار نفر مسلول شوخی نیست ، شما که میدانید چرا مسئولین امر رامعرفی نمیکنید ؟

زندگی شخص شما ، خانواده شما هم در معرض خطر سل است. شما مسئولید ، شما که میدانید چنین جرمی شده‌است وآن را فاش نمیکنید شریك جرمید !

***

منکه وظیفه خود رابموقع انجام داده‌ام ومهل نداشتم حسن وامثال او بدانند، دیگر طاقت نیاوردم و گفتم :

بیخود حرارت بخرج نده ! پرونده ای که مربوط بشیوع بیماری سل می‌باشد ومسئولین- را مشخص میسازد بهمت من تشکیل یافته است ، رسماً هم بمقامات مربوطه گزارش امررا داده‌ام، از سال ۱۳۲۲ تاکنون مرتباً این موضوع راتعقیب مینمایم. حال اگرآنهاکه‌شریك جرمند و این امور در دست آنها که میچرخد پرده پوشی می کنند از من چه کاری ساخته است ؟ منکه قوه مجریه ندارم ، تنها عملی‌که میتوانم انجام دهم اینست بنویسم و بگویم و در این باره بهیچوجه فروگذاری نکرده‌ام.

همین نوشتن و گفتن محرومیتهائی برایم ایجاد کرده است. این مرتبه اول نیست که‌از- گفتن و نوشتن دردسر و ناراحتی برایم ایجاد میگردد. برای نمونه یکی از آنهارابرای‌شما توضیح میدهم :

در شهریور ۱۳۲۱ شرحی انتشار دادم و راجع بخطر مشمشه دواب بحث‌کردم و چنین تذکر دادم :

« اگر نظری بجنك بین‌المللی گذشته بنمائیم و نگارشات مطلعین را با دقت مشاهده‌کنیم خواهیم دید، عده‌ای‌ازجاسوسان مأمور بودند در بین دواب‌کشور متخاصم‌این بیماری خطرناك را شیوع دهند »

دربرابر این‌تذکرات ،بعوض‌رسیدگی‌بموضوع ،بجای‌اینکه آئین نامه مشمشه راکه در سال ۱۳۱۸ بتصویب‌رسیده است اجراء کنند ، مرا بمحاکمه کشیدند، چهارسال ناراحتم کردند ، درحالیکه

عده زیادی از اسبها مشمشه گرفته واعدام شدند بجرم جعل و نشر اکاذیب ! به ششماه حبس تأدیبی محکوم کردند .
آقای عزیز آنروزها که درمحاکمه حاضرمیشدم، شما کجا بودید ؟آیا اگر برای حق گوئی مثلا حق حیات را از من سلب میکردند شما با خبر میشدید ؟
بفرض هم که خبردار میشدید، چه میکردید ؟
امروز که بیماری گریبان شمارا گرفته‌است بسراغ من آمده اید و بمن اعتراض میکنید ولی برای مبارزاتی که در مدت ده سال انجام داده ام و برای حفظ حقوق حقه شما و امثال شما برای قبول هرنوع محرومیتی خود رامهیا وآماده ساخته‌ام آیا تشویقی کرده‌اید ؟ تصور نکنید دربرابر خدمات خود اجر ومزد و پاداشی میخواهم . بهیچوجه ! زیرا بخوبی میدانم که همگی گرفتارند :
عده‌ای بیمار، دسته‌ای غرق درخرافات ، اکثریت آلت دست مغرضین ومزدوران میباشند، هر روز هم بعناوینی مشغولیتی پیش میآید ، یکروز برای خرید قند و شکر ، یك روز غرق‌در- انتخابات ، روز دیگر در فکر تهیه لقمه نان،از اینها که گذشت تغییر اوضاع سرگرمی ایجادمیکند
باوجود چنین اوضاعی نظر داشتن بشما وامید وانتظار داشتن بشما منطقی نیست .
آقای‌محترم، من از حق دفاع میکنم و در برابر باتمام مشقات و سختیها و محرومیتهائی که‌حق شکنان‌برایم ایجاد میکنند مواجه هستم،بااینحال از نوشتن و گفتن حقایق باك ندارم زیرا بخوبی میدانم :

قدرت قلم‌متکی بحق وعدالت ازهراسلحه وشمشیری قویتر وتواناتر وبرنده‌تر است

آری . . .
سی هزار نفر مسلولند ، سی درصد از گاو های اطراف تهران مسلولند ، روز بروز هم تعداد مبتلایان بیشتر میشود . باید تمام مردم گرفتار باشند ،آنها که سجل احوال ایرانی دارند و فارسی را سلیس صحبت میکنند ، آنهائیکه نوکرند وبنوکری فخرمیکنند وپستهای حساس راقباله کرده‌اند . بله آنها در پیدایش این اوضاع دخیلند .
خوشبختانه میکروب ، دوست ودشمن ، ارباب ونوکر ، آقا و بنده ، مارکدار و بیمارك سفید و سیاه ، غنی و فقیر را از یکدیگر تفکیك نمیکند ودر پیشگاه او همگی یکسان میباشند

تهران - شهریور ۱۳۲۸

گفته های حسن‌آتش بجانم زد ، برای بیرون کردن جنایتکاری که مدت بیست سال‌درمرکز حسام سرم وواکسن سازی‌کشور شاهنشاهی بفعالیت مشغول بود بتمام مراجع حساس مراجعه کردم وچون از آنها خیری ندیدم شرحی بکسیکه اگر این‌مردم و این‌کشور نباشند او هم نخواهد بود وزندگیش بفرد فرد افراد این مملکت بستگی دارد نوشتم ، دستور تحقیق داده شد و معلوم گردید آنچه نوشته بودم صحیح‌بوده است لذا قرارداد استخدام این‌جاسوس جنایتکار تجدید نشد ومجبور گردید گور خود راگم کند.

* * *

تذکرمهمی‌راکه لازم میدانم علاوه نمایم این‌است که : مرکزسرم وواکسن‌سازی‌هر کشوری از کارخانه های اسلحه سازی مهمتر بوده و درکشور های متمدن جهان اجازه نمیدهند بیگانگان در این دستگاهها رخنه نمایند، زیرا ممکنست مانند این‌جنایتکارمیکربهای واگیری را اشاعه‌دهند.
امید است اولیای امور بخصوص آنهائیکه علاقه بوطن خود دارند همتی نموده این قبیل دستگاهها را از وجود عناصر بیگانه پاك نمایند .

ناله !

ساعت هشت شب است !

از خیابانی با دوست خود میگذرم ، صدائی توجه ما را جلب می کند . شاید در رادیو صفحه خواننده‌شهیر‌برا مینوازند . ولی‌نه .این صدا ازکافه‌ای گوش میرسد و تابلوئی‌که در جلو درب گذاشته شده است میفهمانداو شخصاً درآنجا میخواند .

چه کسی است که اسم این خواننده مشهور را نداند و از آواز روحبخش او تمتع نبرده باشد !؟

درایام‌گذشته‌کنسرت های بزرگی باشتراك این خواننده شهیر ترتیب‌میدادند ، صفحاتش‌را درهرگوشه ایران حتی در دهکده های دور افتاده همگی شنیده‌اند .

* * *

برویم از نزدیك او را مشاهده نموده سرانجام یکی از هنرپیشگان ایران رابچشم‌به‌بینیم.

* * *

درکافه دروسط صحنه کوچکی‌که با قالی آراسته شده ایستاده است ، دسته‌گل سفیدی در‌دست دارد.بوی‌مشروب ودودسیگار فضای‌کافه را پرنموده واز میان‌قهقهه‌وبذله گوئیهای‌مشتریانی که سرشان‌از باده ناب گرم است صدای چهار مضرابی بگوش میرسد .

صدای خواننده بلند میشود :

« دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را »

« تا بهر نحوی‌که باشد بگذرانم روز را »

این شعر واشعاری‌که پس از آن خوانده شد به بهترین وجهی روح امروزی ،کسی راکه روزی سر بر آستانه اش میسائیدند وقدمش را بردیده‌جای میدادند معرفی میکند .

او مینالید وناله های جانسوزش راکه بدون شك تنها مایه تسلی خاطرش هستند بعنوان یادگار دوران‌گذشته و بمنزله دوست قدیمی‌که او را در این دوران نیز فراموش نکرده است ، بمشتریان کافه تقدیم مینماید.

او مینالید وبا ناله جان سوز خود یك حقیقت بزرك جامعه‌کشور ما را روشن می‌ساخت .

چه جامعه ای ؟

جامعه ای‌که قدر هنر پیشگان خود را نمیداند . جامعه ای که نه تنها بهنر پیشگان و گذشته آنها نظری‌ندارد، بلکه برای هیچکس ارزشی قائل نیست .

جامعه ای که خوب و بد را تمیز نداده و معلوم نیست آیا میتوان کلمه جامعه را برآن اطلاق کرد ؟

* * *

زندگانی هنر پیشگان کشور های دیگر در نظرم مجسم گردید . خوب بخاطر دارم شبی لوسین بوآیه خواننده فرانسوی که اغلب صفحات او را در برنامه رادیو میشنویم درمجلس ضیافتی آمد . تمام نظرها بسوی او معطوف گردید . مرد و زن ، پیر و جوان با عـزت واحترام از او پذیرائی میکردند .

او دیگر جوان نبود و برای طراوت وزیبائیش مورد کرنش قرار نمیگرفت، بعلاوه درجوانی- هم آن اندازه زیبا نبوده است که تصور کنیم بپاس آن وبیاد گذشته اش محبوب است .

اگر بگویم لباس زیبائی بر تن داشت وباینجهت نظر مردان وزنان را بسوی خود جلب میکرد باز هم حقیقت را بیان نکرده ام زیرا او لباس ساده ای بر تن داشت .

اگر تصور کنید در آن مجلس ضیافت با آواز دلکش خود مدعوین را محظوظ کرد آنهم نبود .

درآنموقع من از خود سئوال می کردم اینهمه احترام برای چیست و از یکی از دوستان این موضوع را سئوال کردم او جواب داد :

«آواز لوسین بوآیه غذای روح ماست .» این جواب هنوز درگوشهایم طنین انداز است. لوسین بوآیه در محیطی زندگی میکند که مردم روح دارند وروح آنها هم احتیاج بغذا دارد .

* * *

خواننده ما در محیط مردگان پا بعرصه وجود گذارده وباید بهر نحوی کـه شده است روز خود را بگذراند !

تهران — آبان ۱۳۲۴

***

آیا این جامعه چنین بوده است ؟

خیر

روح ما راکشته اند و از کشته اش هم دست بردار نیستند

بموجب مطالعاتیکه اخیراً دانشمندان فن موسیقی نموده‌اند، موسیقی دنیا از شرق بخصوص ایران منشاء گرفته است ولی درحال حاضر ....

حسرت!

بحد پرستش او را دوست داشتم.

او هم در آتش عشق میسوخت. آرزو داشتیم زندگی‌را درکنار یکدیگر بسر بریم وعمری-را بخوشی سپری کنیم.

***

گردابی ایجاد شد، چرخ عظیمی بچرخش افتاد، در جریان مخالف وارد شدیم و سعی کردیم شاید گرداب را متوقف وچرخ را از کار بیاندازیم، سرعت درتزاید وحرکت دورانی‌چرخ تقویت گردید، عده ای از مخالفین در دنده های چرخ‌گیر افتاده وله شدند، دسته ای در غرقاب فنا ونیستی فرو رفتند. سرعت حرکت دورانی چرخ مرا گیج ومبهوت کرد، دردنده های‌چرخ گیر افتادم، آزادی از من سلب شد، حرکت چرخ ادامه داشت ولحظه بلحظه بفنا ونیستی‌نزدیك میشدم، چیزی نمانده بود مانند یاران دیگرخورد وخمیر شوم.

عواملی پیش آمد، رشته هائی‌که مرا بدنده های چرخ عظیم متصل‌کرده بود گسست و چرخ با قدرت اکتسابی بخارج پرتابم‌کرد.

***

در ناز ونعمت بزرك شده بودم، ثروت و خانه وزندگی آبرو مندی داشتم، برای آینده افکاری در مغز خود میپروراندم. امید ها داشتم.

این‌پرتاب شدن بخارج، یکمرتبه‌کاخ سعادتم را فروریخت. دور از یارو دیار، سرگردان وحیران، در تلاش معاش میکوشیدم. از هرگونه ارتباطی محروم بودم، نمیدانستم چه برکسانم گذشته ومیگذرد وعمر را چگونه برگذار میکنند.

در حسرت دیدار یار ودر آتش هجران میسوختم ومیساختم، سختی زندگی، تلاطم فکر وخیال مخصوصاً غربت، آزارم میداد. مانندکسانیکه اراده ای از خود ندارند روزگارا برگذار میکردم. همینکه روز میشد آرزوداشتم شب برسد تا شاید استراحت کنم، شب میرسید چون از-شدت رنج وعذاب فکری خواب بچشمانم نمی‌آمد دقیقه شماری میکردم‌که هرچه زود تر روزبشود تا شاید با کار زیاد فکر خود را تسکین دهم، غریب بودم وبرایم مقدور نبود برابر میل خود کار کنم.

تاریکی محض فکرم را فرا گرفته بود، در این تاریکی لکه نورانی ضعیفی ظاهرگردیدو روز بروزبرشدت نور آن افزوده شد، از روشنائی وحرارت آن اندك اندك جان‌گرفتم. راحتی

بعد از شدت رسید . مهربانیها، محبت های زایدالوصف اومرا در غربت اسیر نمود . در زندگی جدید وروشنائی که روز بروز در تزاید بود غرق شدم .

بمن که موجودی علیل وناتوان شده بودم، برای مرتبه دیگر زندگـی خندید . دوره کار و فعالیت شروع شد . هرچند از دوری وطن زجر میبردم ولی‌خوشبخت‌بودم‌که نه تنهی وجودم عاطل وباطل نبود بلکه میتوانستم بدور افتادگان کمک کنم وبرای هموطنان خود مفید باشم .

***

بخوبی میدانستم و این شعر را برای تسلی خاطر و بامید آینده اغلب میسرودم :

« ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کـن

در بـرومندی ز قحط برك و بار اندیشه کـن

از نسیمی دفتـر ایـام بـر هـم میخـورد

از ورق گـرداندن لیل و نهار اندیشه‌کـن »

* * *

از دور ناظر اوضاع بودم وخوب میدیدم:

اوضاع میچرخد !

قافله مورچگان بخط زنجیر پشت سر هم حرکت میکنند !

انگشتان مرموز مانند مهره های شطرنج بعضی مورچگان‌را حرکت میدهند . اکثریت‌تابع حرکت مهره ها شده و از آنها تبعیت میکنند .

مورچگان مهره بر فراز ونشیبی که انگشتان مرموز ایجاد میکند بالا میروند و اوج گرفته خودرا مشخص میسازند ، تا زمانیکه برابر میل وهوس بازیکراصلی میچرخند و مورچگان دیگر-را اغوا کرده بدنبال خود میکشانندکسی را باآنهاکاری نیست، اگر مورچگان متوجه شدند وگول مورچه مهره را نخوردند واز او رخ بر تافتند و یا صاحب انگشتان مرموز ازرفتارش خسته شده با حرکت انگشتی اورا له کرده ویا باو اجازه میدهد در قافله مورچگان زندگی کند. منتهی‌چون مورچگان راگول زده است همگی‌از اودوری کرده وتنفرو انزجار خودرا نسبت باو علنی‌میسازند.

خوب میدانستم و در غربت وارد شدم که زمام اختیار ما در دست مهره های شطرنجی که از خود اراده‌ای ندارند افتاده است .

اینهاکه عروسك وار بسازدیگران میرقصندبتصور اینکه مزیتی بر دیگران‌دارند، ابتکاراتی میکنند ! سازمانهائی میدهند ! این سازمانها شبیه به خانه‌گلی و باغی است که کودکی میسازد . گودکوچی کنده آنرا استخری تصور میکند ! چوب‌کبریت وعلف و پره های‌کاه را در اطراف‌آن نصب‌کرده باغ و بوستان براه می‌اندازد ! سوراخ‌کوچك ساخته دست خود راقصری تصور میکند! کودك دیگـری میرسد با یك حرکت دست تمام ساخته های او را زیر و روکرده بنحو دیگری آنرا بنا میکند .

چنین سازمان و تشکیلاتی معلوم است تاچه حد دوام خواهد داشت وعجب اینست‌که هر-کودکی هوس و آرزوی ساختن و پرداختن چنین سازمانی را برابر میل خود دارد و با تمام قوا میکوشد دراین راه قدم‌گذارد ونبوغ‌کودکانه خودرا نشان دهد .

همانطورکه صاحب اختیارکودك میرسد وبا لگدی قصر وباغ و بوستانش‌را باخاك یکسان میکنند ، صاحب اختیار مهره ها هم برای تشکیلات و سازمانیکه اینها داده‌اند همینقدر ارزش‌قائل-

است واثریکه این تشکیلات و سازمانها دارند معلوم است چه خواهد بود و مجموعه ای که بدین شکل ایجاد گردد مشخص است چه اثر و نتیجه‌ای خواهد داشت؟!

***

فکر می‌کردم آیا باید این وضعیت ادامه یابد ؟ بتجربه برایم ثابت شده بود ، آنهاکه حقیقت بینند و کودکانه قضاوت نمیکنند و خوب را از بد تمیز میدهند، برای از بین بردن اثرمهره‌ها و عروسکها قد علم میکنند ، با تمام قوا میکوشند ، آرزو دارند اثر انگشتان مرموز را ازبین ببرندو مدار اوضاع را بر محور ملیت و منافع اکثریت بچرخانند ، اینها فدائیان‌راه حق‌وحقیقتند، روزی‌که قدم دراین مبارزه میگذارند بخوبی میدانند جامه ای‌که برتن دارند کفن‌آنها بوده و هر ثانیه اجل درکمین آنهااست.

جنگ اینان با مهره هائی که مانند خط زنجیر بیکدیگر مربوط و قلعه مستحکمی را ایجاد کرده اند دشوار میباشد .

مخصوصاً چون اشخاصی‌که ظاهراً خودرا طالب حق‌جلوه‌گر میسازند ولی در باطن‌مهره‌ای بیش نیستند در صف‌آنها خود نمائی کرده و در کارآنها خلل وارد میآورند ، عملیات آنها با شکست روبرو میشود و اغلب در حسرت انجام آرزوهای خود،راه فنا ونیستی را میپیمایند .

مهره هائی که بظاهر سنگ مردم‌را بسینه میزنند ولی باطناً عروسکی بیش‌نیستند مظلومین تعزیه سیاسی‌را تشکیل میدهند ، اگرلازم شود بظاهر گرفتار محدودیت میشوند و در صورتی‌که ایجاب‌کند چهره حقیقی خود را مینمایانند . اینها باصطلاح وجیه الملة اند و روزیکه طبق اراده چرخاننده اصلی، نقش شمر تعزیه را بازی میکنند منفورالملة میشوند.

***

چون هیچ تعزیه‌ای بدون ظالم و مظلوم نمیشود برپا کرد و نتیجه لازم‌را گرفت ،نقشها بین مهره‌ها تقسیم میشود . درحالیکه مردم برای مظلوم گریه میکنند وسنگ بسینه میکوبند و نسبت بظالم مراتب نفرت و انزجار خود را ابراز میدارند ، بازی‌کنندگان نقش‌ها خواه ظالم و خواه مظلوم از یك قماش بوده و درپس‌پرده یکی هستند ، با هم برسریك سفره مینشینند ، ازهم جدائی ندارند و حاصل تعزیه را از نظر عواید بالمناصفه تقسیم‌میکنند.

تفکیك کسانیکه در راه حق قدم برمیدارند از اشخاصی که نقش مظلومین تعزیه را بازی میکنند بس دشوار و اغلب با یکدیگر اشتباه میشوند وتازمانیکه مهره های سیاسی نقش‌منفورالملة‌را بازی نکرده اند مردم گرفتار اشتباه می باشند. درهرحال آنکس‌که مهره‌است خواه وجیه‌الملة و خواه‌منفورالملة براحتی زندگی‌میکند. با چنین وضعیتی‌سیاست هر روز،تعزیه سیاسی خاصی‌براه میاندازد و بازی‌کنندگان نقش‌های تعزیه سیاسی تغییراتی مینمایند ولی ...

***

منهم در این تعزیه وارد شده بودم ، میخواستم نقش حقیقی خودرا بازی‌کنم،چون‌نخواستم مهره‌باشم، گرفتار این‌زندگی شدم... از فرصت استفاده کرده به تحصیل پرداختم ، سعی کردم حقایق را درك نمایم و اوضاع را آنطورکه هست قضاوت‌کرده و برای آینده خط مشی مؤثری پیش‌گیرم . متوجه شدم ورق برمیگردد واوضاع عوض میشود ، برای ادامه مبارزه خود راآماده ومهیا کردم.

***

ورق برگشت ، تعزیه سیاسی بشکل دیگری بچرخش افتاد ، برای مبارزه آمدم ، علیه مهره سیاسی که اوضاع روز را میچرخانیدند بفعالیت پرداختم وشاهد پیروزیرا درآغوش کشیدم.

برای رفع خستگی حاصله ازمبارزه ، بمحلیکه چشمانی درانتظارم بودومدت بیست سال در آنجا بسر برده بودم عزیمت نمودم.

در ضمن تجدیدقوا برای مبارزه آینده ، بیلان مدت فعالیت را در نظرآوردم ، متوجه شدم: دوروئی ، دنائت ، پستی ، رذالت ، سخافت ، شقاوت ، دروغ ، تقلب ، تزویر ، نسبت بگذشته فزونی یافته است.

فکر کردم در چنین محشری که برپاست باید منشاء اثر شد و علیه این عوامل جنگید . در مراجعت برای رسیدن باین مقصد کوشیدم ، همشهریهاکه مرا میشناختند وبگذشته‌ام آشنائی داشتند، محرومینی که در زیر یوغ صاحبان زروسیم دست وپا میزدند ، بیچارگانی که از بشربودن نامی داشتند و از بشریت بهره‌ای نمیبردند خواستند مرا بنمایندگی خود برگزینند، منهم برای خدمت کمر همت بربستم. مبارزه باصاحبان زروسیم وارباب قدرت شروع شد...

***

در برگشت بوطن یار قدیم را یافتم ، او به تصور اینکه مرا از بین برده‌اند زندگی را اجباراً بنحو دیگری شروع کرده بود . آتشی که قلبش را میسوزاند و بعلت دوری ازمفارقت و هجران در زیر خاکستر پنهان شده بود زبانه کشید ، برای اینکه بقیه عمر را در جوار من بسر برد بخیالاتی افتاد ، زندگی خود را زیرورو کرد و یك روز بمن خبرداد چه نظری دارد.

مبارزه وجدانی شروع شد، منکه زندگی خود را مدیون دیگری هستم چگونه میتوانم بمیل او رفتار کنم؟ وجدانم چنین اجازه‌ای را نمیدهد. هیچوقت حاضر نخواهم شد.

***

در برابر دومبارزه سخت وشدید ، جسمم بزانو درآمد وروح مبارزم را یاری نکرد. تفریق حساب بین روح وجسمم مصادف روزی بود که سیزده قرن قبل دسته‌ای از پیروان حق در راه حق مبارزه میکرده‌اند ، اگر حسرت ادامه مبارزه را بگور بردم خورسندم که نامم در صف مبارزین در راه حق وحقیقت ثبت گردیده است.

۹ محرم (تاسوعا)

***

اورفت و نزدیکان ودوستان خودرا بغم واندوه گرفتار ساخت ، نمیدانم چرا خوبان میروند و بدان برجای میمانند.

***

سال ۱۹٤٦ که بفرانسه رفته بودم ازدوستی که در فرانسه بسر میبرد شنیدم مرد نیك وحساس و با عاطفه ایست ، خانه اش کعبه امید هم میهنان است، هرکس گرفتاری دارد باو مراجعه میکند. اوحلال مشکلات بودو کسانیکه او را یاد میکردند بدرخطابش مینمودند.

درمراجعت با او آشنا شدم وازآشنائیش بسی خورسند و مسرور گردیدم زیرا آنچه درباره‌اش شنیده بودم در عمل شخصاً اثبات کرد و نشان داد مردی فعال، دوستی صمیمی و وفادار است. اوسعی داشت دوستان را بیکدیگر نزدیك سازد وملیون را باهم ائتلاف دهد. درمبارزات جدی شرکت کرد و پس از کسب موفقیت هائی بفرانسه برگشت.

او بشر دوست بود و طالب صلح و آزادی ، باین جهت در سازمانی که برای این منظور ایجاد شده است وارد گردید و در فرانسه بادامه فعالیت مشغول شد .

مراسلات محبت آمیزی که از او میرسید و زحماتیکه در راه پیشرفت منظور مقدسیکه تعقیب مینمودیم متحمل میشد سبب گردید روز بروز رشته الفت نیمابین مستحکم تر شود .

در سال ۱۹٤۸ که بفرانسه رفتم ، در فرودگاه باستقبالم آمد ، همانروز با یکدیگر در کنگره‌ای که برای تأمین هدف مقدس « صلح و آزادی » تشکیل شده بود شرکت نمودیم .

یکماه تمام روزی حداقل هشت ساعت با یکدیگر و اغلب باحضور دوستی که در سفر قبل او رابمن معرفی کرده بود در اطراف اوضاع بحث میکردیم ...

***

بایران برگشت و برای مرتبه دیگر وارد گود سیاست شد و خواست منشاء اثر گردد ، اگر در جهت گردش چرخ واردشده بود مبارزه لازم نداشت و آنچه میخواست برایش مهیامیشد ولی بازهم مانندگذشته در جهت مخالف واردشد و برای آزادی که حق مسلم افراد است بمبارزه پرداخت ، افرادیکه میشناختندش او رابر گزیده بودند ولی چرخیکه میچرخید دیگر یرامیخواست.

مبارزه بین کسانیکه حق خود را میخواستند و آنهائی که حق دیگرانرا پایمال میکنند شروع گردید ، در قسمت اول مبارزه صاحبان حق پیروز شدند ..

او که مورد نظرصاحبان حق و برگزیده آنها بود ، فرسوده از مبارزات گذشته درگذشت و در دل خاك تیره‌ایکه موطن اولیه اش بود جای گرفت ولی روح مبارز او همیشه باقی و جاودان است .

***

مقبره او در مکان مقدسی قرار گرفته است و تا صدای مؤذن صبح و ظهر و شام‌ازبالای مناره آن مکان مقدس بگوش میرسد این حقیقت نیز آشکار است :

« کسیکه در راه حق و حقیقت و برای آزادی مبارزه کند زنده و جاویدان است . »

«کاخها فرو میریزند ، ثروتها برباد میروند ، از پلیدیها و پستی ها اثری نمیماند ، درحالیکه خوبی ها هرگز فنا نمیشوند . »

روحت شاد دوست مبارزم

شهادت !

آنروز ها چشم وچراغ مملکت بود ومورد توجه عامه، برکرسی مجلس بنا بخواسته مردم تکیه زده ، نقشهای مؤثری رابازی میکرد. برای جلب توجه او، برای اینکه موردحمایت وپشتیبانی او قرارگیرند ، سر برآستانش میسائیدند ، ساعتها در روی زیلوی خانه اش مینشستند ، همه نوع تملقش را میگفتند .

او نماینده اول مردم بود، گفته هایش نقل‌مجالس، بیاناتش متین‌ومنطقی، بازیهای سیاسیش مؤثر ، موافق ومخالف را برسر انگشت میچرخانید .

چند نفری اطرافش راگرفته او را بعنوان رهبر اقلیت بردوش میکشیدند .

***

بعداز جنك بین‌المللی اول‌که همسایه شمالی گرفتار انقلاب داخلی و تغییر رژیم شده بود حریفیکه بیش‌از دو قرن در عرصه شطرنج سیاست این‌کشور مجبور بود بااو دست وپنجه‌نرم‌کند فارغ‌البال و یکه‌تاز میدان سیاست‌گردید .

درآنزمان‌که این دو همسایه و حریف با یکدیگر پنجه درپنجه افکنده و برای استعمار و استثمار این‌کشور با هم نبرد میکردند، برای رسیدن به‌مقصود آتش افروزیهائی نمودند، هرج و مرجها و اغتشاشات وکشت وکشتار هائی براه انداختند .

احساسات مردم را از هرسو برانگیخته تغییر رژیم استبداد بمشروطه را دامن زدند، چون ازراه ستیز بایکدیگر نتیجه کافی بدست نمیآوردند بایکدیگر ساخته این‌سرزمین را وجه‌المصالحه قراردادند . این تقسیم بنا حق، با مقاومت مردم مواجه‌گردید و در بوته اجمال وارد شد ، جنك بین‌المللی اول آنها را سرگرم‌کرد . هزاران هزار نفر در میدانهای جنك قربانی دادند و دوره صلح پیش آمد .

فراغت از جنك و مشغول شدن یکی ازحریفان بکار خود سبب شد دیگری‌که بفکر بلعیدن این‌کشورکهنسال بود از موقعیت استفاده نموده به نتیجه برسد. برای انجام این‌عمل ایادی وقرمه نوکرهای تربیت شده را بکار انداختند ، شخصی راکه مورد وثوق آنها بود و برسم‌کشور دیوان از لقبش معلوم بود مورد اعتماد ملت نیست برگزیدند ، برای اینکه در خدمت بآنها پیروز گردد، افرادی‌را که القاب دیگری از قبیل‌نصرت دولت برخود بسته بودند برای پیروزی یافتن بر ملت

یاریش گماشتند، معجونهائی را در لباسهای مختلف ازآنجمله لباس روحانیت برای تقویتش علم کردند. مجلسی آراستند، قراردادی را برای گذراندن از چنین مجلسی در دست شخص مورد وثوق واعتماد خود واعوان وانصارش قرار دادند.

هاهیکه دموکرات بود و بوطن خود علاقه داشت بامضاء چنین قراردادی‌که مانند زنجیر بگردن ملت میافتاد حاضر نگردید.

قرارداد هم بامخالفت شدید مردم مواجه شد، این مرد بزرگوار که مورد اعتماد مردم بود با شدت هر چه تمامتر مخالفت کرد و در نتیجه قرارداد کان‌لم یکن شد وحلقه های زنجیر اسارت گسسته گردید.

برای اینکه بنحو دیگری حلقه‌های زنجیر اسارت را بهم پیوند دهند ونتیجه لازم‌را بدست آورند خواب دیگری دیدند، عرصه را برشاه تنك نمودند، بلطایف‌الحیل اورا ازکشور آباء و جدادیش دور ساختند، در غیابش زمینه سازی کردند، افکار عمومی را مهیا و آماده نمودند، اکودتائی براه انداختند. باز سیاست چرخی زد و بر سر فردیکه مورد اعتماد شاه بود و شاهرا دوست داشت نشست واو دراین‌کودتا نقش مؤثر را بازی کرد.

***

اوکه وارد در سیاست بود خوب میدانست قسمت اعظم خرابی مملکت از درباریان است، لذا با عوض شدن رژیم و تغییر اوضاع موافق بود، شاید هم تصور میکرد با محبتیکه مردم به او دارند در صورت تغییر اوضاع زمام آنها را در دست گیرد و جمهور را بر مسند جمهوریت اداره کند.

رندان که چنین نقطه ضعفی را در او دیدند به تقویتش پرداختند تا برای تیشه زدن بریشه دربار و درباریان از نیرویش استفاده کنند. همینکه از وجودش استفاده لازم شد ونتیجه‌ایکه می‌خواستند بدست آمد تیشه برداشته بقطع ریشه اش پرداختند.

پس‌از آنکه نتیجه لازم راگرفتند قصد جانش را نموده تیری بسویش‌انداختند. مجروح‌شد، ولی جان بدر برد واین سوء قصد به‌نتیجه نرسید.

او وکیل اول بود و مورد اعتماد مردم، در دوره بعد صندوق آراء را عوض‌کردند، تمام آرائش را از بین بردند، بعوض او و امثالش سرسپردگانرا از صندوق بیرون آوردند.

شنیدم با لهجه مخصوص بخودگفته بود: زمانه تغییر کرده است! بسیار خوب، قبول‌میکنم مردم ازمن‌برگشته وبمن رأی ندادند ولی آن‌یك رأییکه خودم نوشتم وباسم‌خودم بصندوق‌انداختم‘ اون یکی کجا است؟

خانه نشین شد، عادت‌کرده بود حرف بزند، اظهار وجودکند. ترك عادت مشکل است، اطرافش را محاصره کردند.

اندك اندك حکومت ترور و وحشت در اعماق روح مردم رسوخ نمود، دیگر کسی جرأت اظهار وجود نداشت.

همگی برجان خود بیمناك‌و برای تأمین حیات خود ازاو که‌مورد غضب‌بود بریدند وازترس اینکه مبادا در تار وپود نیستی و فناگرفتار گردند راه خود را حتی عوض نموده واز جلو خانه‌اش رد نمیشدند. باین اکتفا ننموده نامش را بزشتی یاد میکردند ودر اطرافش شایعاتی‌براه‌انداختند.

***

گردباد درحال‌چرخش آنچه راکه بتواند از زمین‌کنده‌ودرتنوره‌خود بالامیبرد، چیزهائیکه

سنگین‌ووزنی‌دارند زودتر بخارج‌پرتاب‌شده‌بزمین میخورندوله‌میشوند، خس وخاشاك‌بی ارزش‌اوج بیشتری گرفته و از ارتفاع زیادتری در فضا معلق میگردند .

گردباد سیاست گروهی را بچرخش انداخته بود، او ازآنکسانی‌بودکه خیلی زوداز گردش خارج شد وهنگام له شدنش رسیده بود .

بدون اینکه کسی توجه داشته باشد او را دستگیر نمودند، تحت‌الحفظ بقلعه نظامی مخروبه ومتروکی که درخواف بود تبعید کردند ، هیچکس اعتراضی نکرد وحرفی نزد زیرا خاك قبرستان برسر همگی پاشیده بودند وهیولای مرك براین مرز وبوم سایه افکنده بود .

زندگیش در اوج قدرت ساده بود و عاری از تجمل ، روزی پنج ریال برایش‌جیره تعیین کرده بودند ، با این پنج ریال زندگی میکرد ، باکسی حق‌مراوده نداشت، او مردی روحانی‌بود لذا روز وشب با خدای خود براز و نیاز مشغول گردید و از سیاست بازی‌که مدتی به‌آن مشغول شده بود بخدا پناه برد .

تبعیدگاهش را عوض‌کردند ، از خواف بکاشمر نقل مکانش دادند ، درتمام مدتیکه درحبس بسر میبرد هیچکس غیراز محافظین ومراقبین او را ندید، فقط یك مرتبه‌آنهم یك‌نفر سلمانی برای اصلاح مو های سر وصورتش‌که انبوه شده بود بدیدارش موفق شده بود بدون اینکه با او حرفی زده‌باشد. رختهای پاره خود را میشست ووصله‌میکرد، خوراك خودرا می‌پخت وآزاری برهیچکس نداشت ، راضی برضای خدا بود و زندگی را بدین ترتیب سپری میکرد .

سالهاگذشت ، دستور ازبین بردنش صادر گردید ... چرا ؟

در کار های خدا حکمتی است و برای هر حادثه ای علتی وجود دارد. هر چند بحث در- اطراف این موضوع و تعیین حکمت خدائی مشکل میباشد ،معذالك سعی خواهم نمود تا آنجا که استنباط میکنم درباره این موضوع‌جهت وسببی جستجو نمایم و علت اینکه این داستان را شهادت نام‌گذارده ام توجیه کنم :

***

ماه مبارك رمضان است ، این‌ماه ، ماه عبادت ، ماه رفتن بسوی خدا ، ماه تزکیه جسم و روح است . برای‌کسیکه کاری ندارد وبخصوص درقید وبند، بندگان بیرحم خدا میباشد ، راه رفتن بسوی خدا بازاست اگر تمام درهابسته باشد این یك‌در همیشه بازخواهد بود، هیچکس قدرت ندارد این در را قفل‌کنـد و بهیچ وسیله ای ممکن نیست راه رسیدن بخدا را بروی‌بنده خدا به‌بندند .

سحرگاهان از خواب برمیخواست، پس ازمناجات بدرگاه خدا غذائیکه برای سحر ازپنج ریال جیره تهیه دیده بود می‌خورد ، دعا و نمازش را میخواند ، صبح تاظهر میخوابید ، پس‌از نماز ظهر و عصر و تلاوت قرآن‌کریم در صدد تهیه مقدمات افطار بر میآمد . آفتاب غروب میکرد ، چراغ نفتی خود را روشن می‌کرد ، نماز مغرب وعشاء رابجا میآورد ، سپس افطار می‌کرد وبدین ترتیب یکی بعداز دیگری روزهای ماه رمضانرا سپری می‌نمود .

***

رئیس نظمیه خراسان عوض شد، بکسیکه مأموریت یافت بجای‌او برود پاکت لاك ومهر شده ای داده بودندکـه بمحض رسیدن بمحل مأموریت خود برئیس پلیس بدهد .

روز نوزدهم ماه رمضان رئیس جدید بمحل مأموریت خود رسید، پاکت لاك ومهر شده را

بصاحبش رسانیه . پاکت بازشد ، پس‌از خواندن وآگهی برمضمون آن بدون اینکه اظهاری شود درآتش بخاری افکنده شده وسوخت .

ازاعترافاتیکه بعدأشده مسلم گردیده است : دراین پاکت‌لاك ومهرشده دستور قتل‌آن مرد بزرگوار را داده بودند .

رئیس پلیس باتفاق دونفردیگر که مورد اعتمادش بوده‌اند بقصد انجام دستور صادره بطرف کاشمر حرکت می کنند .

***

روز بیست‌و یکم ماه رمضانست ، روز احیاء' روزیکه علی علیه‌السلام دراثرضربه‌ایکه بر-فرقش دوروز قبل وارد آورده بودند ازدنیا رحلت فرموده است. خاطره این‌فاجعه رمضان هرفرد مسلمانی رامنقلب می‌نماید. اوهم بیاد جدش آنروز را عزادار بوده است .

افطار نزدیکست، میرغضبها به‌خانه‌ایکه سید در آن محبوس بود، وارد می‌شوند . مأمور حفاظت او را مرخصی میدهند و خود وارد خانه شده در را از داخل می‌بندند .

***

بربام‌خانه همسایه حس کنجکاوی کسیکه اذان گفته ومیخواسته است ازبام‌بزیرآید برانگیخته میشود ، او هرگز جرأت و جسارت نظر انداختن بسوی آن خانه را نداشته و هیچگاه باین سوی بام نمی‌آمده است ولی دراین شب باوجود اینکه وقت افطارش‌بود بی‌اختیار بلب بام نزدیك شده نظری بداخل آن خانه می‌اندازد .

***

تازه واردین باطاق وارد شده پس‌از احوالپرسی درخواست میکنند، برای آنها چای تهیه کند . آن سید جلیل قهوه‌ریز حلبی را آتش میکند و برای آنها چای تهیه می بیند ، در موقعیکه آنها مشغول‌چای خوردن میشوند، سید برای وضو ساختن ازاطاق خارج میشود ، ناظرمتوجه میشود یکی ازآنها گردی را ازکاغذی خارج نموده در استکان میریزد و روی آن چای ریخته با قاشقی آنرا هم میزند .

سید ازوضوساختن فارغ شده باطاق برمیگردد ، چای را دربرابرش میگذارند بخورد. سید میگوید : روزه هستم ، پس ازنماز افطار میکنم . ازآنها عذر میخواهد، درکناراطاق درحالیکه رو بقبله ایستاده وپشتش بآنها چرخیده است بصدای بلند بخواندن نماز مشغول میشود .

بین آن سه نفر اشاراتی رد و بدل میشود . رکعت دوم نماز مغرب است ، پس از رکوع بسجود میرود .

سبحان ربی‌الاعلی وبحمده

یك‌حرکت سریع، هرسه‌نفر برویش‌میجهند، صدای الله‌اکبررا درگلویش خفه‌میکنند ،اوقادر نیست کلمات خدابزرك است را تمام‌کند زیرا عمامه‌اش‌راگلوله مانند بشدت دردهانش فروبرده‌اند.

دونفر دست و پایش را محکم‌گرفته و سومی که قویتر است با شدت گلویش‌را میفشارد .

این حرکت سریع وغیرمترقبه ناظررا غرق دریای حیرت نموده بی‌اختیار اشك از چشمانش جاری میشود ، پرده‌ای ازاشك قدرت بینائیش را زایل نموده برای اینکه چشمان خود را پاك کند' دستهای خودرا بچشم میبرد، میخواهد فریاد بزند استمداد ویاری بطلبد، همسایگانرا بکمك بخواهد. -نه ممکن نیست! آخر چرا ؟ مگر این‌سید بی‌آزارچه کرده است؟ شاید اشتباه میکنم! قصد آزارش-

را ندارند، چشمهای خود را بدقت بطرف آن صحنه میدوزد.

قیافه کبود شده، تشنجاتی شدید بدن را حرکت میدهد، یك حرکت دیگر، دست و پا شل‌شد، چشمهای ازحدقه خارج شده از فروغ افتاد. پس این صحنه واقعی بود! او را خفه کردند، او را کشتند، اورا شهید کردند. ناظر این صحنه میخواهد فریاد زند ولی چه‌حاصل؟ او دیگر باین‌دنیا برنخواهدگشت، او مورد غضب واقع شده، او محبوس بود، بخاطرش میآید کسی جرئت نمینمود باین خانه نظر کند، هیچ کسی حق صحبت با او را نداشته است، سراپایش میلرزد، اگر بدانند او ناظر چنین صحنه‌ای بود، اگر بفهمند او از این قضیه باخبر شده است‌، بدون تردید بدست همین جلادان سربه نیست خواهد شد. ترس ورعب سراسر وجودش را فرا میگیرد، میلرزد ولی بازهم دل برنمیکند، متوجه میشود آن سه نفر جسد بیجان سید را باعبایش میپوشانند، چای مسموم را خالی کرده استکانش را شست وشو میدهند. اطاق‌را منظم کرده از خانه خارج میشوند. او که ناظر این صحنه بود باترس ولرز بخانه میرود، ازهیبت آن منظره ووحشتیکه براو عارض شده باطاق خلوتی پناه برده گرفتار اندوهی عمیق میشود.

ساعتی بعد جسته گریخته شایع میشود محبوس سکته کرده است! مأمورین میآیند، همان شب بدون اینکه کسی قدرت نزدیك شدن به آن خانه را داشته باشد و یاجرئت مشایعت جنازه را بخود بدهد، غسل و کفن ودفن بسرعت‌انجام میشود واثری برروی قبر نمیگذارند.

***

غسال کبودی چهره واثرات انگشت‌را درگردن می‌بیند وازترس چشمهای خود را می‌بندد، قبرکنها روی علائمی که‌درنظر میگیرند جای‌قبررا بخاطر میسپارند‌، مردم درخفادور ازچشم دیگران برغریبی‌این‌سید بزرگوار میگریند‌، نیمه‌های شب درگرد مقبره‌اش جمع‌شده برایش‌عزاداری میکنند.

هرچند میرغضبها شب احیاء وهنگام افطار راکه عموم مردم مشغول‌هستند برای این‌جنایت انتخاب کرده بودند، معذالك مردم با خبر میشوند، هفته های بعد سنگی محقر بر مزارش مینهند، کسیکه اقبالش آمده ونماینده آن شهرستان بود ازاین موضوع باخبر میشود، دستور می‌دهد سنك‌را بردارند وقبر را صاف کنند زیرا بودن سنگی بعنوان علامت برروی قبرمرده‌ای را خلاف‌دوستی اربابان قدرت میدانند با وجود این درآن ولایت غربت در سرزمینیکه جد غریبش مسموم‌ومدفون گردیده است مردم درشبهای تار بزیارت قبرش رفته وشمع برمزارش روشن میکردند.

ناظرکه بکابوس وحشتناکی گرفتار شده بود در هنگام مرك اطاق‌راخلوت‌نموده‌راز درون‌را بر اطرافیان‌خودفاش میکند. شهریور ۱۳۲۰ پیش آمد اسیران محبسها‌آزاد شدند ولی‌اسیران خاك همچنان در دل خاك ماندند. محاکماتی برای میرغضبان برپا شد، رئیس محکمه که بعدها به‌قهرمان چراغ قرمز معروف‌گردید و رسوای خاص وعام شد، تحت تأثیر قرار گرفت، خواست این موضوع را لوث کند و این قتل فجیع را بعلت کم بود دلائل غیرموجه وساختگی جلوه‌گر سازد ولی فرشته عدالت پرده‌هارا درید شهودشهادت دادند ومعلوم شد که روز ۲۱ماه مبارك‌رمضان بترتیبیکه گذشت غریب مظلومی را شمرهای بی‌عاطفه وبی‌رحم وشقاوت پیشه شهید کرده اند.

جلادان گرك صفت صورت جلسه‌ای از اثاثیه درگذشته تهیه نموده بودندکه قیمت کلی‌اثاثیه‌را در آن برآورد کرده بودند: عبا وقبا وعمامه و قهوه ریز وقوری و استکانها محاسبه میشود جمعاً ۳۴ قران بوده است. دراین‌صورت جلسه که ازاثاثیه مردیکه‌روزی صحنه گردان‌سیاست‌ایران‌بوداز‌ذکر نام خودداری نموده و او را مجهول‌الهویه قلمداد میکنند. همین‌صورت جلسه که جلادان جرأت نوشتن نام شهید شده را در آن نداشتند بعد از تغییر اوضاع سندیت یافته و در محکمه جزو اسناد محکومیت قاتلین درمیآید.

من فکر میکنم اگر اورا نکشته بودند چون پیر وازکار افتاده بود بفرض زنده ماندن خطری برای هیچکس نداشت ودیر یا زود بمرك طبیعی درمیگذشت . حکمت پروردگار چنین بود که بدین وضع ازبین برود تانامش درجزو شهیدشدگان منقوش دلها گردد وهرکس نامش را میشنود بی‌اختیار بر مظلومیتش اشك از دیدگان جاری سازد . تهران - ۲۱ رمضان ۱۳۷۲

رحمت !

کریدوررا تخلیه کردند ، بناء ونجار بکارمشغول‌شدند ، تمام‌سوراخهای سقف‌هارا گرفتند ، درزهای درها را مسدود نمودند . برای اینکه صدائی در خارج شنیده نشود حتی مستراح را با شفته آهك پر کردند . امتحانات لازم بعمل آمد ، صدای فریاد کسانیکه در کریدور بودند بخارج نمیرسد . همه چیز مهیا وآماده است ، برای انجام عمل همگی حاضرند .

***

— چه خبر است ؟ اینهمه تهیات برای چیست ؟

— نمیدانم ! تصور میکنم حجله برای عروسی آماده میکنند

— عروسی ، درمحبس ! عروس کیست ؟

— بکسی کار نداشته باش ، خودت هم نشنیده بگیر ، عروس خانم عزرائیل است !

— اینهمه احتیاط برای چه ؟

— برای اینکه سروصدای عروسی بخارج نرود !

***

حبسی را بسلولیکه آماده کرده‌اند انتقال دادند ، او تصور میکرد پس از واگذاری سهام نفت خود جان بدر خواهد برد وآزاد خواهد شد ، او هرگز فکر نمیکرد با این عمل حکم‌خاتمه‌دادن بزندگیش را امضاء کرده است . در محبس جدید ساعتها نشست و با خود فکر کرد ، قلبش گواهی میداد از این محبس انفرادی تنك وتاریك مرطوب ، جان بسلامت نخواهد برد .

او فکرمیکرد : چگونه او را ازبین خواهند برد ؟ جسته گریخته شنیده بود اشخاص دیگری قبل ازاودراین سلولهای مخوف جان سپرده‌اند ، اومیدانست که مرك آنها بی سروصدا وبطوری انجام شده که کسی ندانسته است چگونه تمام کرده‌اند .

مرك بی سروصدا چیست ؟

— مرگی که میآید و چراغ عمر را بی سر و صدا خاموش میکند ، مرگ ازراه مسموم شدن است .

— پس دراین گوشه ، دور از هرکس ، میرغضبها خیالی دارند مرا مسموم کنند ، جان کندن ، کش وقوس رفتن ، دست وپنجه نرم کردن مرا با اجل ببینند .

— این آرزو را بگور خواهند برد ، من غذا نخواهم خورد ، ازگرسنگی وتشنگی خودرا تلف خواهم کرد . فرض میکنم در شکار بوده‌ام ، پایم دررفته بچاهی افتاده‌ام ، هیچکس نمیداند

کجا هستم . آهسته آهسته و بتدریج از گرسنگی میمیرم وراحت میشوم .

***

– دو روزاست غذا نخوره ، قطره‌ای آب ننوشیده ، مثل اینستکه فهمیده حساب ازچه قرار است ، چه باید کرد ؟

- بالاخره از گرسنگی بستوه خواهد آمد و غذا خواهد خورد ، هر قدر بیشتر گرسنگی کشیده باشد بهتر است زیرا دوا زودتر اثر خواهد کرد و نتیجه زودتر عاید خواهد شد .

***

ـ گرسنگی را میشود تحمل کرد ، اماتشنگی وعطش جگرسوز است ، کوزه آب بمن چشمك میزند ، ممکن است خیالات واهی میکنم ، شاید درآب و غذائی که آورده اند سم نباشد و من خیال بیجا میکنم .

ـ نه خیال واهی نیست ، فکر بیخودی نمیکنم ، آنها میخواهند مرا ازبین ببرند ، امتحانش سهل است ، چرا زودتر باین فکر نیافتادم ؟ عجب احمقی هستم ! جرعه ای آب در دهن میگیرم و آنرا مزمزه کرده بخارج میریزم ، دلم میخواهد کوزه را تا آخرین قطره بنوشم ، اما طعم ومزه آب دگرگون است ، احتیاط باید کرد ، زنده بودن ، ادامه حیات دادن با هر سختی باشد لذت دارد ، همین طور برایگان ومفت ومسلم نمیتوان آنرا ازکف داد.. دهنم آتش گرفت ، در این آب چه بود که این سوزش را در زبان و گونه هایم ایجاد کرد ؟ خوب شد تمام آبرا ننوشیدم ، فکرم صحیح بود ، این آب پرازسم است ، من فقط دهان خود را ترکردم واینطور آتش گرفتم ، راستی اگر کمی بیشتر نوشیده بودم بچه حالی گرفتار میشدم ، سوزش دهان قابل تحمل نیست : سوختم ، سوختم ، بدادم برسید !

***

- کوزه را بلب برد ، کمی آب در دهان گرفت ومزمزه کرد وبخارج تف کرد .

- عجب حقه بازی است ! این بازی فایده ندارد ، باید فکر دیگری کرد .

***

- چه شده ؟ چرا حضرت اشرف بی تابی میفرمایند .

- سوختم ، سوختم ، از تشنگی مردم ، رحم کنید .

- آب که حاضراست ، چراحضرت اشرف رفع عطش نمیفرمائید؟!

– پست فطرت دست بردار ، این آب مسموم است ، آخر مگر من چه کردم که میخواهید مرا مسموم کنید ؟

– اختیار دارید ! این فرمایشها چیست ؟ خیال میکنید .

– نه خیال نمیکنم ، اگر راست میگی ، یك گیلاس از این آب بنوش .

– قربان ، من عادت بآب خوردن ندارم ، چای میخورم ، اجازه میفرمائید برای شما هم چای بیاورم .

– نه ، چای هم نمیخواهم .

– هرچه میل دارید ، امر بفرمائید حاضر کنم .

- اگر راست میگوئی ، چند تا پرتقال برای من بیار

– اطاعت میکنم .

***

نیم ساعتی گذشت ، پرتقالها حاضر شد ..

لبها کبره بسته ، سوزش دهان لحظه بلحظه زیادتر میشود .

زبان خشك وزبرشده پوسته پوسته میگردد ...

ــ بفرمائید ، اینهم پرتقال ، خودم رفتم پرتقالهای آب دار و پوست نازك و شیرین برای حضرت اشرف تهیه دیدم.

ــ خدا عمرت بدهد . اگر بیرون آمدم واز حبس خلاص شدم هرچه بخواهی بتوخواهم داد

ـ جان نثار ارادت دارم ، سلامتی جناب اشرف را طالبم!

محبوس درضمن این گفتگو چند پرتقال راپوست کنده وبا حرص وولع میخورد وازالطاف بی پایان آنکسی که پرتقال آورده بود تشکر میکرد .

ــ خوب اجازه میفرمائید مرخص شوم .

ــ بسلامت ، ممنونم ، متشکرم ، این محبتت را هرگز فراموش نخواهم کرد !

درب محبس بسته شد . از پشت شکاف در ،دوچشم ناظر حضرت اشرف است.

ــ راستی فکر بیجائی میکردم ، اینها قصدی ندارند ، شاید این پسره ارمنی که درمحبس رابط ما شده بود گیرافتاده وچیزی گفته باشد ، باینجهت مرا باینجا آورده‌اند ..

ــ نه گمان نمیکنم ، این پسره خوش قیافه مفعول با آنهمه محبت که باو کرده‌ام مارالو داده باشد .

ــ چرا شکمم میسوزد ، شاید بعلت اینکه دوروز است غذا نخورده‌ام ترشی پرتقال در معده‌ام اثر کرده است ، نه ، سوزش شدت مییابد ، دلم زیـر و رو میشود ، نکنه توی پرتقال چیزی کرده باشند .

ــ این چه فکری است، توی پرتقال سربسته که چیزی نمیشود وارد کرد. پس این مالش وسوزش ودرد برای چیست؟

ــ آتش گرفتم ، آخ دلم ، جگرم کباب شد ، واه ، عجب بی شرف حقه بازی !عاقبت کار خودش را کرد .

***

ساعتها گذشت ، تاب وتوان و تحمل ازکف رفته ، محتویات شکم مخلوط باخون ازدوطرف خارج شده تمام کف محبس و تخت چوبی و دیوار و لباسها را آلوده ساخته است ، بوی کریه و تعفنی فضای محبس را پر کرده است . صداهای نعره وفریادهای گوش خراش در همان چهاردیواری منعکس میگردد .

زندگی عزیز است ولی نه بااین وضع ، نفس کشیدن خوب است ولی نه بااین ترتیب...

ـ رحم کنید ، خلاصم کنید ، مرا بکشید راحتم کنید!

***

آن کسیکه روزی یك دست لباس زیر عوض میکرد ، آنکسیکه شطرنج میزدو باچند حرکت شاه را مات مینمود کجا ! این قیافه زرد سربی رنك آلوده بکثافت کجا ! آنکسیکه روزی مقدرات دیگران در دستش بود و در برابرش سرها بزمین سائیده شده و هرچه اراده میکرد و امرمینمود

انجام‌میدادند کجا! این هیکل متعفنی که طلب مرگ میکند و کسی بدادش نمیرسد کجا ! راستی گردش روزگار چه نقشهائی بازی‌میکند .

***

التماس و درخواست هم حدی دارد ، چندساعت است که او مرگ را طلب میکند ، آیا میشود بیش از این بدرخواست محبوس بیچاره‌ای بی‌اعتنا بود و به التماسهایش وقعی نگذاشت ؟ حالا که اوحاضر است، حالا که آرزوی‌مرگ را میکند چرا ازاودریغ‌شود؟

- فرمایشی بود؟
- عرضم اینستکه ، من‌حاضرم‌بمیرم ، زودتر خلاصم کن
- آستین خودرا بالابزنیدوحرکت نکنید .
- بیابی‌شرف ، زودخلاصم کن .
- اطاعت ! اوامرحضرت‌اشرف‌مطاع‌است!

***

مقدار هوائیکه وارد رگ میشودکم است ، میرغضب امساك نموده تا مدت‌زیادتری ناظر عروسی‌او باعزرائیل باشد.

ساعتها جان‌کندن بطول انجامید، سرانجام‌عروسی تمام شد،اجل پیروز گردید و محبس را ترك گفت ، چندساعت بعدجسدرابگورستان انتقال‌دادند .

***

من نمیدانم دراین حجله‌خانه درحالیکه باعزرائیل پنجه درپنجه افکنده و مبارزه‌میکردبیاد حجله‌خانه‌ایکه چندین‌سال‌قبل برپا کرده‌بود افتاده است یاخیر؟

بدون تردید آری‌زیرا آن‌عروسی‌هم تماشائی‌بوده‌است .

***

حاکم‌شهر ما بود . بکالسکه‌ایکه هشت اسب یك‌رنك و یك قدوبالا‌ریخت میکشیدند سوار میشد،صد سوار در جلو ، صد سوار در عقبش بتاخت میرفتند ، باکبکبه از بازار عبور میکرد ، مردم‌در مسیرش صف می‌بستند،سرها خم میشد ، همگی در برابرش بخاك میافتادند . حاکم‌مطلق ، فعال مایشاء و اختیاردار همگی بود ، خوش زندگی میکرد و هر چه اراده می‌نمود برایش مهیا میکردند .

وصف دخترك زیبائی را از دلالان و نمامان شنیده یك دل نه صددل عاشق او میشود و بهر ترتیبیکه شده وصل او را میخواهد . پدرومادر دختر از اینکه با خان حاکم وصلتی‌شودشاید راضی میشوندولی‌دخترك بهیچوجه زیر بار نمیرود . این امتناع دختر بیشتر آتش‌افروزی در-دل‌خان حاکم نموده‌و بهرقیمتی شده است درصدد برمیآید شب فراق را به‌صبح‌وصال‌مبدل کند .

در رکاب خان‌حاکم جوانکی زیبا برای سرگرمی شبهای تار بشهر ما آمده‌بود، او درعین مفعول‌بودن به پسرخوانده‌خان حاکم معروف شده بود . خیراندیشان حیله‌ای اندیشیدند و پای جوانك را بوسط کشیده دختر را برای او خواستگاری کردند.

عقدوعروسی برگذار شد ، حجله‌ای برپا کردند ، عروس‌وداماد را بحجله فرستادند ، آنها-را دست‌بدست‌دادند ، شام صرف کردند ، چراغ خاموش‌شد ،داماد برای‌انجام‌کارواجبی! خارج‌شد. خان حاکم بعوض او برای تمتع بردن از وصال دختریکه در آتش وصالش میسوخت وارد حجله عروس گردید.

- این‌چه بیشرافتی است؟

دخترك بیچاره در حجله‌خانه‌ایکه قبلا تنظیم شده و صدائی از آن بخارج نمیرفت فریاد کشید ، نعره زد ، التماس کرد ، عاقبت در برابر جبر وعنف و زور گوهر عفت‌خودرا بر باد داد.

خان‌حاکم پیروز از حجله‌خانه بیرون آمد. چند ساعت بعد جسد آن‌دختر را که با دو مثقال تریاك کو بیده‌خود کشی کرده بود بگورستان انتقال‌دادند.

* * *

از دو حجله‌خانه بفاصله چندسال دو نفر پیروز بیرون آمدند :

از اولی خان حاکم و از دومی عزرائیل .

از هر دو حجله‌خانه هم دو جسد بگورستان انتقال داده‌شد :

از اولی دختر زیبائی‌در عنفوان جوانی با امیدو آرزوهای بر بادرفته و ازدومی‌خان‌حاکم.

خواننده‌عزیز با ارتباط دادن این‌دوداستان بایکدیگر واقعاً نمیدانم برای کدام‌یك از این‌دو نفر باید اشك‌ریخت وطلب رحمت کرد؟

تهران — شهریور ۱۳۳۱

اسارت !

سالها میگذرد... ولی خاطرات آن روز ها هرگز از فکرم خارج نمیشود ، زیرا فراموش کردن هر خاطره ای بسهولت میسر نیست بخصوص اگر آن خاطرات چنین باشد :

جنگ عالم سوز دوم درکمال قدرت درزمین ودریا و هوا ادامه داشت ، افراد بشر مجهز بسلاحهای جدید مانند دیوانگان بجان یکدیگر افتاده هر روز هزاران هزار نفر شربت مرگ مینوشیدند .

چند صباحی اخبار را شنیده خوشحال بودیم از معرکه دور و در امن و امان زندگی می‌کنیم ، این خوشحالی بطول نیانجامید ، شایعاتی براه افتاد ، جنب وجوشهائی شروع شد ، بین‌دو حریف قوی پنجه که سالها بایکدیگر برسر این مرز وبوم جنك ودعوا میکردند موافقتی ایجاد شد وبسبب توافق آنها بایکدیگر ما را هم بمعرکه واردکردند .

ساعت سه بعد از نصف شب سوم شهریور ۱۳۲۰ از شمال و جنوب مورد حمله قـرار گرفتیم...زمینه سازیهای قبلی مهاجمین باعث شد، اعلامیه ستاد آرتش از یکی تجاوز نکنند زیرا متجاوزین خاك کشور را برق‌آسا اشغال کردند . این اشغال برای عده‌ای نوید سعادت بود برای اینکه از حبس و بند آزاد و از شر حکومت وحشت و ترور آزاد شدند، اما برای اکثریت‌مردم ایران مقدمات بدبختی ، زجر ، گرسنگی ، فقر و بیچارگی را طرح ریزی کرد . درکنارخیابانها ، در خم کوچه ها، در پشت در های متروك خانه‌ها. گروه گروه ازگرسنگی جان میسپردند . هوا سرد بود ، برف و باران و یخ دست بدست یکدیگر داده هرشب دسته‌ای ازگرسنگانرا ازقید هستی و حیات ساقط میکرد .

درکوچه اینکه نامش خندان بود بادلی گریان ناظر اوضاع بودم،دوستان‌را نیز بسرنوشت

خود مبتلا میدیدم. از دیدن‌این‌همه مناظر رقت بار دلهای حساس برانگیخته شد، برای چاره جوئی دور هم جمع شدیم،طبایع حساس جوان دوستان رقیق دل سبب شد پایه های جنبشی استوار گردد، کار ما این بود ازطرفی لباس وخوراك وبرنج وخاکه ذغال تهیه‌کنیم واز طرف دیگر بکسانیکه مستحق و درمانده وفقیر هستند برسانیم ...جنبش چند نفر جوان حساس راه و رسم خیر رساندن و مبارزه با فقر و بیچارگی را به دیگران نشانداد، آنهاهم بفکر افتادند قدمی دراینراه بردارند. البته استفاده جویان هم از اینراه دکانی بازکرده بنام خیرات و مبرات نظریات دیگریرا تعقیب کردند . چون کار به ابتذال کشید بهتر آن دیدیم شالوده نوینی ریخته با اساس پیدایش فقر و بدبختی مبارزه‌کنیم .

در آنروزکه برای پی ریزی برنامه مبارزه‌گرد یکدیگر جمع شده بودیم دربین چندنفری که به جمع ما پیوسته بودند برای اولین مرتبه با او روبرو شدم و مهرش را بدل‌گرفتم، طولی نکشید بر سرگذشت غم‌انگیز گذشته‌اش واقف شدم ودانستم ازمرگ‌که یك مرتبه میآید وشخص‌را راحت میکند، ناراحتی‌بزرگتری برای افراد بشر وجود دارد . مرگ بنظر عده‌ای فجیع است ولی دربرابر چنین ناراحتی هائی،مرگ آنی، مرگ‌فوری بمراتب بهتروکمال سعادت وخوشبختی‌میباشد. ناراحتی که ازمرگ فجیع‌تر است وشخص درعین زنده بودن روزی هزار مرتبه میمیردوزنده میشود **اسارت** است ، آنهم اسارت بنحویکه‌او اسیر بوده است . اوبه‌تنهائی باسارت نرفته‌بلکه ،تمام فامیلش اسیر و دربدر شده بودنداو جزءکوچکی از روح زجردیده واحدی را تشکیل میدادکه در چند بدن تقسیم شده ودارندگان این بدنها بیك‌اندازه زجرکشیده بودند .

ارشد آنها چنین میگفت :

جوان بودم و حساس ، در آغوش پر از مهر و محبت پدر ،در ناز و نعمت بزرگ شدم، تحصیلات خود را باتمام رسانده برای تکمیل آنها بخارجه عزیمت کردم . مدتی را بـا سعادت و خوشبختی بسر بردم .

این سعادت و خوشبختی دوامی نیاورد ، جسته‌گریخته راجع به‌پدر خود چیز هائی شنیدم ، ابر های تاریکی افق فکرم را فراگرفت ، با وجود اینکه ناراحت بودم ،هرگز بـاور نمیکردم گردش روزگار چنین نیرنگی زده‌باشد وکاخ سعادت وزندگی فامیل مرا واژگون‌کرده باشد.

یکی از وزرای وقت بفرنگ آمد تابرآنچه پدرم ردکرده بود صحه بگذارد. چون ملاقه‌ای فیمابین بود روزی مرا خواست وآنچه را باور نمیکردم برایم تشریح کرد . او میگفت: «پدرت قافله سالار ما بود و به مصیبت‌گرفتار گردید . ما هم بنوبه خود منتظریم این راهرا طی‌کنیم » از زبان او دانستم پدرم بزندان افکنده شده است و از داستانهائی که میدانستم خلاصی او را غیر ممکن تـ ور کردم .

در آن روز ها در دانشکده افسری فرانسه برای خدمت بمیهن تحصیل میکردم ، در آنجا رسم این بود هرماه یك‌مرتبه دانشجویان منفرداً بحضور رئیس دانشکده میرفتند و دوستانه راجع به‌آینده خود و نقشه هائیکه در مخیله میپروراندند بحث میکردند و بدین ترتیب روحیه افسران در نظر فرماندهان معلوم میشد . قبل از دانستن این موضوع در بیانات من امید وآرزوهای دور و درازی برای برگشت بمیهن نهفته بود . امـا گرفتاری پدرم فکرم را بکلی دگرگون ساخت ، بخود میگفتم: خدمت به‌میهن؟ کدام میهن؟ همان میهنیکه سوابق پدرم را نادیده انگاشته وبرای‌اینکه

خواسته است منافع اورا حفظ کند، بسرنوشت شومی گرفتارش ساخته است. فکر میکردم این میهن قابل پرستش نیست، کار کردن در چنین میهنی سزاوار نیست.

روزیکه بحضور رئیس دانشکده رفتم راجع به آینده باو گفتم: میل دارم در هنگ خارجی آرتش فرانسه اسم نویسی کرده بقیه عمر خودرا در آنجا بسر برم!

رئیس مدرسه از این اظهار که باسابق تفاوت بسیار داشت متعجب گردید، شاید هم میخواست برای من توضیح دهد: هنگ خارجی چیست وجای چه کسانی است؟ ولی من خوب میدانستم لژیون خارجی از افراد سرگشته اجتماع، کسانیکه سر خورده اند و مأیوس و دلسرد از همه جا هستند تشکیل میشود. ایشان از نام و نشان خود صرفنظر کرده، گذشته را بطاق نسیان میکوبند، زندگی جدیدیرا تحت شماره خاص شروع میکنند. من خوب میدانستم قشونیکه از این افراد بی‌نام تشکیل میشود سخت ترین و دشوار ترین جنگها و مأموریتهای جنگی را انجام میدهد. برمن واضح بود که افراد این هنگ از آرتش فرانسه که از هرملیت و مملکت و نژادی در آن جمع گشته اند خطر را با جان و دل استقبال نموده و برای مردن، کشته شدن، در گمنامی فداکاری کردن حاضر و مهیا هستند.

این افراد گلوله‌ای را بنام خودحك کرده، تا آخرین لحظه در سنگرها میجنگند، هیچگاه پشت بمیدان نکرده عقب نشینی نمیکنند. وقتیکه گلوله ها تمام شد، هنگامیکه دشمن نزدیك گردید، همینکه چاره ای جز تن‌دادن باسارت باقی نماند، باکمال خونسردی بروی زمین درازکشیده لوله سرد تفنگ را در دهان خود میگذارند و با انگشت با ماشه تفنگ را حرکت داده مغز خود را متلاشی میکنند.

من اینها را خوب میدانستم و از جنگهائیکه هنگ خارجی در صحراهای افریقا نموده است داستانهائی بیاد داشتم و پس از مطالعه در اوضاع و احوال خود قبول خدمت در این آهنگ را آخرین داروی علاج درد خود میدانستم. شاید اگر ضعف نفس داشتم خودکشی راانتخاب میکردم ولی غیرتم قبول نمیکرد وجودم عاطل و باطل گردد.

برای رئیس مدرسه شرح دادم چرا و بچه علت چنین تصمیمی را گرفته‌ام؟

رئیس مدرسه لختی اندیشید و گفت: از نظر یك نفرژنرال آرتش فرانسه واز نظر یك فرد فرانسوی بسیار خوشوقتم که شما چنین تصمیمی را گرفته‌اید زیرا فردی جوان و فعال بر هنگ خارجی آرتش فرانسه که هزاران افتخار نصیب فرانسه کرده است علاوه میشود ولی از نظر یك نفر دوست، یك نفر مربی باید بشما بگویم: این راه خطا است. درس اول ما بدانشجویان فداکاری است. درس دوم ما استقامت و مردانگی است. شما با این تصمیم خود این دو درس را فراموش کرده‌اید، شما خیال‌دارید فرار کنید و دربرابر حوادثیکه برای کسان شما درکشور شما پیش میآید استقامت نکنید، این دور ازمردانگی است، شما بایدبمیهن خود برگردید، هرچه برای کسان‌شما پیش‌میآید آنرا اقبال کنید و فرار ننمائید. باید درراه نجات خود بکوشید.

این بیانات مانند ضربتی شدید روح و فکر مرا مسخر ساخت.

آری از مردانگی دور بود که من پدر و مادر و خواهران و برادران و اقوام خود را فراموش کنم و دور از آنها گمنام بسر برم. دیگر تأمل جایز نبود، با چشمی اشکبار و دلی پر‌خون بسوی میهن، میهنیکه بزرگترین ظلم و ستم را بر من و کسانم روا داشته بود برگشتم.

اولین آرزویم دیدار پدر بود، بزحمت این توفیق حاصل شد، در پشت پنجره‌های فولادین

و شیشه‌ای او را دیدم ، ازدیدن یکدیگر منقلب شدیم ، اشك چشمش را که برگونه‌هایش میلغزید دیدم ، صدایش رانشنیدم ، از راه مکاتبه بایکدیگر احوال پرسی کردیم ، با زده دقیقه این ملاقات جانسوز بطول انجامید ، برای اینکه روحیه پدر را تقویت کنم این شعر را برایش نوشتم :

«مرد باید که در کشاکش دهر　　　سنگ زیرین آسیا باشد»

با وجود تمام سختگیریها هرگز فکر نمیکردم اورا سربه نیست کنند .

***

شانزده ساله بودم که از پدرم خدا حافظی نموده بعزم تحصیل رفته بودم ، بیست و چهارسال داشتم که برگشتم . هشت سال دوراز وطن باعث شده بود بکندی زبان مادری را تکلم کنم بعلت متارکه هشت ساله عبارات را بزحمت میفهمیدم و مفهوم آنها را خوب درك نمیکردم .

تلفن صدا کرد ، مرا باسم پای تلفن خواستند ، وقتیکه پای تلفن حاضر شدم ، طرف اظهار داشت : پدر ترا بردند غسالخانه ، بآنجا مراجعه کن !

چون مفهوم کلمه غسالخانه رابخاطر نداشتم ، تصور کردم پدر مرا از زندان خلاص نموده و بجای دیگری برده‌اند . برای دانستن مکان با شعف پرسیدم : کجا ؟

باز هم شنیدم : غسالخانه !!

چون مفهوم را درك نکردم مرتبه دیگر سؤال کردم : فرمودید کجا ؟

طرف باعصبانیت فریاد کشید : مرده شورخانه !

اطاق در نظرم بچرخش افتاد ، با این چند کلمه و باین ترتیب بر مرگ پدر واقف شدم .

گوشی تلفن را برجای گذاشتم و فریاد کشیدم : بیائید برویم پدر مرا به‌بینیم !

ماتم زدگان و غم دیدگان سراسیمه از اطاقها خارج شدند با تعجب پرسیدند : کجا ؟

بی اختیار فریاد کشیدم : مرده شورخانه !

***

چند نفر جوانمرد جان برکف نهادند ، با وجود ترس و لرزیکه داشتند مارا یاری کردند ، بی‌سروصدا ، بدون اینکه کسی بفهمد ، جنازه را بخاك سپردیم . بما اجازه ندادند مجلس ختم برپا کنیم ، کسانی که خیلی نزدیك بودند شبانه چادر بسر برای گفتن تسلیت آمدند .

جسته گریخته شنیدیم وفهمیدیم بچه ترتیبی عزیزمان را سربه نیست کردند ، بربیچارگی خود از طرفی و زجروزحمتی که براو وارد آورده بودند ازطرف دیگرمیگریستیم . چشمه اشك چشمان ما خشك نمیشد ، از صبح تا شام و از شام تا به صبح کارما ضجه و ناله و گریه بود ، تنها مایه تسلی خاطرما اشکی بود که بردامن میافشاندیم .

آنرا هم نه پسندیدند ، هنوزچهل روزاز کشتن پدرم نگذشته بودامر فرمودند تهران راترك گوئیم . در میان برف و بوران و سرمای شدید زمستان تحت‌الحفظ ما را براه انداختند ، در تبعیدگاه شنیدیم اثاثیه پدر مرا بنام حراج غارت کردند .

دریکی از روزها خبر دادند ملك مارا بمزایده طبق امریه فوری که صادر شده است باید بفروشند ، نزد رئیس دارائی رفتم باکمال وقاحت گفت : دستور است واجراء خواهم کرد . بتهران تلگراف کردم ، یکی از دوستان را نزد وزیری که مرا در خارجه دیده بود وآنوقت وزیردارائی بود واسط قرار دادم . آنوزیر آهسته گفته بود : «بآنها بگوئید ، این تکه را هم باید جلو بیاندازند والا شکمشان پاره میشود !»

این ملك را بمزایده فروخته وقرار شد در پنج قسط پنج ساله قیمت آن دریافت شود، عایدات سالیانه بیش از قسطی بود که میبایستی بدولت پرداخته شود. ازرییس دارائی تقاضا کردیم اجازه دهد لااقل ماخودمان درمزایده شرکت کنیم ولی چنین اجازه‌ای را بما ندادند زیرا حسابهای دیگری درکار بود ومیخواستند ما را سائل بکف نمایند. آقای رئیس دارائی دستور را اجراء کرد و عجب آنکه بزور ما را بردند و اسناد را بامضاء ما رساندند.

برادرانم را عودت دادند، آن بزرگواریکه درزمان قدرت پدرم افتخار دامادی ما را داشت چون زمانه ازما برگشته بود خواهرم را طلاق گفت، اوهم بما پیوست، جمع ما در غربت وتبعیدگاه جمع شد وزندگی جدید را شروع کردیم ولی ... رئیس شهربانی محل که مراقب و مواظب مابود رشوه میخواست. پسرش که در وقایع مسجد فجایعی کرد و عاقبت دامن گیرش شد و بفجیع ترین وجهی مرد چشم طمع بناموس خواهرم دوخته بود، روزی در خیابان باکمال وقاحت او را تعقیب میکند. سرلشکری که برای بازرسی آمده بود از خیابان عبور میکرد، خواهرم باو پناه برده‌می - گوید: به‌بین این باشرفها (!) با ما چه میکنند؟! سرلشکر عصبانی شده‌برئیس شهربانی میگوید: چرا جلو پسرترا نمیگیری! آخر توحافظ ناموس مردمی!

رئیس شهربانی که برشوه نرسید وسر پسرش هم بسنگ خورده بود بدسیسه بازی مشغول شد، بعد ها دانستم گذارش داده بود که: ماخیال‌داریم بارئیس‌هواپیمائی ساخته و باهواپیمافرار کنیم. بدین ترتیب با یك تیر دونشان زده، هم رئیس هواپیمائی را که با او نمیجوشید از کار انداخت و هم دستور تبعید ثانوی ما را به نقطه دور افتاده ای بچنگ آورد.

جریان این تبعید تماشائی بود، نزدیك ظهر خبر دادند ما سه برادر را از شهربانی احضار کرده اند، بفوریت در شهربانی حاضر شدیم، رئیس شهربانی بخانه رفته بود، گفتند: ساعت‌سه‌و نیم بعد از ظهر بر میگردد. خواستیم بخانه برگردیم وساعت سه و نیم حاضر شویم، جلو ما را گرفتند و گفتند: شماتشریف داشته باشید! این سرهنك که قسم‌میخورد نشان لیاقتیکه برسینه‌اش بود بدست پدرم نصب شده بود دستور داده بود ما را تشنه‌وگرسنه نگاهدارند. ساعت چهار و نیم بعد ازظهر آمد ودستور داد بلافاصله با دسته ایکه کامیون ما راحفاظت خواهند کرد بجنگل برویم.

در خواست کردیم یکشب بما مهلت بدهد تا اسباب واثاثیه خود را جمع آوری کنیم. گفت امر است و باید فوری اجراء شود. بالاخره یکی از دوستان فامیل واسطه شد، اوضامن تن ما گشت تا بما اجازه دادند یك شبه اثاثیه خود را جمع آوری کرده وروز بعد خـود را در اختیار شهربانی قرار دهیم.

روز ۱۳ فروردین ۱۳۱۵ در حالیکه باران میبارید در میان عده ای نگهبان براه افتادیم. تمام آشنایان از ماگریزان بودند لذا ما را بخانه خود راه نمیدادند، بهرکجا رو میآوردیم‌از ما رو پنهان میکردند، در شهرستان کوچکیکه در وسط راه بود غریبه ای ما را منزل داد وخانه‌اش‌را مانند نگین انگشتر بمحاصره پلیس و نگهبان انداخت. شب گذشت، روز بعدکه خواستیم حرکت کنیم در وسط بازار ماشین رامتوقف کردند، ودربرابرچشم مردم اثاثیه‌ما رابهم ریخته بازرسی کردند. آنها مأمور بودند وبقول خودشان محظور! هر چه بود گذشت، تبعیدگاه نزدیك میشد و جنگل از دور نمایان گردید. همراهان با یکدنیا امید اسم جنگل را شنیده بودند و تصور میکردند اینجا که خواهیم رفت اقلا با درخت وسبزه سروکار خواهیم داشت، اگر اسیر هستیم لااقل از طبیعت استفاده خواهیم کرد. اما ... این امید بیجا بود زیرا جنگل اسم بی‌مسمائی بود، در تمام قریه فقط

چند درخت پسته و چند درخت انار بیشتر وجود نداشت. خانه ایکه پنج اطاق داشت بما اختصاص داده شد و سه نفر مأمور هم که با ما آمده بودند در آن خانه مسکن کردند.

دو روز بعد از ورود بجنگل مأمورینیکه همراه ما آمده بودند شکایتی فرستاده و ازاینکه آب نیست و هوا بد است و خواهند مرد گله نمودند، یکماه گذشت و چون برای تعویض آنها اقدامی نکردند استعفا دادند. مأمورین دیگری بجای آنها فرستادند، اینها هم بنوبه خود همین رویه را تعقیب نمودند. روی این اصل هرماه یا دو ماه یکمرتبه مأمورین ما را عوض میکردند زیرا آنجا قابل سکونت نبود. با اینحال عده‌ای افراد دراین مکان مسکن داشتند. باتوجه بحال آنها وطرز زندگیشان تسکین یافتیم.

آب این قریه درزمستان از آب باران جمع میشد و تابستان بمصرف میرسید. برای نگاهداری آب، حوضچه های سرباز و آب انبارهائی وجود داشت. حوضچه‌های سرباز اغلب کرم میگذاشت و میگندید، آب این حوضچه‌ها زودتر آشامیده میشد و بعداً بـا قناعت آب انبارهای سربسته مصرف میگردید.

ما حق خروج از خانه را به تنهائی نداشتیم و اگر احیاناً بیرون میرفتیم مأمور همراه ما بود تا باکسی تماس نگیریم، یکروز از محبس خارج شدم و در کنار یکی ازاین حوضچه های روباز ایستاده بودم و به تماشای آنها که اهل جنگل بودند و برای بردن آب به آن حوضچه روآورده بودند مشغول گردیدم.

این آب که در سطح آن گردوغبار و خاشاك و پشکل گوسفند و حشرات موج میزد منظره عجیبی داشت، مأمور درکنار من بود و کسی حق صحبت کردن بامرا نداشت. یکی ازآنها که برای بردن آب آمده بود جرأتی بخود داد و گفت: امروز آب خوبه! پرسیدم: چرا؟ باخوشحالی جواب داد: برای اینکه بادمیوزد و آب صافه.

او خوشحال بود که نسیمی میوزد و آب را صاف میکند و کثافاتش را کنار میزند، منکه از نزدیك شاهد و شریك زندگی این افراد که هم میهن من بودند، آنها که بشر نام داشتند و خود را وارث سیروس و کورش و داریوش میدانستند منقلب شدم آنروز دامنه تخیلاتم اوج گرفت، از خود سؤال میکردم: برای چه پدر مرا کشتند؟ چرا من و فامیلم را اینطور بذلت و بدبختی و اسارت کشیدند؟ مگر ماچه کرده بودیم؟ رفتار پدرم چه بوده است که باین روز گرفتار شد و ماهم درپی او راه اسارت را پیش گرفتیم؟

آنچه میدانستم و از بیانش عاجز بودم مانند کانونی آتش قلب وروح و فکرم را مشتعل ساخته بود. من درحالیکه به این بیچاره هم‌وطنم متوجه شده بودم از خود سؤال میکردم: آیـا دفاع کردن از حقوق حقه اینهـا، این افرادیکه حق حیات دارند، اینها که در روی طلای سیاه زندگی میکنند و از گرسنگی و سختی بمرگ تدریجی گرفتارند گناه است و جزای مدافع مرگ، اسارت، ذلت و بدبختی است؟ آیا سزای وطن‌خواهی و طرفداری از مردم حاصلش خاری و بدنامی است؟

آن‌شب تا صبح خواب بچشمم نیامد، از آنچه در تاریخ یاد گرفته بودم خاطراتی بنظرم آمد، متوجه شدم، پدرم تنها نبود، اشخاص دیگری نیز در دو قرن اخیر بسرنوشت او گرفتار شده‌اند. باینجهت تسکین یافتم و ازآنروز فکر و ذکر من و برادرانم و کس و کارم در اطراف فاعل اصلی، مسبب حقیقی بدبختیها بگردش افتاد و دیگر به آلتهای فعل توجهی نداشتیم.

بهترین خوراك ما خورشت یونجه بود و اگر به پزشك محتاج میشدیم میبایستی بنویسند

و از مرکز دستور بگیرند و بعداً پزشك بفرستند . خوب بخاطر دارم یکمرتبه بمرگ رسیدم ، نوشتند درخواست طبیب کردند، درخواست اجازه آنقدر طول کشید که من بهبودی یافتم و دیگر احتیاجی به آمدن پزشك نبود.

در ده کیلومتری این قریه حمامی بود ، برای رفتن حمام هم مکافاتی داشتیم تنها کسیکه در اسارت بدیدار ما آمد یکی از دوستان پدرم بود، او شاعر بود و درویش مسلك بـاو اجازه دادند سه ماه باما بسر برد و در آن گوشه تنهائی شریك غم و غصه ما گردد.

* * *

شایعاتی در قریه براه افتاد ، سرو کله یکی از دزدان قهار ومعروف در اطراف تپه های آنحدو دیده شد... خبر حضور او در اطراف قریه ، تمام ساکنین را ناراحت کرده بود ، ماهم بالطبع گرفتار وحشت شدیم ، روزها میخوابیدیم وشب با مردم دیگر کشیك میدادیم. محافظین ما برجان خود بیمناك شده میخواستند چادر بسر کـرده فرار کنند، باینجهت ما درصدد حفظ آنها برآمدیم و باوجود اسیر بودن،محبس بانهای خودمان را دلداری میدادیم .

یك شب که کشیك میدادم شخصی بمن نزدیك شد و گفت : او میخواهد شمارا به بیند . قول داده با شماکاری ندارد . وعده دادم ساعت یك ونیم بعداز نصف شب رزز بعد بدیدارش بروم و اورا به بینم . همگی ناراحت بودند ولی من قول داده بودم ، سرساعت براهنمائی بلدیکه آمده بود بدیدارش شتافتم .

پس از سلام و احوال پرسی اظهار داشت : شنیدم اطـراف قریه شما و محل مسکن شما شبها از ترس من کشیك میدهند ، در حالیکه هیچ مورد ندارد ، من به پدر شما ارادت داشته و دارم، احترام شما برمن واجب است. اگر اجازه بدهید سه مأموریکه برای حفاظت شماگذارده‌اند خواهم کشت وشمارا تا سرحد با فامیلتان بسلامت خواهم رسانید .

از او تشکر کردم و گفتم : اگر میخواهی بما محبت کنی ازاین حدود هرچه زودتر دورشو زیرا ممکن است بگویند با شما همدست بودیم، اما راجع برفتن وترك کردن خاك وطن، حاضر نیستیم، زیرا تصمیم داریم درهمینجا بمانیم تا استخوانهایمان بپوسد .

این عبارت انقلابی در فکر وروح آن مرد قوی هیکل ایجادکرد، درحالیکه نام وطن را بر زبان جاری ساخت اشك از چشمانش سرازیر شد . چند مرتبه کلمه وطن را تکرار کردو گفت: منهم مثل شما فکر میکردم ولی ...

سرگذشت خود را برایم تعریف کرد دانستم : این دزد قهار قبلا ژاندارمی سر براه بوده ودر ژاندارمری خدمت میکرده است. او زنی زیبا داشته، رئیس ژاندارمری درصدد برمیآید ازازن او استفاده نامشروع کند . مأموریتی باو میدهد ، او که بوئی برده مخفی میشود، حرکات افسرخود را تحت مراقبت میگیرد ، موقعیکه افسر بخانه او میرود و با جبر و عنف زنش را بی‌عفت میکند این ژاندارم با غیرت میرسد ، افسر را بجزای عمل پلیدش رسانده یاغی میشود ، در کوهها متواری میگردد ، از آنروز ببعد هرکجا لباس نظامی بتن کسی می‌بیند بلافاصله اورا میکشد واسلحه‌اش را میرباید، از راه قاچاق ودزدی زندگی خود ویارانی که یافته بود میچرخاند، بدین‌ترتیب چندین سال ارتش خراسانرا بستوه آورده و صدها ژاندارمرا سربه نیست کرده بود .

پس ازاینکه داستان خودرا گفت علاوه کرد : آری منهم قصد خدمت داشتم وخدمت میکردم، جزای مرا چنین دادند .

از شنیدن داستان او ناراحت شدم، درخواسته خودرا برای اینکه ازآن حدود دور شود تجدید کردم ، قول داد وشب دیگر آن مکان را ترک کرد . روزیکه شنیدم بدست یکی از رفقایش کشته شده‌است بر جوانمردی او، برغیرت وشهامتش حسرت خوردم و بر شهادتش گریستم ، زیرا اورا مقصر نمیدانستم و به محیطیکه او را از راه راست منحرف کرده بود لعنت میفرستادم .

بیش از دوسال در این صحرای برهوت بسر بردیم ، چندین مرتبه مأمورین عوض شدند، بالاخره شرحی نوشتیم ونوردیده ایرا که با برادرم همدرس وهمکلاس بود واسط قرار دادیم، بما اجازه دادند بشهرستانی برویم، دربرابر زندگی درجنگل آنجا بهشت بود.

دنیا پست وبلند بسیار دارد ، دوره سختی و مشقت اسارت ما با اسارت رفتن کسیکه ماورا باسارت کشیده بود پایان یافت. شاید هم درآن موقعیکه قبل از عزیمت ، دروسط راه با قاشق و چنگالیکه از خانه پدرم بغارت رفته بودغذا میخورد و دانست صاحب اصلی آنها چه کسی بوده‌است از کرده پشیمان شده باشد ، زیرا با دادن آن همه فدیه باین روبه صفتان هرگز تصور اینرا نمیکرد روزی برسد باو هم نارو بزنند و با آن ترتیب اورا از اوج قدرت پائین کشیده و بآن سرنوشت گرفتار سازند ومزه تبعید و اسارت را باو بچشانند .

* * *

اما آنکه مهرش را بدل گرفته بودم درایام اسارت وقت را بیهوده تلف نکرده ،چشمهای خودرا در راه مطالعه وکسب دانش ضعیف نموده بر قطر عینکش مرتباً افزوده بود . امید ها و آرزوها درسرمیپرورانید، برنامه‌های مفیدی ساخته و پرداخته وآماده کرده بود، سری پرشوروعشقی عجیب به بهبود حال و روز مردم داشت . ایرانرا مانند شیری خشمگین که سر دو مار راکه براو پیچیده بودندله میکرد ترسیم نموده وتمام فکرش این بوددر توفیق یافتن این شیرشرزه «مصرف ایران» کمکی کند. غرق در این تخیلات شبی تاریك از تجریش بتهران میآمد .

عاشق و معشوقی لب بر لب یکدیگر گذارده در وسط جاده اتومبیل خود را متوقف کرده بودند . با سرعتی که میآمد اصابت اتومبیلش باتومبیل آنها محرز ومسلم بود ، با اراده وعظمی آهنین اتومبیل را چرخانید، عاشق ومعشوق جان بسلامت بردند ولی او...

اتومبیل چندمعلق زد، آهن وفولاد دنده‌هایش را درهم‌شکستند و جسمش را مجروح کردند، با وجود شکستن دنده ها بوسط جاده‌آمد و خودرا به بیمارستانی رسانید . تحت عمل قرار گرفت، بهبودیش مسلم بود ، همگی خوشحال بودیم ، آنروز ظهر در بیمارستان گردش جمع شده و آرزو داشتیم فردا برسد تا اورا بخانه انتقال دهیم .

ساعت دو بعد ازظهر برای اینکه استراحتی کند همگی اورا ترك گفته از مریضخانه خارج شدیم، هنوز یکساعت نگذشته بود آشنایانش‌را خواستند. بحرانی دربدنش شروع‌شده‌و سلامتیش را تهدید میکرد. دردی درپا حس‌میکرد، پایش‌بخواب‌رفته بود، پزشکان رسیدند، بحران دردمیگرفت و تشنجاتی تولیدمیشد، بحران‌خاتمه‌می‌یافت وآرامشی ایجاد میگردید، ساعتی بعد بحران‌تجدید وقلبهای اطرافیان‌ازدیدن منظره‌رقت آورش به طپش گرفتارمیشد، بحرانهای اولیه‌زودگذر وفواصل هربحران ازبحران‌دیگر طولانی بود،اندك اندك بحرانهاطولانی و برعکس‌ازفواصل آنهاکاسته میشد. اوایل‌شب بحران درد وتشنج دائمی‌شده قرار وآرام را ازهمگی سلب کرده بود . پزشکان معالج از تشخیص بیماری عاجز بودند و تمام هم خود را صرف تسکین درد و تشنج مینمودند . شب از نیمه گذشته و درمانهائیکه در مدت نه ساعت بطور مداوم شده نتیجه نه بخشیده بود ، بغض گلوی همگی راگرفته

چشمها بسوی بیمار دوخته شده است.

ـ دکتر من جوانم ، من نمیخواهم بمیرم . مرا نجات بدهید !

دریك لحظه زودگذر که سکون و آرامشی دراو ایجاد شده بود باقیافه ملتمس ، درحالیکه سعی داشت دامن دکتر را بگیرد این کلمات مقطع را گفت :

ـ مرا نجات بدهید ، حیف نیست من بااین سن وسال بمیرم!

ـ تنگی نفس شدیدی عارضش شد، بحران دردکه مرتباً نقل‌مکان میکرد وجابجا میشد بسینه رسیده بود، دیگر قدرت تکلم نداشت ، اما چشمانش بجای گفتار بصورت یـك یك حاضرین‌افتاده التماس میکـرد ، دلها ریش بود ولی چاره‌ای درپیش نبود .

با تمام قدرت علیه مرگ میجنگید وبرای ماندن تلاش میکرد ولی اجل قویتربود و باتأنی وملایمت خرمن هستیش را درو مینمود.

او میخواست بماند ، بهمگی متوسل میشد او را نجات دهند ولی یکمرتبه این درخواست و التماس متوقف گردید، چنین بنظر آمد برای رفتن مهیا شده است ، قیافه اش که مضطرب وملتمس



این درخواست و التماس متوقف گردید، اوبرای رفتن‌مهیا شده بود.

بود از هم گشوده شد ، خطوط درهم فشرده شده چهره باز گردید ، از حاضرین نظر برداشت و متوجه روبروی خود گردید . دوازده ساله بود که پدرش راگریان برای آخرین مرتبه در زندان دیده بود، بعد از ده سال دراین لحظات آخر شاید بدیدن قیافه بشاش پدرش توفیق یافته بود.

او نمیخواست بمیرد ، او نمیخواست از این دنیا برود ولی مهر پدر بالاتر ازاین عوالم بود. برای پرواز بسوی پدر ، آخرین تلاش را نمود ، تشنجات شدیدی ببدن دست داد ، قالب تهی شد..

مشت های گره شده بر سر وصورت ناظرین فرودآمد ، موها کنده شد و بغض ها ترکید ، اشك سیلاب وار بر قیافه های منقبض شده حاضرین فروریخت .

***

با تجلیل واحترام جسدش را بمسجد انتقال دادند ، تشییع جنازه بی نظیری برایش بر پا کردند ، دوکنار پدر او را بخاك سپردند .

بعد ازده سال جوانی ۲۲ساله رخت از جهان بربست و با فنا شدن او نام پدر زنده گردید. پرده های استتار دریده شد . آلتهای فعل موردنفرتند ونام آنکس که گرفتارشقاوت مفعولین گردیده بود با وجود گمراهی افکار عمومی زنده وجاوید گردید .

تهران — مهرماه ۱۳۳۱

جهالت !

بخدائیکه پرورنده زندگانی و بخشنده تندرستی و آفریننده هر دارو ودرمان است... سوگند یاد میکنم وهمه راگواه میگیرم که باین سوگند و پیمان وفاکنم ... وعهد میکنم

که درتمام معالجات مقصودم نفع مرضی باشد و اگر کسی از من دوائی کشنده بخواهد ندهم و اگر در اعدام نفسی مشورت شود اظهار عقیده نکنم ، بزنها دوائی که مسقط جنین باشد ندهم . . .

امور ناگفتنی را که در وقت معالجه مرضی می بینم و یا در غیر وقت معالجه میشنوم هیچ جا و برای هیچ کس نقل نکنم ...

«از سوگند نامه بقراط حکیم»

غوغائی براه افتاد ، چند صباحی درجراید سروصدا هائی راه انداختند ، فعل و انفعالاتی کردند ، شنیدم وجوهائی مایه گذاشتند ، سرانجام گرد فراموشی و خواموشی برجنایتی تجیبع پرده افکند ولی ...

قشنگ و زیبا بود ، از جمال وکمال بهره کافی داشت ، در دریای ثروت غوطه میخورد ، هر چه آرزو میکرد برایش مهیا میشد . پدرش ثروتمند بود و ثروت باد آورده را در راه رفاه دختر عزیزش مانند ریگ خرج میکرد .

وقتیکه دربرابر آئینه مینشست وجمال خود را میدید همانند طاوس،سرمست مشاهده چهره دل‌آرای خود میگردید ... زیبائی آفتی است، ازخیابان که عبور میکرد، دل ازپیرو جوان میربود، بی‌اختیار برای تماشایش بریکدیگر سبقت میجستند، صیت قشنگی و زیبائیش بهمه جا رسیده بود، وقتیکه میخواستند نمونه‌ای از زیبائی و قشنگی نام ببرند اورا مثل میزدند، الههٔ حسن بود و در هرگوشه ای دلی برایش میطپید.

شنیدم این طپش قلب عارض دلهای آنانکه مقدرات مردم دردستشان بود نیز گردیده وچون مال و ناموس مردم بازیچه‌ای بیش درکف آنها نبود از این خرمن حسن بهره کافی برده واین گل قشنگ‌را بوئیده وباکمال بی‌میلی بسبب اینکه موقعیت ومقام اجازه نمیداد ازاو دست کشیده بودند.

«کند همجنس با همجنس پرواز   کبوتر باکبوتر باز با باز»

آب در جستجوی گودی است، ثروت هم ثروت را بخود میکشد. او هم که ثروت کافی داشت ثروتمندی را اسیر کمند گیسوی خود نموده با او وصلت میکند. از شوهر خود دارای دو فرزند میشود، پنجسال ونیم از این ازدواج گذشته بودکه سومین فرزند خودرا حامله میشود.

علت اینکه نخواست این فرزند را زنده بدنیا بیاورد بر من پوشیده است. آنچه محرز و مسلم میباشد اینستکه، برای سقط آن بفکر میافتند. بچه کسی باید مراجعه کرد؟ این عمل نه تنها خطرناك بلکه قبیح است، پزشکان شرافتمندکه تن بچنین کاری نمیدهند. آنهاکه حاضر نمیشوند به قتل نفس عمدی دست زده جنایتی را انجام دهند.

درکشور دیوان که همه چیز برعکس است اکثراً نام و نام فامیل اشخاص هم معرف رفتار آنها است: زلفعلی کچل، یدالله بی‌دست، قدمعلی لنث، صدیق دروغگو، حکیم بی حکمت، شرف وامثال آن‌معانی مخالف را میدهد. پس آنکس که پزشك است وازنام فامیلش هم‌معنای حفاظت جان استنباط میشود، بدون تردید برسم کشور دیوان، گیرنده‌جان واین کاره است...

***

– ازتماشای او لذت میبرد، ازراه لمس‌کردن اندام موزون ولطیف او بعنوان معاینه کیف میکنند، شوهر سیه چرده اش حاضر وناظر است. انگور خوب نصیب شغال میشود.

– جنین پنج ماهه است، عمل مشکل خواهد بود.

– برای جراح قابلی چون جنابعالی که اشکالی ندارد.

– البته ولی خرجش زیاد است.

– هرچه بفرمائید تقدیم خواهد شد.

چند وچون کردن، چانه‌زدن تمام‌شد، باهم توافق‌کردند. بیك تیر دو نشان زده‌شد: درضمن دریافت مبلغ هنگفتی برای یك‌عمل ساده وجزئی رب‌النوع حسن ووجاهتی که‌برای دیدنش باوجود اینکه شوهر دارد سرودست میشکنند در روی تخت عمل در زیر دست وپنجه اش‌دکتر افتاد.

برای اوکه بار ها و بکرات این عمل ساده را انجام داده این کار عادی شده است، او دیگر توجهی ندارد که سقط جنین خلاف مقررات اجتماع میباشد، برای‌او این جنایت ازآب‌خوردن هم سهلترشده وحتی درموقعیکه جنین زنده‌ای راکه بیجان‌کرده است آغشته بخون درلگن می‌بیند، خوشوقت‌میشود، شاید هم فخر میکند باینکه درپناه نام‌خود وحرفه ایکه داردبی‌سروصداجانداری‌را بیجان‌کرده و قانون متعرض او نخواهد شد.

او بدفعات این عمل را انجام داده است و در هرمرتبه در فکر دریافت پول بوده و به عمل شده توجهی نداشته است . . . اما این زن زیبا ، این لعبت طناز نه تنها برای وجه کافی که گرفته است بلکه برای زیبائیش مورد توجه قرار میگیرد . این عمل غیر از اعمال دیگر است ، هر چه طولانی‌تر باشد لذت دیدار زیادتر خواهد بود .

او بهمه چیز توجه دارد، جز بعملیکه انجام میدهد چشمش به نقطه وموضع عمل معطوف است ولی فکرش درعوالمی دیگر سیر میکند. بین فعالیت چشم ومغز دره‌ای عمیق ایجاد شده است، چشم مانند دوربین عکاسی وظیفه خود را انجام میدهد و مغز که دو جهت دیگری کار میکند با چشم هم‌آهنگی نمینماید ،دستها حرکت میکنند ، میله‌ایکه برای عمل دردست گرفته‌شده بفرمان مغز حرکت نکرده راه عوضی میپیماید . خون قرمز رنگ فواره مانند از محلیکه میل وارد شده جستن میکند، قرمزی خون را چشم می‌بیند ، نهیبی بمغز وارد میآوردو توجهش را بسوی خطا و اشتباهیکه‌شده‌است معطوف میسازد ، اینمرتبه میل درسیلاب خون بموضع‌اصلی وارد شده جنین مورد حمله‌قرار میگیرد ، عرق سردی که بر پیشانی نشسته پاك میشود... باید مواظب بود ، عاقبت کار وخیم‌است.

باوجود احتیاطهای لازم جریان خون‌متوقف نمیشود ، رحم برای بیرون فرستادن جنینی که چون جان شیرین مدت پنج ماه در برگرفته بود و در اثر عمل‌جنایتکاری مرده‌بود بفعالیت‌میافتد. درد وانقباض شدید توأم باخون ریزی مداوم آن گل زیبا را در معرض لرزوترس قرار میدهد. با رنگ پریده ، دهان خشك ، نعره‌ای میکشد : مردم ، بدادم‌برسید .

جانی که متوجه خطر شده بفوریت وسائل عمل را مهیا میکند ، برای اینکه جان مادر را لااقل در یابد دست بکار میشود . بسرعت ماسك بیهوشی‌را برچهره آن بخت برگشته میگذارد ، همینکه اثرات بیهوشی‌ظاهر شد،چاقوی جراحی را برداشته شکم را میدرد ، برای متوقف ساختن خون ریزی داخلی اقدام میکند .

- نبض را مواظب باشید!

— آقای دکتر ، نبض ضعیف است . . تنفس خفیف شده . .

— ماسك را بردارید ... زبان را حرکت بدهید ... زود باشید ...

خون محوطه شکمی را پر کرده است ، باگاز و پنبه و دستمالهای ضد عفونی‌شده‌خونهارا خشك میکند،بازهم خونریزی ادامه دارد . با یك حرکت تنفسی غیر عادی بیهوش شده روده هاو محتویات شکم را که غرقه بخون شده‌اند بخارج پرتاب میکند .

صدای غرش حافظ جان بلند میشود ، دستمال ضد عفونی شده‌ایرا برداشته بروی روده ها میکشد و محتویات شکم را با دو دست‌بداخل محوطه‌شکمی بر میگرداند گیره‌هائیکه برای گرفتن لبه‌های زخم مصرف‌میشود ، گیره های خون بندکه یکی بعداز دیگری بکار رفته، اندرونرا مسلح ساخته است .حرکات‌قلب و نبض‌ضعیف شده‌است ، دستگاه‌سنجش حرکات تنفسی ،خفیف ونامنظم‌شدن این حرکاترا نشان میدهد...بازهم‌کمك ماسك اثررا ازچهره دور میکند،چندحرکت زبان میدهدو برای اینکه خطر را اعلام کند با صدای لرزان و گرفته بطوریکه دکتر بشنود میگوید :

—آقای دکتر زود باشید .

حافظ جان بوسرعت عمل میافزاید ...

بایك حرکت کارد جراحی‌رحم را شکافته جنین وجفت رااز آن خارج میسازد.عمل‌قبلی دکتر که برای کندن جنین از جای خود انجام شده بود انقلابی ایجاد کرده‌و جنین لحظات بین مرك و حیاترامیپیماید ، قرارگرفتن او در معرض هوا این جنك و جدال را تسریع نموده و با چندحرکت

مذبوحانه ، جنین آغشته بخون ، چشم بدنیا نگشوده از قید هستی ساقط میگردد

دکتر توجهی بمرگ و نیستی و فنای این موجود ندارد ، تمام‌حواسش صرف رهانیدن مادر و خاتمه دادن بعمل جراحی میباشد .

خونریزی داخلی متوقف نمیشود ، تمام دستمالهای ضدعفونی شده ، تمام گازهای مهیاشده قبلی مصرف گردیده ولی خونریزی ادامه دارد . او که خطائی مرتکب شده ، برای ترمیم خطای خود خطای دیگریرا بر خطای اولیه افزوده است ، دستها غرقه بخون در برابر زخم بزرگیکه در جسد بیهوش شده ایجاد کرده است حیران میشود ... وقت طلااست ، خونریزی با این ترتیب متوقف نمیشود .. عرق از پیشانی سرازیر شده ، باپشت آستین آنرا پاك میکند ، به آخرین وسیله متشبث میشود . بایك حرکت سریع بدون توجه باصول جراحی رحم را ازجا کنده و این عضویرا که خون از همه سویش تراوش میکند خارج نموده آنرا در لگن زیر میز در کنار جنینی که لحظه ای قبل جان داشت و اینك یك تکه گوشت بیجان و بیمصرف شده بود میاندازد .

کف اطاق عمل در اطراف سطل یکسره خونین شده ، تمام سطح تخت عمل از لخته‌های خون پر شده است ، خون بروی سینه ، در وسط پستانها جریان یافته از دو طرف گردن بروی زمین ریخته است ، اشعه چشم حافظ جانیکه موجودی را بیجان کرده و اینك در گرفتن جان دیگری بقصابی مشغول است این میسر را میپیماید . لحظه‌ای قبل ، ازدیدن این سینه بلورین لذت میبرد ولی اینك ازدیدن آن ناراحت شده از اینکه قفسه سینه حرکتش متوقف شده است و گاهگاه حرکات خفیفی مینماید سرش بدوار میافتاد ، او هرگز فکر نمیکرد یك جنایت ساده ایکه بارها بدون اینکه خطری تولید کند ، نموده باینجا منتهی شود . حالت خفقانی در خود حس میکند ، با یك دست دستمالی که بروی صورت بسته است کنده نفس عمیقی میکشد ، در وسط این زارخونیکه محوطه شکمی را پر کرده است محلهائی که خون ازآن جاری میشود می بندد .

– آقای دکتر زوده باشید .

– زود یك آمپول بزنید ! یکی دیگر . زود ، زود ! او با دستهای لرزان ادامه میدهد ، عرق از پیشانی سرازیر شده ، با آستین خون‌آلودشده آنرا پاك میکند ، خون لزج چهره اش را آلوده میکند . بیهوش درحال بیخبری لحظات سکرات مرگ رامیپیماید . ماسك را از چهره اش برداشته اند . شاید هم در این لحظات هوش و حواس بجا میآید ، کلمات نامفهومی از گلوی گرفته اش خارج میشود . دکتر بسرعت لخته های خون را بیرون میکشد ، بازهم خونریزی ادامه دارد .

– آقای دکتر دیگر نفس کشیدن قطع شد !؟

– تزریق خون ، تزریق خون ، اگر خون داشتم . . افسوس ...

یك حرکت تنفسی دیگر ، یك خرخر دیگر ، چندکلمه مقطع و نامفهوم . چشمها چند حرکت تشنجی نمود ، سفیدی های چشم نمایان گردید ، چند حرکت پلك چشم ، یك خرخر توأم باکلمات مقطع : پدر ... پدر ...

رنگ رخسار سفید و پریده ، دهان بازشد ، یك نفس آخر ، تمام کرد .

– مرد !

عزرائیل که ساعتی قبل در قالب قصاب پول پرستی که نام دکتر را بر خود گذارده وارد شده بود و بفاصله کمی بدست او دوجنایت انجام داده بود نیزقالب تهی کرد ، نظری بآلات قتل خود که از سرتاپا غرقه بخون بود ودولاشه بیجانی که یکی درروی تخت عمل و دیگری درسطل زیر تخت عمل انداخته شده بود افکنده قاه‌قاه خندید واطاق عمل را ترك گفت

لاشه مات ومتحیر و مبهوت و گیج دکتر در برابر دو مقتول بحرکت افتاد. او نمیتوانست باور کند آن الهه حسن و جمال ، آن کسیکه ساعتی قبل بپای خود مانند سرو خرامان بمطب او آمده است مرده ودیگرزنده نخواهد شد . او نمیتوانست قبول کند ، این جسد غرقه بخون ، همان کسی است که لحظه‌ای قبل ،ازتماس یافتن دستش بتن او کیف ولذت میبرد . باوجود این حقیقت همین بود...لرزشی سراپایش را فراگرفت ، قدم زنان بجلوی آئینه رسید ، بی‌اختیاردرآئینه قیافه خود را دید ، خون قرمز سروصورت ولباسش راآلوده کرده بود این کلماتدر گوشش‌طنین‌افکند:

قاتل . . قاتل . . جنایتکار . .

روحیه آنکس که‌محرم اسراردکتر بودو کمکهای دکتردست کمی ازاو نداشتند . آنهاهم‌در این قتل وجنایت شریك بوده‌اند . این وضع که نمیشود ، باید فکری کرد ، بالاخره یکی از آنها با صدای گرفته اظهار داشت :

آقای دکتر باید تمام کرد ! اینطورکه نمیشود !؟ در روی جسد مرده عمل جراحی خاتمه مییابد . خونها رابسرعت از کف اطاق وتخت عمل وجسد بیجان پاك میکنند . زخم بندی در روی مرده خاتمه مییابد .

— چه باید کرد ؟ چگونه بشغال باید خبرداد که انگور خوبرا دیگر نخواهد خورد ؟ جواب قانونرا اگر خبر شوند چه باید داد ؟ شوهر شریك جرم محسوب میشود ! زیرا او است که برای سقط کردن جنین زن خود را آورده است

این خبر را چگونه باوداد ؟ بچه نحوی اورا از قانون ترساند بمن ارتباطی ندارد ، جواز دفن را صادر کرده وبدست او سپرد.

موضوع عمل را که منتهی بمرك شده است بنحوی در جواز دفن پرورانید تا سر وصدای این جنایت بیرون نیاید .

***

پدر ومادر را خبر کردند ، جسد را بخاك سپردند ولی حقیقت مکتوم نمیماند . پدر و مادر مرك او گل خود را ساده ندانستند... نبش قبر کردند جسد را معاینه نمودند. موضوع جنایت آنکس که وظیفه‌اش حفاظت جان بودظاهر گردید . تعقیب قانونی شروع شد...شنیدم‌جانی که معلوم نیست غیرازاین جنایت که علنی گردید چه جنایت‌های دیگری در برابردریافت حق‌العمل نموده است پانصد هزار ریال از آنچه بادآورده بود مایه رفت وخود را خلاص کرد .

شنیدم پدر ومادر هم با دریافت وجوهاتی از دکتر وشغالیکه دامادآنها شده‌بود داغ‌دل‌را تسکین دادند .آری ، نو گلی پژمرده و چاك چاك در دل خاك سیاه جا گرفت ...جنینی پابعرصه وجود نگذارده سر به نیست شد...قاتل و کسان مقتول با هم ساختند ، قاتل کماکان بشغل شریف خود ادامه میدهد ؛ شاید هم متنبه شده دیگربااین جنایتها دست نمیزند ولی من . . از یادآوری این داستان بفکر مادران جوان هوسبازی‌میافتم‌که از روی جهالت نه تنها جگرگوشه خود راسر‌به‌نیست‌میکنند بلکه زندگی خـود را بخطر میاندازند . آرزومندم‌نقل این داستان برای آنان درس عبرتی باشد .

تهران — ٤ آذر ۱۳۳۰

۲

جهالت + خباثت

برای روشن ساختن افکار عمومی ، برای ارشاد بیخبران دو وسیله مؤثر : نوشتن و گفتن بزرگترین وسیله محسوب میشود .

از آنروز که خدمت بخلق را شعار خود قرار دادم ، از این دو حربه مؤثر درحدود قدرت و استطاعت فکری ومادی خود استفاده برده ام . نوشته هایم موجود، سخنرانیهایم نقش خاطرها است. باین اکتفا نکرده گفتنی را در لباس تآتر وسینما بهترین منقد دانسته بکمک دوستان وآشنایان در سال ۱۳۲۲ اولین شرکت سهامی تآتر وسینما را در ایران براه انداختیم ' بسبب محبتی که یاران داشتند مدیریت عامل تآتری راکه تأسیس نموده بودیم بعهده ام واگذار کردند .

درمدت کمی که تصدی این شغل شریف را داشتم برای اولین مرتبه پیسهای انتقادی واجتماعی که جوش وخروش دردلها میافکند وپشت گروهی را بلرزه میانداخت بروی صحنه آوردیم: اتللو رؤیای حافظ ' برای شرف ، خانواده فنا شده ، صلاح الدین ایوبی ، استرو مردخای (خشایارشا) دیوان بلخ ، ایده آل عشقی . بحران کابینه که برای اولین مرتبه بروی صحنه آمد اثر عجیبی در دوستداران هنر تآترافکند. پیش پرده های انتقادی و پیسهای ما را بشدت سانسور میکردند ولی جوانان هنرمند و پر شوریکه اکثر آنها امروز چشم وچراغ هنر تآتر ایران محسوب میگردند جان فشانی میکردند وبدون اینکه دلسرد شوند فعالیت مینمودند .

معتقد بودم: رطب نخورده باید تا وقتیکه میگوید رطب نخورید اثر کند' بدینجهت از وجود هنر پیشگان شریف حد اکثر استفاده برده میشد . هیچوقت فراموش نمیکنم که در صحنه آخر نمایشنامه خانواده فنا شده ' هنر پیشگان شریفیکه در این صحنه شرکت مینمودند تحت تأثیر بازی خود قرار گرفته میگریستند ، سنگدل ترین تماشاچی که از سالن خارج میشد چشمی اشکبار داشت و درس آموز نده ای که ایمان دارم اثرش را تا لحظات آخر عمر از دل برون نخواهد کرد به یادگار میبرد . امروز که قلم بدست گرفته این سطور را مینویسم قسطانیان کارگردان و الماسی هنر پیشه اول این نمایشنامه که مسلول شد هر دو زیر خروار ها خاک خوابیده اند .

سر انجام هنرمندان غم انگیز است : الماسی مسلول شد ، قسطانیان با وضع رقت باری تمام کرد' امثال آنها همین سر نوشت را دارند ، اینجا سر زمین نفرین شده و جهنم هنرمندان است . اگر احیاناً و بر سبیل استثناء چند نفری از این هنر مندان در رفاه زندگی میکنند اینها استثناء از قانون کلی محسوب میشود .

* * *

در این تآتر با جوانی که بعنوان بازرسی بلیط کار میکرد وحقوقی جزئی دریافت میداشت آشنا شدم . من میل داشتم هرکس در آن تآتر کار میکرد بشناسم' از وجود اشخاص مؤدب وبا شرف استفاده کنم . در تحقیقاتی که نمودم متوجه شدم این جوان مؤدب وامین ودرستکار فرزند شخص میلیونری

است . با توجه به ثروت پدرش فکر کردم بعوض او شخص محتاجی را بکمارم ، روزیکه میخواستم تصمیم خودرا عملی کنم دانستم پدرش باتمام ثروتیکه دارد باو کمکی نمیکند واو مجبور است شخصاً کار کند ونان خود را در بیاورد .

حس کنجکاویم بر انگیخته شد ؛ خواستم بدانم برای چه با داشتن ملیونها ثروت چنین فرزند سر براهی را در عسرت و تنگی گذاشته است . شنیدم او صاحب چند سالن سینما است . باسم اینکه میخواهم یکی از سالن ها را ازاو اجاره کنم روزی بمعیت وبا واسطه فرزندش بسراغ او رفتم . ساعتی با او بحث کردم و از ناپایداری دنیا صحبت نمودم ، موقعیکه فرزندش برای آوردن چای بیرون رفته بود بمن اظهار داشت : منکه ثروت خود رابگور نخواهم برد ، هرچه دارم متعلق باینهاست . ولی میل دارم همانطورکه من هیچ نداشتم واز راه کار وزحمت صاحب ثروت شده‌ام اینها هم تن پرور وبیکاره بار نیایند ؛ میخواهم اینها هم راه ورسم کار کردنرا یاد بگیرند . بیش ازاین جلواو اصرارنکنید ، از من نخواهید سالن را باسم او بنمایم ، آنرا اجاره کنید ، او را بکار بکشید ، از او کار بخواهید ، حقوقش را زیاد کنید ، بدون اینکه او بفهمد من حاضرم در اضافه حقوقی که باو میدهید بشما کمک کنم . فرزندش چای آورد ، موضوع بحث را عوض کردم ، در برابر حرف منطقی او چه داشتم بگویم ؛ سند اجاره سالن را که هنوز نزدمن موجود است بمن داد ، از خانه اش خارج شدم ودر فکر این افتادم برابر گفته اش رفتار کنم .

گردش روزگار اجازه نداد این خدمت را ادامه دهم . بعد ها دانستم حاسدین از طرفی ، احزاب سیاسی وابسته بسیاستهای بیگانه از سوی دیگر ، اخلال ها کردند ؛ شرکت سهامی بود ، انگشتهای مرموزی بکار افتاد . جلسه فوق العاده ای تشکیل دادند ، وکالتنامه از سهامداران گرفته بودند ، عده‌ای ازسهام را خریداری کرده اکثریتی ایجاد کردند ودر میان حسرت هنرمندان ودوستداران هنر وسهامدارانیکه سهام کمی در دست داشتند ولی با ایمان راسخ دفاع میکردند این بساط هنر را ازهم پاشیدند . منکه خوب میدانستم حساب از چه قرار است سهام خود را واگذار نموده بادلی آکنده از غم دست از ادامه این خدمت برداشتم .

طولی نکشید شرکت را ورشکست کردند و آشیانه عده ای هنر مند را ویران ساختند .

* * *

چند ماهی گذشت روزی در خیابان با آن مرد ملیونر رو برو شدم ، داستان زیرو زبر شدن اوضاع را از پسرش شنیده ومتأثر بود . برایش توضیح دادم از راه دیگر خدمت میکنم ، از هر شکست در زندگی پندی گرفته بنحو دیگری پیش میروم . او میلیونر بود ودر فکر کار خود ، من هم چیزی نداشتم ودر عوالم خود ، باوجود این بین ما رشته محبتی برقرارشده بود هر وقت کتابی مینوشتم اگر باو برخورد میکردم نسخه ای باو میدادم .

بخاطر دارم پس از انتشار جلد دوم اشکها یك روز از روزهای بهمن ماه ۱۳۲۸ در کوچه برلن با او برخورد کردم . هوا بغایت سرد بود ، او بطرف خیابان فردوسی ومن بطرف لاله زار میرفتیم . پس ازسلام وحال واحوال یك جلد باو دادم وچون هوا سردبود وکار داشتم خداحافظی کرده براه افتادم . دو ماه گذشت : تصادفاً برای مرتبه دیگر او را ملاقات کردم . از دیدن من خوشحال شد . بمن اظهار داشت کتابرا خوانده وداستان سرگردان اثری عجیب دراونموده است .

او مانند کسیکه محرم رازی یافته باشد درکنار خیابان قدم زنان سرگذشت زندگی خودرا برایم شرح داد . نیم ساعت بعد که از اوجدا شدم میدانستم او درزندگی خودسه زن اختیار کرده شش پسر وسه دختردارد .

برایم توضیح داده بود نسبت به آینده نگران است، ضمناً پیشنهاد کرد وجهی بمن بدهد تا کتابی مانند اشکها رایگان انتشار دهم زیرا اظهار میداشت این قبیل نوشته ها افکار را روشن میکند، بیخبرانرا آگاه میسازد. چون مرا محرم راز خود دانسته و سرگذشتش را برایم تشریح کرده بود گفتم: برای اینکه نگرانیهایت خاتمه یابد، بمیل‌خود بین اولادانت ثروت خودرا تقسیم کن، بعوض اینکه وجهی بمن بدهی برای تو که مقدور است قسمتی از ثروت خود را وقف‌کرده مدرسه‌ای بساز، هم نامت باقی میماند، هم عده‌ای از کودکان معصوم این کشور در آن مدرسه تحصیل کرده و ازاینراه بجامعه خدمت کرده‌ای. هرچند او مردی فعال و پشت کار دار بود، معذالك چون به یقین نمیدانستم از کجا و بچه ترتیب اینهمه ثروت راگیر آورده است خوشوقت بودم که از او وجهی برای طبع کتاب قبول‌نکرده‌ام، زیرا درصورت قبول کردن مجبور بودم اسم اورادر کتاب بنویسم و بدین ترتیب بعنوان مردی خیر نام اورا زنده کنم.

از بیاناتش دانستم که ازفرزندانش بعضی اهل وچند نفری نااهل ازآب درآمده اند. به‌او توصیه کردم بهرکدام سهمی بدهد، آنها را از خود راضی سازد. خوشوقت بودم که نوشته‌هایم‌در او اثر کرده واطمینان داشتم گفته هایم نیز اورا هدایت خواهد کرد.

***

یکسال گذشت، یکی از روز های آخراردیبهشت ۱۳۳۰ که ببانك میرفتم باقیافه‌ای عبوس و گرفته او را دیدم از پله کان بانك سرازیر میشود. از دیدنش خوشحال شدم، میخواستم بدانم گفته هایم در او چه اثری کرده است؟ میل داشتم بدانم چرا گرفته است؟ او هم از دیدن من خوشحال شد. دستش راگرفتم در وسط دوستون راست بالای پله کانهای بانك ایستادیم واو درد دل خودرا شروع کرد: نگفتم این نااهلهای پست مرا ناراحت خواهند کرد!

پرسیدم: مگر چه شده؟

باقیافه‌ای که آثار حزن واضطراب برآن نقش شده بود چنین اظهار مطلب کرد: همانطور که تو راهنمائی کردی از روزیکه از تو جدا شدم بفکر افتادم بهریك ازفرزندانم چیزی بدهم و این کار را میخواستم شروع کنم، البته به آنهاکه مورد علاقه‌ام هستند بیشتر وبه‌آنهاکه نااهلند کمتر... برای اینکه مدرسه‌ای ساخته شود زمینی را بـاینکار تخصیص داده ام، خلاصه مشغول بودم که بیمار وبستری شدم. تو نمیدانی یکی از این ناخلفها چه‌کرده است!؟ موقعیکه من بیمارو بستری‌بودم کلید اطاق وصندوق مرا دزدیده هرچه اوراق بهادار وسفته وچك بوده است برداشته با ارائه سفته ها باشخاص وجه آنها را وصول و امضای مرا جعل واز بانك مقداری پول وصول کرده است. نمیدانی حرکت این ناجنس چگونه مرا عصبانی کرده است. چون دسته چکم را نیز بر داشته است موجودی خود را بحساب سپرده ثابت که نتوانند به آن دست بـزنند واریز کردم.

درحالیکه این مطلب را میگفت سندی را ازجیب بیرون آورده وبمن‌نشانداد، متوجه شدم مبلغ دوملیون ویکصد وچهل هزار ریال وجه را به سپرده ثابت گذاشته است.

پرسیدم: این مبلغ را چه‌خواهی کرد؟

گفت: این... که این کار راکرده است میترسم آخر کارم را بسازد، زیرا من خیال‌ندارم باو چیزی بدهم واو هم‌که این را حس‌کرده مانند مار زخم خورده میکوشد زهرش‌را بمن‌بریزد. باینجهت این پول سپرده را میخواهم برای ساختن مدرسه اختصاص دهم. آیا حاضری تولیت این کار خیر را قبول کنی.

جواب گفتم : آیا در بین فرزندانت کسی نیست که باو اطمینان داشته باشی
گفت : چرا تو نمیخواهی قبول کنی .
گفتم : انجام این کار از عهده من خارج است، بهتر است او را متولی قرار دهی
فکری کرد واظهار داشت : پس از تو خواهش دارم شماره این سند را بردار و یادداشت کن ، اگر شخص امینی پیدا کردم اورا متولی خواهم کرد والا یکی از پسرهایم که مورد اطمینان واعتمادم میباشد، زمین و این سپرده را در اختیار او خواهم گذاشت و او را متولی خواهم کرد .
تقویم خود را بیرون آوردم شماره سند را در آن قید نموده درجیب گذاشتم .
درحالیکه سند سپرده را درجیب میگذاشت اظهار داشت: خدا تو را دراین موقع رسانید، ببین من یك عمر جان کندم ، زحمت کشیدم ، کار کردم ، اینهاکه وارث من خواهند بود میدانم برای جیفه دنیائی بجان هم خواهند افتاد ، شاید مرا هم سر به نیست کنند تا زود تر بنوا برسند ولی من میل دارم این عمل خیر انجام شود ، من آرزو دارم این مدرسه ساخته شود و پول این سند بعوض اینکه بشکم این کارد خورده های ... برود صرف یك کار عام المنفعه گردد ، توکه ازحق دفاع میکنی مواظب باش این حق ناحق نشود. فراموش نکنی .
باو اطمینان دادم، مثل اینکه باری ازدوشش برداشته شده، باچهره گشوده ازمن خداحافظی کرد ، باو گفتم: سعی کن زودتر لقمه‌ای بدهن هریك از آنها بیاندازی و دیگ حرصشانرا بخوابانی
باخنده گفت : بهمه خواهم داد اما این ... زاده قدر کفایت دزدی کرده است .
او رفت ومن برای کاریکه داشتم وارد بانك شدم ، حرفهای او ، گفته های او در گوشم طنین انداز بود، قیافه کسانیکه در جلو گیشه ها ایستاده و یا روی صندلیها نشسته بودند بسرعت برق در برابر چشمانم رژه میرفت ، دسته های اسکناس که رد و بدل میشد نظرم را جلب کرد ، فکر کردم برای جمع آوری این ورقه‌های رنك برنك چه جانها میکنند، چه جنایتها میکنند، چه‌فجایعی میشود، سرانجام پس از یك عمر جان کندن چگونه بر سر آن دعوا میشود . چطور پسر از مال پدر میدزدد ؟ چگونه پدر از دست فرزندانش مستأصل میشود ؟ این افکار اوج گرفت، فکرمیکردم در بین حاضرین بدون تردید بسیارند کسانیکه سرنوشت آن پیر میلیونر راکه لحظه‌ای قبل بیاناتش‌ـ را شنیدم دارند . باخود گفتم ازکجا معلوم درمیان کسانیکه با قیافه حق بجانب چکی را داده نمره‌ـ ایرا گرفته اند ونشسته اند عده‌ای چك را جعل نکرده و در حالیکه قلبشان میطپد منتظر دریافت وجهیکه میخواهند بدزدند نباشند ؟! ازکجا معلوم عده ای از اینهاکه در برابر باجه سپرده صف کشیده اند، برای رهائی از دزدی وجه خود را بحساب سپرده ثابت نمیگذارند؟ اینهاکه دربرابر گیشه ارز صف کشیده اند شاید اکثراً ثروت مردم را به یغما برده حالا بشکل ارز مشغول نقل و انتقال آن میباشند . که بخورد ؟ چه بشود؟
اسکناسها ردو بدل میشد. برق آنها چشمانمرا خیره کرده، مغزم ، فکرم دراطراف دارندگان این اوراق چرخ میزد ، از عرصه بانك فکرم بخارج رفت : جنگها ، نزاعها ، دزدیها ، زدوخورد‌ـ ها ، رقابتها، همه همه برای این جیفه دنیائی، پس از تصور تمام این عوالم ، بفکر خود افتادم ؛ بی‌اختیار نفس راحتی کشیدم ، خدا را شکر کردم که درسرتاسر وطنم یك‌متر زمین ندارم، خوشوقت شدم یکشاهی پس‌انداز ندارم ، با خود فکر کردم همانطور که پدرم چیزی نداشت ورشته محبت و الفت من و برادران و خواهرانم برای جیفه دنیائی از هم گسسته نشد لااقل این دلخوشی را دارم که اولادهایم اگر بمانند یار و یاور یکدیگر خواهند بود نه دشمن هم .

***

چند ماه گذشت ، غرق در گرفتاریهای خود از فکر آن پیرمرد میلیونر خارج شده بودم ، در اوایل سال جاری در یکی از روزنامه‌ها خواندم یکی از فرزندانش که ارشد اولادهای او بود انتحار کرده است . در وصیت نامه‌ایکه نوشته بود اعتراف کرده بود بعلت استیصال خودکشی نموده است، بتصور اینکه آن پیرمرد میلیونر باو چیزی نداده است واو هم بسبب استیصال با داشتن پنج فرزند خودکشی کرده ناراحت شدم ، از لئامت او متنفر شدم ولی بعداز تحقیق دانستم در حدود نه ملیون ریال از ثروت خود را باو انتقال داده است . از خود پرسیدم با داشتن نه ملیون ریال استیصال چه معنی دارد ؟ ... بااینکه میل ندارم در زندگی دیگران وارد شوم معذالك از گوشه و کنار تحقیق کردم متوجه شدم این خانواده در منجلاب عجیبی فرو میرود و بسبب جهالت شاید هم خباثت، آبرو و حیثیت و ثروت پیرمردیکه یك عمر جان کنده وزحمت کشیده است بغرقاب فنا و نیستی کشیده میشود . دانستم آن پیرمرد به تقسیم ثروت خود شروع کرده و بین آنکسانیکه وارث او بودند خاصه و خرجیهائی کرده است .

شنیدم همان کس که دسته چك را دزدیده بود با تبانی هائی ششصد هزار ریال دیگرازوجه پدر را ربوده است .

فهمیدم او در صدد تعقیب بر آمده و همانطورکه خودش پیش بینی میکرد زهر جانکاهی خورده و بنام مهجور و دیوانه اورا به تیمارستانی کشیده‌اند . تقاضای توقیف اموالش را نموده وچون سهمیه ایکه با رشد اولاد داده بود نیز تحت توقیف درآمد، بیچاره در برابر خرج زندگی وبدهی هائی که داشت بامان‌آمده از روی استیصال خود را فناکرده است .

شنیدم‌قول وقرار هائی گذاشته شده و با وکلائی به حق‌الوکاله نصف‌و نصف از آنچه بدست آید بندو بستهائی شده است . بگردن آنهاکه میگویند و من گفته های دیگرانرا تضمین نمیکنم : جیفه دنیائی درتمام مراحل کار خودرا کرده است بقول یکی از وکلاء این قبیل وکالتها در تمام عمر یکی یا دوفقره ممکن است پیش‌آید، باید بارو بنه را بست . یك قاضی اگر بفرض بطور متوسط ماهی‌پنجهزار ریال حقوق بگیرد وسی‌سال خدمت کند جمعاً یکصدو هشتاد هزار تومان حقوق‌خواهد گرفت . سی‌سال ، سیصد وشصت ماه ، ده هزار و نهصد وپنجاه روز، حداقل هشتاد و پنج هزار ساعت‌کار برای یکصدو هشتاد هزار تومان... حال‌اگر بایك رأی‌که یك لحظه بیشتر طول نخواهد کشید بتواند لااقل دوبرابر آنرا بدست‌آورد ،آن هم درکشوریکه حق وحسابی نیست و هرکس ازاین‌کارها نکرد کلاهش پس معرکه است ، مگردیوانه است نکند .

او که یك عمرجان‌کنده ثروتی‌گرد آورده است بعنوان دیوانه و مهجور بستری میباشد ؛ اگر هم چنین حالی را نداشته است درظرف اینمدت که بستری شده ودانسته اولادانش‌چه برسرش آورده اند بدون تردید حالا دیگر دیوانه شده است . بخصوص که چیز خورکردن اشخاص هنوز شاهکار بعضی پست فطرتان میباشد .

آنچه مرا برآن داشت این داستانرا بنویسم علنی ساختن قصد خیری میباشدکه آن مرد داشته است و امروز درگوشه تیمارستانی لحظات آخرعمر را میگذراند .

من بجرأت قسم یاد میکنم روزیکه این سند را تنظیم نموده و این عمل خیر را انجام داده بهیچوجه دیوانه نبوده و از روی کمال عقل‌چنین عملی‌را انجام داده است .

او که حس میکرد فرزندان نا اهلش برای چپاول کردن ثروتش ، برای انجام هر عملی حتی نابود ساختن پدر حاضرند با کمال هوشیاری این قسمت از ثروت خود را وقف جامعه کرده است. ثروت او آتش بگیرد بمن مربوط نیست ؛ فرزندانش مثل گرگ وشغال بجان هم افتاده ثروت پدر را بجیب وکیل مدافع و قاضی وپزشك وامثال آنها بریزند و خرجهای متفاوته بکنند و سرانجام چنانکه یکی از آنها ازاستیصال (!) خودکشی کرده سربه نیست شوند ویا یکدیگر وامانندکرم هائی که درلجن‌زار افتاده اند نیست ونابودکنند باز هم بمن ارتباط ندارد .

او آرزو داشت مدرسه‌ای ساخته شود. زمین ووجه آنرا قبل‌از آنکه بدست وارثینش بدیوانه خانه کشیده شوم کنار گذاشته است . منکه از ثروت و هرچه ثروتمند است بسبب همین کثافتکاری‌ـ هایشان بیزارم ، مقدر چنین بوده بر این عمل خیر واقف شوم لذا چون نفع جامعه در آن میباشد آنرا مینویسم. امیدی هم ندارم کسانیکه روی چنین ثروتی افتاده و جیفه دنیائی چشم و گوش و تمام احساساتشان‌ـ را کورو کر وخفه کرده است از این زمینکه برای ساختن مدرسه‌ای اختصاص داده شده ودوملیون یکصدوچهل هزار ریال که واقف این کار شده است بگذرند ولی او خواسته است از حق دفاع کنم. منهم بوظیفه وجدانی خود با نوشتن این سطور عمل میکنم ، اگر متنبه شدند بسیار خوب ، اگرهم نشدند وخواستند همانطور که مشغولند ادامه دهند باید بدانند : جیفه دنیائی که بعنوان حق‌الوکاله ، حق پزشك ، باج سبیل وارثیه نصیب هرکس میشود چون قسمتی از آن وقف است نه تنها آتش خواهد گرفت بلکه اگر وجهی هم از که یمین وعرق جبین وکار وزحمت احیاناً بدست آورده باشند برباد خواهد رفت .

* * *

با وجوداینکه ازدستگاه مأیوسم معذالك شماره‌سند ومدارك موجود است؛ اگر کسی‌خواست این حق را زنده کند در دسترسش قرار خواهم داد ، اگرهم امروز حق کشی شد ومال وقف‌را بالا کشیدند اطمینان‌دارم جاهلینی که برای جیفه دنیائی چنین عملی را انجام میدهند سر انجام خوشی نخواهند داشت . بسیار بوده اند کسانیکه زرنگی کرده اند و ثـروتی گرد آوردند عاقبتشان را همگی دیدیم .مگر کورید ونمی بینید آنکس که جان کنده و یك عمر ازساعت پنج صبح تا هشت شب کار کرده وثروتی گردآورده وآنرا برای شما گذارده چه طرفی بربسته‌است که شما از راه حقه‌بازی ، شهادی وخوردن مال وقف و نا حق کردن حق‌میخواهید بآن برسید . تهران ـ شهریور ۱۳۳۱

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا ۔

كتب خانہ

جامعہ عثمانیہ [illegible]

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible] ایک وقت میں [illegible] کتابیں ایک [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے
معتمد تعلیمات و نصاب [illegible] کتابیں ایک ماہ [illegible] رکھ سکیں گے

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات [illegible] ایک وقت میں [illegible] کتابیں ایک ماہ کے لئے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔ اور [illegible]
اور اراکین دار الترجمہ درسی کتابیں [illegible] ایک [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبا ایم۔ اے، ایل ایل بی [illegible] جماعتوں سے
کے طلبہ تین کتابیں [illegible] اپنے پاس رکھ سکیں گے
طلبہ پانچ کتابیں [illegible] ہفتہ [illegible] کے لئے [illegible]

۴۔ مدت مقررہ [illegible] کتاب واپس نہ ہو تو [illegible] جرمانہ لیا جائے گا۔

۵۔ ہر طرح کی کتابیں [illegible] کا لانا لازم ہے۔
کتب خانہ [illegible] کی [illegible] ذمہ داری [illegible] ہوگی۔

۶۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ نہ
لگایا جائے۔

۷۔ [illegible] کتابیں [illegible]

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
باہر نہیں دی جائیں گی۔